



کتابت الکریم لاسیفکاد والفقنا

الحمد لله العزيز الغفار که این لالی آبدار و جوامه تباردارانی منظومات
مشتمل بر نعت جناب احمد مختار و منقبت حیدر کرار و بعضی از حضرت
النبی صلی الله علیه و آله و اندک دیگر شعرا فصاحت شعرا موسوم به

مناقب و کبریا

منقسم بدو قسم قسم اول بزبان فارسی یادگار شعرای کبار
قسم دوم بزبان اردو قابل ملاحظه الین دیار

حسب قرالتش محمد عمائد روزگار زبدہ امر لہ بلاد و امصار رئیس
عظم و امیر فخر جناب راجہ محمد مظہر علیا نقشا تکتہ دار و ام اقبالہ و اجلالہ
التعاقب البیل النمار تبار سنج لبست و چهارم ماہ شعبان ۱۳۱۴ھ
در مطبعہ انجمنہ عشری مطبوعہ کشتہ بندہ افکار فصیحہ عالیہ و ملاحظہ نظر باریک نظر

2
60

DECCAN





10/73

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE14100

هفت بند کاشی علیه الرحمه و منقبت جناب امیر

بسم الله الرحمن الرحيم

اسلام ای سایه ات خوشیدر بالین
 هر چار دفتر خواجه بهر پشت خلد
 ملک ولایت شهسوار کوشف
 صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق
 قصد تشویش بلغم مرکز اسرار غیب
 در جهان از روی حشمت چون پانی در جهان
 صاحب یوفون پالندرا آفتاب انما
 ز عطای دست فیاض تو دریاست فیض
 نقش بند کاف و نون از روز فطرت تا کنون
 شنیده از محفل مهد تا پای این عصر
 مثل تو چون شهبه از نو در همه حال
 حاجب دیوان امرت و کسی در یانگات

آفتاب دین و دانش پیشوای داد و دین
 و او در هر شش جهت اعظم امیر المومنین
 ناصر حق نفس بنمیر اسم التفتین
 سرور اولاد آدم نفس فیه المرسلین
 مطلع یتلوه شام و مطلع جبل المتین
 بر زمین از روی رفعت آسمان بر زمین
 قره العین لعل کفخر آل یا و سین
 و ز ریاض نزهت طبع تو رضوان خورشیدین
 ناکشیده چون مهر خسار تو نقش مسبین
 بے رخصای شوق تو هر نفس کرام کاتبین
 در بود ممکن نه الارحمت للعالمین
 پیرده دار بام قصرت عیسی گردون زمین

نسخه از خط امیر المومنین

نسخه از خط امیر المومنین

نسخه از خط امیر المومنین

آنکه مدحش خدا همدم رسول الله بود
 که کسی بهتاش باشد هم رسول الله بود

CHECKED 1336-07

بند دوم

ای بغیر از مصطفی نبوده پیمای تو کس مهره مهر از گلوی صبح بر نارد فلک کیست با قدرش پسر و چیست بار آتی مهر کاروان سالار چو کنگره آهنگ راه با شکوه صولت و ستان نیاید در شمار توت بازو تو گریه ستان بدید در صف گردل دریا عطایت موج بر گردون نه در شکوهت را بهیزان معانی بر کشند اندران میدان که مردان سعادت جوی را نشر شیرینان روی در شریان کند از میان مشرق میدان برای مهر واد خلق هفت اقلیم اگر کن روز چون ستان شوند	بسته بر مهر تو ایزد مهر حور العین پس گر نه از تمسیر تو آید صبح صادق را نفس این ز قدرت استعاره آن ز رایت مقتدر چرخ را بر دست پیش آهنگ بند چون چرخ در پر عنقهای مغرب کی شکوه آرد کس رخ روشن بیکان نهیم بشکستی نفس آنچه گردون در و گردان نماید همچو سر از رخفت کم گید بوقبیس از یک عدد از ره مردی عنان از دست بر باید فرس چون طیب مرگ گیرد ساعد جان را محس رایت دولت ز پیش آیت نصرت ز پس از ره مردی نیار و پای دستان تو کس
--	--

صورتی گردد مجسم فتح گوید آشکار
لا فتی الآله لا سیف الآؤد الفقار

بند سوم

ای سپهر عصمت از قمر تو زیور یامت از غبار در گه چرخ احترام آفتاب دست فیاض تضاد عالم صیقل گری هر که هست را بدر یاکر و نسبت به گراف روز فتح الباب ابر دست دریا فیض تو	آفتاب از سایه چرخ تو افسر یافته کیمیا گر نسیج گویا در حشر یافته نقشها بر بسته لیکر چرخ تو کس یافته رشته دست ترا در حشر یافته نشر طائر فلک چو بر طشت ناور یافته
--	--

ص
سنگ

میرزا	<p>یا و قدرت هر کجا بال جلال کرده باز هر که مهر مهر تو بر صفحه جان کرد نقش آنکه دست حاجت پیش شما بر داشته با خدا و مصطفی راسی تو یک رو داشته آنکه اندر آفرینش لاف بالا زده با صفای گوهر پاک تو گردون سالها ساقی کوثر نچندان مرج باشد مرا</p>	<p>طائران سدره را در زیر شمشیر یافته مخزن دل را بچوکان از زر تو نگر یافته دست خود را تا قیامت حاجت آور یافته وز خدا و مصطفی شمشیر و خشم یافته رفتت از آفرینش پایه برتر یافته خاک خجالت بر زمین آب کوثر یافته ای ز تو دریای نطرت کان گوهر یافته</p>
-------	--	--

گر نبودی ذات پاکت آفرینش سبب

تا به خواسترون بودی و آدم عذب

بند چهارم

میرزا	<p>ای معظم کعبه اصل از زبان مصطفی ای باستحقاق بعد از مصطفی غیر تو کس تیغ آن ابر سیست در یاد دل کفر فتح البالی از نقود گوهر حسن لبالب شده مان تا سپهر شمع از و پر نور شد هرگز نتافت ر هر وان عالم تحقیق را نابوده راه رفتت بالای اسکان صورت نامکر است گر چه در عالم با قبالی تو شایا کرده ام لاف حاجی درین حضرت نمی آرم زدن از زبان خلق بر ناید صفات پاک تو عرض حاجت بر تو حاجت نیست سبب که چیست</p>	<p>قبله دنیا و دین جان جهان مصطفی تا نهاده پای تکین بر مکان مصطفی تازه دارد زاب نصرت بوستان مصطفی تا نهاده لب بصورت بر دمان مصطفی از تور و دشمن تر می بر آسمان مصطفی بے زمین بوس درت بر آستان مصطفی در بود ممکن بود قد و تو ان مصطفی آنچه حسنان کرد و قتی در زمان مصطفی ای شناخوان تو این زور زبان مصطفی در بر آید دور نبود از بیان مصطفی حال خلاص من اندر خاندان مصطفی</p>
-------	---	---

مستقر خاتم جهان آورد لطف کن مرا	واربان از سنت خاتم بمان مصطفی
از روی حرمت بر ستاب ای کاظم جهان از روی	
حرمت جان پیوسته نظر کن سوی من	

بسم

ای ستوده مخلصیت یا امیر المومنین سرکشان دهر را آورده سر باز بر حکم خازنان کان و دریا کیسها پر ساختند انچه عیسی از نفس می کرد مری بود و پس بسکه لعل اندر دل کان خاک بر سر میکنند از نسیم باد نور و زمی نشاید کرد یاد خاطر همچون من شوریده خاطر کی کند با همه بالانشینی عقل کل نابرد و پست در گرشایسته ذات تو بایگفت و پس گر جیدی بالاترا از عرش برین هاجم گر انچه تو شایسته آنی ز روی عز و جاه با همه از در گهر لطفت گدا می می کنم	خزانده نفس مصطفایت یا امیر المومنین باز روی خیمه کشایت یا امیر المومنین روز باز از سخایت یا امیر المومنین از لب سخن غایت یا امیر المومنین از دل در باعطایت یا امیر المومنین میش خلق جانفزیایت یا امیر المومنین وصف حد کبرایت یا امیر المومنین زیر شاد روان رایت یا امیر المومنین کیست تا گوید ثنایت یا امیر المومنین گفته کا نجاست جایت یا امیر المومنین کس نداند جز خدایت یا امیر المومنین ای همه شایان کدایت یا امیر المومنین
--	--

فهم انسانی چه داند قیمت کار ترا
کافر پیش بر تناید بار مقدس ترا

بسم

ای که فرمان قضا و توقف فرمان شماست آفتابی کاسمان در سایه اقبال اوست	دور دور آن فلک دوری ز دوران شماست دور از لعل گوی گریبان شماست
--	--

از حضرت و...

خاصه

و...

قطره از لجه دریای احسان شماس	چشمه کز وی محیط آفرینش قطره است
صورش با جلگی رکنی زار کان شماس	آنکه از وی عالم ارکان غباری شست
با همه فیهن و ذکا طفل دبستان شماس	پیر مکتب خانه ابدل عین جبرئیل
از کمال فضل و رحمت جمله در شان شماس	هم گویا در هیچ قرآن ندارد آیت است
آنکه او خود در حقیض قدر در بان شماس	نسبت قدر شما با او جگر دون چون کم
جز دو قرص نیست آن هم بریزه خوان شماس	آنکه گردون را با چشم جهان بین روشن است
مرغ تعظیمی که آن بهر بام ایوان شماس	قیه نه چرخ را چون دانه بر چینه زجا
صورت اظهار آن موقوف فرمان شماس	هر گهر کان خمیر کان امکان قصاست
روز و شب در خطه آمل شناخوان شماس	بند یچاره کاشی از دل و جان ماه و سال
با دل پر در ویرا مید ویران شماس	بر در دولت سرایت روی بر خاک نیاز

در و پنهان پیش در مان چند توان داشتن

عاطلی نبود ز در مان در و پنهان داشتن

بند هفتم

آنکه او دار و دشت بر زمین بیت الحرام	تا نجف شد آفتاب دین و دانش را مقام
آنکه دار و عروه الوثقی دین و روی مقام	کعبه اصل است بیشک نزد ارباب یقین
والی ملک ولایت حاکم دار السلام	آفتاب آسمان دین امیر المومنین
حاکم دین شریعت قاطع کفر و خطا	بسطل میان بدعت منشی احکام و چه
صورت بودی جهان امت از منی ناتمام	سایه لطف بختی گر نبودی در جهان
وی جهان آفرینش برده از نام تو نام	ای سریر سروری آفروده از جبهه توجاه
بر زمین اهتمام ذره خورشید احترام	بر سپهر احترام آفتاب از ذره کم
تاج جمشیدی چه و تحت سلیمان کدام	باشکوه شقه و دستار رکن مسندت

انچه در تعظیم و اسکان سلیمان بیرون
نسبت با سایر انسان خطا
از پیکر تدبیر تو پیوسته تقدیر قضاست
مثل تو جز مصطفی صورت نه بند خلق را

از پیکر تدبیر تو پیوسته تقدیر قضاست

اندک بود انهم از تعظیم سلمان تو وام
گوهر پاکیزه جوهر راجه نسبت با رخسار
نه نهاد بروی ادب بیرون فراتر گام
صورت مخفی با این رخ روشن و السلام

ز ایران روضه ات البر در حسلد برین
می دهند آواز طبعتم فا و غلو با خال دین

قصیده خواجہ حافظ در منقبت

آن گلبن بلغ و فآن سر دستان صفا
مقصود امر کن فکان مطلوب لایحسب و جان
در ولایت را صدق برج امامت را شرف
داننده عقل و نظر بیننده نفع و ضرر
نفس رسول محبت زوج بتول پارسا
عالی علم والی بهم شیر خدا میسر ارم
به رالدجی صدر التفاکهف الورا زین الهم
اعظم امیر المؤمنین صفدر امام المتقین
آن صفدر عالی حسب و اسرور و الانسب
وان مقتدای باشی وان رہنمائے مستقی
سرخ ریش کو شرف گشت از کلاش شکست
گنج سلونی و در دلش علم لدنی حاصلش
و هیش بکلم لم یزل خالی از نقصان غلیل
خویشید برج مہتری سیارہ نیک اختر ی

خورشید برج ار قضا یعنی علی مرتضی
منقبت در سر اسرار و جان معنی حسرت انما
شاه عرب میر خجف چاک سوار لافشا
مفتی احکام قدر منته دیوان قضا
قائم مقام مصطفی صاحب نصا بل استی
شاه عرب میر مجسم سلطان جملہ اولیا
نجم العرش الفصحی یعنی و صمصاف
وزان کاشف سر یقین وین حصاناج و لوا
آن عالم علم ادب وان مفر آل عب
وان یادر شمع نبی وان ناصر دین خدا
دانش به پیش معرفت نیش نصرتش ہنما
جان دین و نور دلش با علم و حکمت آشنا
طبعش منور از ذلل و انش مہر از دریا
برج کرم را شتر ی ملک قدم را پیشوا

با خضر سحرزاده با فوج دساز آمده
یوسف بسیمی سوخته خود را بد و بفرشته
ادریس با از شداد و حیران استعدا و
شهبور دین احمد می مشهور ملک سرمدی
ماه سپهر مکرست خورشید گیوان منزلت
نعمتور در بان درش قیصر غلام قبرش
کرده نبی نامش علی خوانده خداوند ثرولی
از ضربت ارقام او وزیر بیت مصام او
دست استم بر تافته نات عد و شکافته
آن جیده ره رنده و آن صفدر زخنده پی
ابن عم پیغمبری باب پیغمبر و ششمی
نقش نگین خاتمه صاحب یقین عالمه
میرم حسین است حسن آرام جسم جان تن
آن قره العین علی دین روضه بزغ نبی
آن مجمع فضل و هنر دین منبع عقل و نظر
آن یک امام محشم دین یک امیر محترم
آن روز و شب اندر طلب یز سان اندر کرب
از دست ظلم سنگران از شومی این دان
با دان هزاران آفرین از فضل بلالعلیز
از باقر و صادق بکن در موسی کاظم سخن
مهر تقی را باقی گرسه کس با عسکری

با عیسی انباز آمده در عالم علم بقت
قارون از و آموخته قانون علم کیا
موسی با ستراد او کرده عصا چون اثر و
نگه شسته بر طبعش بدی نافرسته بر عقاش خطا
شاه سریر سلطنت بحر کرم کان سخن
خاقان کینه چاکرش با حشمتش قارون گدا
در عهد ایام صبی دریده کام از دصا
شیر فلک در دام او چون رو به بیت و پا
از عکس ویش یافته شمع فلک نور و ضیا
وان مفر کاوس و کی وان صفدر خیمه کشتا
ساقی حوض کوثری در موقف خوف و جا
خاتون جنت فاطمه کلدسته باغ صفا
بیمه ایشان دم مزین گریز فی لافان و لا
وان یک امام متقی دین یک امام مقتدا
آن نخرن علم و خبر دین معدن صفت و صفا
آن در دریای کرم دین معدن کان سخا
آن خسته زهر تعب دین کشته تیغ حبسا
آن یک اسیر کافران دین یک شهید کربلا
بر روح زین العابدین آن قبله اهل دعا
ای دل تو کحل دیده کن خاک در موسی صفا
گر و دل و جانت زکی گیر و همه کارت نوا

ای هندوستان بنمای روی خود عیان من کیستم گشته و زجان و دل برگشته آرم به پیش هر کسی اری و در دسیر بے	تا چند باشی در نهان خوا اسی رهنا در گرد و سر گشته نبر بوی لایب شما تا از میان گیر کسی دست من خار بے
حافظ خموشی پیشه کن در کار خود اندیشه کن قطع سخن زین پیشه کن گر سر بیاید مر ترا	
قصیده کاشی در تنقبت	
خود را دوش میگفتم برون از جسم و از جوهر غم من خور که غم دیدم دلم را شاد کم دیدم نمی گرد و بکام من ندارد احترام من ایگو احوال من چیست که در دم هر دم اندو بر آرد و بر زبان رنگی بدیگر گوئی نرسنگی ز لطف عالم خاکی در آسای آدم پاک نه در دم را دوا باشد نه بر گم را نوا باشد بهویدایر دلم سودا گرفت عقل شد شیدا ز بخت خویش نا شادم نکرد و یکران پا دم جفا و جور رسم آئین ندارد دشمن دار و دین اگر هستی تو چون مردان ز دنیا روی برگردان قدم در راه طاعت نه تو ترک هر عبادت ده همیشه کرایه دگوانان پس نخت سید گو امیر المومنین حیدر یل مردان شصت قدر امیر المومنین حیدر شهبان شاه سخا گستر	که ای روشن جمیع آخر تو کی در بحر جان گوهر بهر خود ستم دیدم ازین چرخ جفا گستر برای انتقام من چو رویه گشته حیدر گم دل من غرق در خواست زنجیر نیلگون در ندارد دشمن فرستگ سبب هر طارم خنجر بهر زهری تو تریاکی تو می غمخوار و غم گور نه ام حاجت روا باشد ازین کرد و دون نیاید هرگز مپیداس و سبایان خواب غور نمی دایم چرا ز ارم بدن ظالم من از مادر مشو و غم در ای مسکین که ندارد است و نوم میشود در کار سیروان اجنبی روی جان آورد تو کل بر فطاعت ده اگر داری زمین باور بدیج شاه مرشد کوا امیر المومنین حیدر که بر کند او دلا ز خیمه زور دست از راور که در قرآنست نصف اوستی از حد و غیر از حد

بود و حیران عقل کل بوصف حساب و دلیل
بودی اندیشه شریح و صی مصطفی اصدق
علی دالی علی والا علی اعلم علی اسلم
علی قاضی علی اقتصادا علی راضی علی مرضا
علی نطق علی ناطق علی سابق علی فائق
علی جمیع و علی جامع علی سمیع و علی سلیم
علی نافع علی شافع علی قاطع علی رافع
علی امن و علی ایمان علی حسن و علی احسان
علی گوینده مردان است علی گویشور زبان
هزارش بنده چون سلمان هزارش حبش برهان
علی در ره چون بجی علی در شوق چون بستی
حقیقت را علی غم خورد طریقت را علی رهبری
علی با مصطفی محرم علی چون مصطفی مکرم
علی مخیر علی آدم علی جان همه عالم
علی فاضل علی افضل علی کامل علی اکمل
علی ماجد علی امجد علی ساجد علی امجد
علی شافی علی دافی علی اکفی علی کافی
علی عالم علی اعلم علی سالم علی اسلم
یقین آن بین تو علم او بود و شهسور علم او
فلک گفته و عائی او ملک گفته شنای او
شنایش تا آمد بخشیش دل آبی آسود

فتاده در جهان غلغل ز امر خواجگش
ز نور مصطفی شستق بامر خالق داود
علی اولی علی معلی علی سید علی سرور
علی ارضی علی اسماعیلی غیر و علی اخبر
علی صدق و علی صادق علی فاجر علی مخیر
علی لمع و علی لامع علی در بجز جان گوهر
علی حجت علی حکمت علی حق بر علی حق دور
علی سلطان علی برهان اعلم و صدق نفع
علی گویند سلیمانست ملک و ماه و مال و فر
ز بحر علم او عمان بود او قطره کست
علی در نطق چون عیسی علی چون یوسف از بطن
شریعت را علی مرشد علی سلطان دین شریک
علی با مصطفی همدم علی با مصطفی همسر
علی باورد و با مرهم علی گمراه را رهبر
علی عدل و علی اعدل علی ظاهری علی اظهر
علی عابد علی اعبد علی نور و علی نور
علی اصفا علی صافی علی بازرب بازویر
علی حاکم علی احکم علی صابر علی صبر
گند شسته نور علم از بهفتم آسمان برتر
نبی جسته رضای او با مر خالق داود
گنجین تاچرا آمد برای او خور از خاود

بسیار خوش نام او خدا گفته سلام او
بر زدم اندر سرمه روان بسی انگند در میدان
چو تیغش فرو افتاد آید شکافتن ذوالنهار آید
پس نه کام نماز آمد عدد و راجا نگذازد آسد
بخواند آید ز سره و زان خوان یافته بهره
چرا ای ناصبی آخر گزیدی فاسق و فاجر
اما هم مرتضی باشد که از حق با صفا باشد
نموده دین من ظاهر حکم حجت ظاهر
بحمد الله که در عالم سوالی شد بجان خسرتم
از حق کاشی نظر دار و غم بر منتظر دار و

نبی گفته کلام او که شهر علم را شد در
چه از شیر و چه از گردان چه از عمر و چه از عمر
گهی در عهد ما آمد گهی شد قاضی آید در
با مرتضی چو باز آمد برای او خوار از خاوار
عدد و را خون شده زهره ازین جگر شده غمخوار
که هستی خائن و خفا سر چه در دنیا چه در محشر
که همچون مصطفی باشد بعلوم و حلم و جاه و فر
بر اعدا او شده قاهر بر تیغ و نیزه و خنجر
زاقبال شه شوال کزین آل به پیغمبر
ره اثنی عشر دار و از ان شد منتظرش محشر

بیابد از جرم فردا نسیم جنت الماوس
شراب ناب روح افستد از دست ساقی کوثر

قصیده فردوسی در تقبیل

دل من ز شوق غلامی حیدر صفدر
از حاصلات جهانم بهین شرف کافیت
که نام حیدر صفدر علی عالی قدر
علیست آنکه لبش با لگی بهبد اندر
علیست آنکه خدایش گزید در عالم
علیست آنکه بود شیر حضرت یزدان
علیست آنکه شده بل اتی بد و نازل
علیست آنکه خدایش بنام خود خوانده

در رون سیند چو شهباز میزند شهبهر
که بر سرم بود اسم غلامی حیدر
که هست خاک قد و شش کانیات افتر
در یحیثه از آن رو لقب شد حیدر
علیست آنکه پند داد و بکسبه از ما در
علیست آنکه بود این علم پیغمبر
علی مبرقه از جنس انبیاء برتر
علیست آنکه نیالند شده و را در خور

علیست آنکه نه مرکب بدو نه تمثیلش
علیست آنکه بتوفیق حضرت یزدان
علیست آنکه فسادش نمود بآب حن
علیست آنکه نه کرد مسجد و محراب
علیست آنکه بود در پهنای دینداران
علیست آنکه به معراج مصطفی همراه
علیست آنکه ز انفس خویش برآمده
علیست آنکه گرفت از بهای خود دیندار
علیست آنکه بتعظیم صورت نامش
علیست آنکه لا لک شمای او گویند
علیست آنکه از دشت جمال مهتابان
علی دلی خدا و علی و سر رسول
علیست فاتح بصری و سلم تن تنها
علی رسید ز دم در عصای موسی دم
منم که نام علی را بر زبان راختم
منم که مهر علی نقش کرد دام بر دل
منم که در دل من هیچ در نمی گنجید
منم که ذات علی را جدا نمی دانم
منم که مهر علی را بجان چو جان دارم
منم که جان علی را جدا نمی دانم
منم که بعد از نبی جز علی معنی دانم

علیست آنکه ز حق یافت دل را خنجر
برود و پاز شجاعت بتارک اثر در
علیست آنکه بر انداخت ملت کافه
علیست آنکه بجای نبی است بر شجر
علیست آنکه بود شلغ دم حشر
که بر بجای نبی خفته بر سر بسته
و مید و مرده جاندم ز خاک بر زمر
برای سال مسکین ز خسر و بر بر
نوشته بهر شرف جبریل بر شهباز
علیست آنکه گدای درش بود قیصر
علیست آنکه از گوشت روی مهر افروز
علیست قبله اسلام و قاتل کافه
علی کشنده عمر و کشته کعبه
شد از دیدن حیدر عصای او در
شود ز باختم از ان دم ز شهید شیرین
چنانکه خامه نوید مصحف و دفتر
مگر صفات خدا و محمد و حمده
ز ذات پاک خداوند خالق دادار
منم سلام غلامان خواهر تنه
بعلم و فضل و بلاغت ز ذات پخته
کسی که هست منم از سر سبز و منم

نجات

منم سگی ز سگان علی و اولادش منم که روح علی را بلند می گویم منم محبوب علی و منم غلام علی منم که پیر و زاهد و حیدر از جهان منم غلام با خالص جعفر و موسی منم غلام تقی و نقی و بعد از وی منم غلام امامی که چون شود ظاهر و راسی مهدی مادی مومنان یعنی چو با محبت ایشان ازین جهان بروم بزرگوار خدایا بلا یزایی تو که چون بروی قیامت گناه ما پسند	کسی که نیست سگ او ز سگ بود کمتر بنوعسم خار جهان و بکوری کافر منم غلام شیر و سگ و در شپه غلام عابد و با خر خسته سیر منم غلام علی ابن موسی جعفر منم غلام کینه ز شا بدین عسکر گشته عدوی علی را بدو افتاد و سر محمد ابن حسن شهریار وین پرور بخشده چو گیاه از زمین بر آرم سر بخت نام تو و آب روانی پیغمبر ما به بخش خدایا بجزت حیدر
--	--

که غرق بحر گناه است فدوی سبکین

بالف و رحمت خویش از گناه ما بگذر

قصیده قسامی در ذکر روزه داشتن امامین

چرا که در دل ادبست ذره ایمان شبه که جان و دوش بده و نبود اما و شاهزاده که از گلشن ولایت اوست دو تاج فرق ملاک دو گو شواره عرش یکی حسن که ز نور زش منور بود دویم حسین که در عین مردمی بودی شنو بنظم کی نقل و نقل جانت ساز	و صبح مهر علی تازه گشت مشرق جان خبر که چون بکشیدند از تنش پیکان دو نخل بار و رند یا که خود و سر دروان دو غنچه گل رحمت دو دستد یحیی جان ز برج اوج فلک مار خشن به تابان به پیش اهل نظر نور دیده انسان که هست راوی این نقل جانقر اسلم
---	--

چه گفت گفت که آن تو بهار گلشن دین
بسال هشت و پنج بود چون به ده و چهار
ز بهر دعوت الصوم لی بزور و رسته
هوا ز شدت گرما بد آن مراتب بود
لب مبارک شهزاده خشک شد ز عطش
چو گشت فاطمه از روزه حسین آگاه
که حق حرمت موسی من و دیان دم شیر
بدفع تشنگی داز بر آستین گرسنگی
حسین چون بشیند این زلفظ مادر خویش
نخور د آب و طعام آن شه و نکرد قبول
برادرش حسن و جمله طبیعت به جمع
موالیان و محبان بلال را گفت
بلال گفت بیاران که هست برگردون
بلالان جمله محبان درین سخن بودند
گفت تا که حسین تو روزه نیت کرد
نمود هزار ملک را ملک تعالی گفت
ملائک از طرف مشرق هر را بردند
بگوی تا که بگوید بلال بانگ من از
بلال نیز حکیم رسول بانگ من از
منار شام چو بگزارد آن اسام هستی
حسین گفت بستی که روزه نکشایم

حسین آن شه مهر روی آفتاب مکان
که بود بر ششست چرخ نه فلک گردان
بناد مهر بر خاتم عقیق دهبان
که از حرارت آن س که داغی سندان
درشت گشت زبانش بکام چون جهان
کشاد موسی و نمودش بهر دل پستان
که خورده توان از آن پستانهای چون عمان
بنوشش شربت آبی و میل کن لبان
چو ابر رحمت حق ریخت اشک خون باران
حدیث فاطمه آن غیر زمره نسوان
بخور طعام بگفتند روی تافت از آن
که خیزد بانگ ناز می بگوشش خلق در آن
پهونده پر تو نور ز آفتاب عیان
که جبرئیل نبی راز حق در و درسان
فتاد و در صف کرد و میان خروشان
که از کبیت فلک باز افکنند عنان
بسوی غرب بزنجیر های نور گشتان
که روزه را بکشاید امام زاده روان
گفت و خلق مدینه از آن شدند شادان
شدند موسی و شاق حسین با یاران
مگر کنند نبی الله بجای من احسان

جواب داد رسول خدا که اے فرزند
 مرا چو نیت درین دهر هیچ لایق تو
 ولیک هست مراد و نیت یک حرفی
 کشای روزی که آن حوس با تو بخشیدم
 چو این عطیه عطا کرد با حسین رسول
 چو حیدر آن ز نبی دیدان مروت گفت
 که آن بدست مبارک نشانه است رسول
 هر آن مریض که زانجا خورد شفا یابد
 بر سم تحفه بمن داده است پیغمبر
 بگفت فاطمه که کاندربسیط خاک امروز
 تمام آن نمک و آب حق و ملک من است
 تمام آن نمک و آب با تو بخشیدم
 صحاب نیز پیشتر داده و عده کردند
 درین بدند که ناکه گوشش زان برسد
 بگفت حضرت جبرئیل یا رسول الله
 ستاره ایست که هر سی هزار سال یک
 طلوع طلعت آن می هزار بار افزون
 بزرگ و طاعت حق بوده ام درین مدت
 ثواب آن همه طاعت و سجده و صلوات
 چو عرض کرد نماز و نیاز خود چه بر نیل
 چو خواستار و زده کشاید حسین که ناگه

فدای نام تو با دوا جهان و هر چه در آن
 ز مال و مرکب تازی و جامه اهلوان
 که قطره بود از وی حیات اهل جهان
 که رگیک ریزه او هست با او و مرجان
 حسین شاد شد و گشت همچو گل خندان
 مراست نیز یکی سبز تاز و خلستان
 کیمنه ایست از آن نخل بر و خند و جوان
 ز درد و گوش و سر و چشم دینی و دنیا
 همین زمان به تو بخشیدم این سر استخوان
 بهر گنجائی هست و آبها که روان
 که می برند از آن فیض خلق پیرو جوان
 قبول کن ز من ای رشک دوست جهان
 بقدر و قوت و در خور و طاعت احسان
 سدای شهیر طائوس گلشن قرآن
 هزار همچو منت پیش جاوم و در بان
 طلوع میکند از برج خانه سلطان
 نظاره کرده ام دو دیده ام برین یوان
 نبوده ام نفی همچو غافلان حیران
 بشان زده بخشیدم ای رسول بدان
 تنش تمام ز ثوب ثواب شد عریان
 ز اوج موج حیر آورد رحمت رحمان

<p>سلام دو عده مائین با حسین حسان بهج ذات تو کز و بیان کشاده زبان بیوی باغ چنان داشت روزه رمضان قبول کردم اگر هست سر بر نقصان بحق نام و کلامت بگو هر ایمان که دین بر حق او هست ناسخ ادیان بحق صوم حسین و بحق خلق حسن</p>	<p>نایسی حضرت عزت رسید کامی سید بگوی کامی شده تسبیح قدسیان نامت هر آنکه کرد درین ماه ترک آب و طعام طفیل روز هشت هزاره روزه او را همینا ملکا و ملک خداوند بحق عارض چون آفتاب پیغمبر بحق صوم حسین و بحق خلق حسن</p>
--	---

که عفو کن گنجه بخت است
 حساب روز جزا ساز بر تشریف آسان

مثنوی نعتی در ذکر آنکه یک شخص گنهار وصیت دفن خود به نجف اشرف
 کرده بود چون جنازه روانه نجف شد حضرت امیر علیه السلام در خوراپ
 بخدام درگاه فرمود که این میت را به نجف جانم دهند و نسب دیگر
 ارشاد نمود که همان جنازه را استقبال نمایند و دفن کنند و در سبب آن

فرمود که غبار کربلا برین جنازه نشسته

<p>آن ملک حجت بنیاد در ملک وجود ظالمی بود در خالق خلاق بی نیازی جان سومی می شجانه بودش دوزخ و مناز عار میداشت بانا که خود و نه هم آواز</p>	<p>نقل است که در دیار بغداد آلوده چیل حاکم بود در فسق همیشه کار سازی دل در هوس زمانه بودش با عیش و تزلزل کار میداشت آن مرده چیل دژنده آرز</p>
---	--

روزیکه اجل قرین او شد
 کجسعی ز کسان خود طلب کرد
 گفتا که رسید و عده کار
 بگذشت محل عیش و داری
 سیکر و دران غم و بلایت
 کاسی همنفسان کار سازم
 آن لحظه که جان ز تن برآید
 غنیمت بده و کفن بسازید
 ز نهار که جسم مبتلار
 بندید روان بر اسپ چوبین
 جاسی دگر مفسر و میسارید
 چون کرد مقام خویش تغییر
 آن همنفسان زشت افکار
 اسباب سفرستان کردند
 این تعبیه بجای خویش بگذار
 آن شاه نجف علی عالی
 آن مادی دین حق چو فرمود
 چو نکر و ز بشام پیرو پیوست
 دور قمری ز سنگ تابید
 جاروب کشان اشک سپیدی
 سادات که ز اثر اسام اند

چیران نسا و گمن او شد
 بنشانند و حیثی عجب کرد
 سوخته اند و دوا می بسیار
 هنگام و حیت است و زار سوخته
 با مردم خویش تن و هیبت
 و سکه کار کنان و لنوازم
 دین عمر تباه سن سرآید
 چون وقت رسد که دغن سازید
 دین سیمیه آتش بلا را
 جویند طریق عسکر و تکمین
 در خاک نجف ماسپارید
 فی الحال بداد جان شیرین
 کردند هرا آنچه گفت فی الحال
 عسکر نجف اسام کردند
 بشنو سخنی چو در پیش بهوار
 سلطان جهان ولی والی
 مشتاقان راه بهمنو و
 شورشید ز مانده رخت بر لبست
 بشکست روح جام شهید
 رفتند شتاب خوب را جای
 در مذهب شاه دین اسام اند

چون دیدند خواب در نهادند
 دیدند خواب رفته را
 آن سر و حدیقه ولایت
 آن واسطه حاجات آدم
 گنجینه کشای گنج دانش
 گام هزار عس و تمکین
 از درج عقیق مهر بشود
 این بود حدیث فرشتان است
 کاسی آل خجسته دل افروز
 آمیند مسوے ملک بفساد
 دارند بخویش مرد کار
 گو بود بفسق و ظلم مشهور
 این کرد هوس که از بیزش
 زینهار که در جوار این خاک
 چون صبح نقاب از رخ بر افکند
 بنهاد قضای عقل و دستور
 از خواب در آمدند سادات
 آن قوم شریف پاک نهیب
 شدند و ملک روز معدوم
 چون بار دیگر خواب رفتند
 دیدند خواب ابرو السلام

بر لب تر خواب سر نهادند
 یعنی که عسل مر قضا را
 و آن غنچه گلشن هدایت
 مقصود وجود هر دو عالم
 در دانه بحسب آن فرینش
 گمان شمع چراغ خلودین
 عقد که از خضرانه بنمود
 مضمون حکم ز بان شس
 از مهر شمار نامه فیروز
 تو می بفساد و کینه آباد
 پیر مرده دلس فزوده را
 در چیل عیش ناز مغرور
 در خاک نجف کنند جایش
 منزل ندیده جسم ناپاک
 با خسر و روز گرد پیوند
 بر فرق زمانه تلج از نور
 دادند ز روسته صدق صلوات
 بودند در انتظار از شب
 زان قصه نکشت هیچ معلوم
 در خواب با فضل رفتند
 شاهمنشه کشور و نسا را

فرزند آن را بنحو اب نسب بود
 فردا که شود زمانه محسور
 از شهر نجف قدم بردن نه
 آن مرده و هر که هست همراه
 ز بهار بر وضه اش در آید
 بیرون چو برید از مزارش
 سادات چو این سخن شنوند
 لکان قبله و کعبه دل ما
 کین عانی و ناقبول درگاه
 امروز قبول خاص گردید
 بر گوی که چیست سرین کار
 سلطان نجف ز روئے تمکین
 کان قوم که عرض راه کردند
 دین روز زره جدا افتادند
 کردی که از دست عقل را قوت
 دزدانه ما حسین مظلوم
 نابوت جمیع مهادان یافت
 این نکته رسول بارها گفت
 آنرا که بگر بلا گذار است
 چون نعمتی ام بخود مناراه
 یارب همه را بر سر فرازی

مضمون کلام شاه این بود
 در بر نگند لباس کا فور
 با جمله خلائق از کبه و مه
 تعظیم مناسی خاص نشد
 در روضه در آدمی گذارید
 در خاک کمیند رستگارش
 از پیر سوال لب کشوند
 بکشای ز لطف شکل ما
 دوشین نبود در این راه
 و ز نار و سقر خلاص گردید
 پادشاه نجف اسام ابرار
 بر گفت جواب آل یسین
 صد ناله و سوز و آه کردند
 در منزل که بلافتادند
 بنشانند صابر و سعادوت
 از مرقد آن بهام معصوم
 وز مندل سوخته نشان یافت
 در شان شهید که بلافت
 باتش دوزخش چه کار است
 و ز سر حقیقت گن آگاه
 در خاک نجف مقام سازی

تقصیده در منقبت حضرت فاطمه اسلام آوردن چند هزار سیه و به برکت چادر کجینا
 باز با طراف باغ وز چمن گلزار
 سقنجه بر بو دریا و از سر خاتون کل
 مریم دو شبنم بود غنچه ز آن ستنی
 سر دهمی ناز کرد سرگشی آغاز کرد
 گل چرخ نیکوان تازه و تر و جوان
 بر صفت حسب حال کشت قوافی سگال
 ناله کنان فاخته تیغ زبان آخته
 باد ریاحین فروش خاک زمین حلقه پوش
 برق ثواب فروغ تیغ کشا از محاب
 از پله زمیت گری لبست ایام را
 از ول خارا ی سنگ آه و بیرون عقیق
 بومی بنفشه بیاع کرد معطر و باغ
 یا قلم من نشاند بر ورق گل عبیر
 خامه سلفه از شد چنبد سخن چون نوشت
 مطالعه الملوکین نیره النسرین
 ماه شاعل فرود شمع شبستان اد
 ریشه کش بر چرخ مفتحات انجیام
 کسوت استبرقش اطلس توبی چرخ
 پروگی عشتش پرده ثیابان قدس
 رفته بجار و ب زلف خاک در رخ حرین

بجمله پر عود کرد بوی خوش تو بهار
 برقه خضر اکشاد از رخ گل پرده دار
 در پس پرده ز دل تنگی خود شرمسار
 سنبل تر باز کرد نافه مشک تار
 مرغ بشور و فغان در طرف مرغزار
 بلبیل واسق مقال بر گل عذرا غنار
 سر و سر انداخته چون قد و لجمی یار
 لاله شده جبرعه نوش در سر ز گیس خار
 ز آتش دل میخ را چشم سیه اشکبار
 لاله شده سر سیه و آن محفل شده آینه دار
 لاله رخ افروخته در کمره کو بهار
 لاله چو زرین چسراغ در دل تبهایی تار
 یا در خشت کشاد خازن دار الفار
 در صفت فاطمه سیده روزگار
 سیده العالمین بضمه صدر کبار
 ترک فلک پیش او جاریه پیش کار
 رایحه چادرش بقچه معود تبار
 سند روح لای او شعر شعرا شعار
 کرده بخاک درش خلد برین افتخار
 طره مشکین خویش کرده از ان نشکبار

آنچه ز گرد بهش داد برضوان نسیم
 در حرم لایزال از پیکر کسب و کمال
 بطغیان سپهر سحر می بینند
 با ثمر شرف طهارت تعظیم او
 در حرم عیش او از پیکر زینت گری
 زهره جاده فریب از سر دست آمده
 معجزه فر قدین تحفه فرساده پیش
 زهره بسودای او رفته بهار استرد
 در شب تجویر او چرخ جواهر فرودش
 پیر نشینان غیب جمله بیاراستند
 بسکه جواهر نشانند کوکبه در کوکبش
 مشعله داران بام بر سر بام آسند
 گشت قرین نه فلک سدره نشین شلک
 جل جلاله بخواند خطبه تزیین او
 روح مقدس گواه با همه روحانیان
 خازن دارالخلود خلد جنان در کشود
 بهیچو نسیم بهشت فاست نسیم ز عرش
 باد چو بیدار نه دانه سر خوران طبع
 خیمه نشینان قدس بسکه بچیدند در
 ای فلک چنبری گرد ترا چاکر
 این است عروسی و سوراخ نیست لای سحر

روشنی پیشم را حور به برده به کار
 خدمت او خالداست کرده بجان اختیار
 بر فلک خوان او قرصه خور کانه وار
 سنگره نه فلک کم ز پیکر کوکب وار
 بهند وی شب و صبح کوکب صبح سفید آنگار
 پیشکش آورده اش به پیر او را سوار
 مشتمی انگشتری داده و همه گوشوار
 بسته بهشتا طلی در کف خوران نگار
 کرده بساط فلک پر در آیدار
 گلشن فردوس شد طارم نیلی حصار
 پرده گلرین گشت پر گهر شا هوار
 مشعله افروز شد بهند وی شب بهند وار
 با همه روحانیان یافت یکجا قرار
 بادی اللطیف بر سر جج اشکار
 مجمع روحانیان صف زده از هر کنار
 تا بتول نه بود جمله خوران لطاف
 گزافه عطر آن گشت هوا مشکبار
 لول و مرجان بر نخت از سر بهشتا
 هر همه را گشت پر جهر و جیب و کنار
 زهره ترا نشتری چرخ ترا پیشکار
 این است خطیب گواه این است طبق بانثار

ای بظهارت قبول میوه بلغ رسول
 بابک بدرالدجی زو جک خیر نققا
 مقدم عالم توی زینت آدم تو سگ
 نام حسین و حسن فخر زین و زین
 یک ندر می خبر از شرف و قدر او
 بر ورقه یافتم از خط بابای خویش
 بود که روزی رسول بعد نماز صبح
 پیچ طعایت هست تا بخیافت رویم
 گفت که فرمای تا جانب خانه رویم
 زانکه بخانه محمد پیچ نبودش طعام
 پیش روان شد درون رفت بر فاطمه
 فاطمه دلتنگ شد زانکه طعامی نبود
 با حسن و حسین هر سه پیش پدر
 خواند احسان را و داد چادر عصمت باو
 شد پدرم بیهمان چادر من بیج کن
 چادر پشم شتر بافت و تا فت
 چادر زهرای انس بر دو بد لال داد
 مرد فروشنده چون جامه زهم باز کرد
 جمله بازار از ان گشت پیر از مشعله
 یکد و خسریدار بود آن سه درم خواستند
 بود چو دی گری بر سر دکان خویش

کو کب تو پے اقول عصمت تو پے عوار
 مالک خیر النساء خیر خیر الخیار
 عفت مریم توی چشم و چراغ تبار
 همه نو بوالحسن تازی دلدل سوار
 یک ورق از فضل او گوش کن و یاد دار
 راست چو بر برگ گل ریخته مشک تبار
 روی بسوی علی کرد که آسای شه یار
 نام تکلف مهر عذر تو قف بسیار
 خواجه روان گشت شاه از اثرش شکبار
 نادر خانه رفت جان و دلم از غم فگار
 گفت پدر بر در راست تا کند اینجا بنهار
 کرد اشارت بشاه گفت پدر را در آبر
 باش که من بگریم تاجه کشاید زنگار
 گفت به بازار برو بیعت انتظار
 وز شن آن من زود و طعانی بسیار
 از عمل دست خویش بود در ارشته تار
 بر سر بازار شهر تا که شود خواستگار
 یافت از مشعله نور چو رشنده تار
 زرد شد از تاب او تابش خور بر عذار
 وان سه درم را نکر دیچکس اینجا چپار
 مهر بعضی چو دختشم و مالدار

چادر و دلال را بر در دکان بدید
 خواجه بدو بنگر بست گفت که این جاحیت
 گفت که چادر بمن داد انش ز و پیرس
 گفت انش را چه د قصه چادر بگوی
 گفت بجان رسول آنکه تو یا روئے
 سر بسوی گوش او برد باستگی
 چادر زهر است این د خیز خیر الورا
 شد پدرش سیاهان هیچ نبودش طعام
 تا بفروشم بزر در دشمن آن بر م
 خواجه دکان نشین عالم تو بیت بود
 از صنف موسوی چند در ق باز کرد
 روی موسوی انش کر که این جامه من
 قصه این چادر پرده نشین رسول
 گفت که پیغمبری در یسین را بود
 روزی از آنجا که هست مقدم همان خیر
 فاطمه را در سار هیچ نباشد طعام
 چادر عصمت بر بند تا که طعام خزند
 مخلص من دوستی چار هزارش درم
 ذکر قسم میکنم من بخدای خویش
 عزت آن چادر از طاعت کرد بیان
 خاصه ترا یک هزار در هم دیگر در هم

نور گرفته ازان شهر یسین دیار
 راست بگو آن کیست راست بود استگار
 واقف این جامه دوست من نیم آینه کار
 گفت تو گر میخوی دست ز پرش بدار
 کین خبر از من پیش راز نهفته دار
 گفت بگویم ترا که تو شوی راز دار
 فاطمه خیر انسا خیر خیر انسا
 داد بمن چادرش از جهت اضطرار
 طرفه طعامی لطیف پیش نه او نگار
 دیده بسوی کتاب دیده عو ابر سبار
 تا که بمقصود رسید مرد صحافت شمار
 از تو حسریم بچار باره درم بکنار
 گفت نموس بطور حضرت پروردگار
 پرورشین اختری فاطمه با دقار
 سر پرش را فتاد بر در حجره گذار
 تا که بنهد پیش باب خواجه رود شمار
 در سه درم پیش و کم نیست و انخواستگار
 بدید در وجه آن نقره بوزن عیار
 نان نسی کان بود ثابت بخت استوار
 پیش من افزون بود از جهت افتد ار
 یک مر حاجتست گرد توانی بر آ

<p>است سیاه از جبار روی درخشان در حرم فاطمه خواهرش من عرضه دار عمر بمولای خود صرف کنم بنده دار بر عقب او وجود با دل امیدوار خدمت من عرضه کن تا که مرست یار گفت بمان تا پدر من کنم آگه ز کار گفت که پذیرفتش گو آنس را در آ یافته اند در دوش خود محمد سرار گشت ز خاک درش فرق برش تاجدار طوف کنان بر زبان نام خداوندگار از عرب و از عجم دولتی و بخت یار من بعلای او یا کنم این اقتدار تا که بگسترده فی ظلمت نصف النهار مومن دین در شدند عابد و پرستگار</p>	<p>من چون نبی را بسی کرده ام اینا کنون روی بدو کردم روی ندارم و لیک گر بعلای خویش فاطمه سپیدم رفت انس نیز باز تا بحریم حرم گفت انس را چه و چون برسی حرم رفت انس در حرم قصه زهر گفت فاطمه پیش پدر حال پیودی گفت چون انس آواز داد تا که در آتجود سر نهاد آن چه و در قدم عرش سا لفظ شهادت گفت باز روشن شد بکوی می شد و میگفت کیست همچو من اندر جهان فاطمه مولای من دختر خلیفه پدر سر بازار و کو بود درین گفتگو چار هزار از جهود سی صد افزون بر</p>
---	---

روح قدس در رسید پیش سول جلیل

گفت هزاران سلام بر تو ز پروردگار

قصیده نضولی در تنقبت امام رضا و ذکر اعتراف مخلوق آبی بابا آن حضرت

ز بهی و دادم بوی زلفش مذاق من خوشنایع من

مر از ماسه میا و بیرون خیانت از دل هوا پناه من

زال و صلت شراب کوثر حریم کویت فرا می جنت

بلای هجرت عذاب و درخ شب فراقت صیاح محشر

تو نمی توانی را شکسته رونق گل از تو برده هزار خلعت
 گل تو اما گل سخن گوی پستی تو اما پستی سخن بر
 بد و حسنت شده فسانه بیعت پرستی هزار مومن
 بر تیغ عشقت بریده الفت ز بهر طاعت هزار کافر
 من از تو بخود تو فارغ از من ز هر چه دردم چه چاره سازم
 نه با من الفت ترا مناسب نه بے تو طاعت مرا میسر
 مکرده زخمی بجان محزون کچشم پر خون مرا شفته
 دو لعل خندان دو زلف پیمان دو چشم فتان دو روی انور
 بر آن اسیدی که باز آئی بمانده مارا در انتظار
 دو دست بر دل دو پای در گل دو چشم بر رود گوشتن
 تو می ربوده ز عاشقان دل بد لرزائی ربوده هر دم
 لب و زان نشان رخ درخشان قد غرامان خط معنبر
 منم گزیده ره ملامت بد و حسنت شده فسانه
 بچشم گریان بچشم بر بیان بجان سوزان بجان مضطر
 ز روی رقت سرشک گلگون بروی زردم دیده جو
 چه می نویسم بیان حالت صحیفه ترا کشیده سطر
 تو می کشیده بقصد هر دل بقصد هر سر بر جگر هر تن
 به بیوفای ز عمره تیر در عشوه تیغ و زنا ز خنجر
 مرا فاده ب فکر آن رخ میا د آن قد بهوی آن خط
 به بیقراری دلی بر آتش شمع بهالین تن به بستر
 به سخت اختر ز آتش کان بر آمد از دل شب فرقت

کنون فلک را شاره آن خنده است زینت بجای اختر
 چنین که برین ز شمع رویت ققاده آتش کشید شعل
 چنین که اشکم در شدت غم نمود طغیان گذشت از سر
 اگر نیاید غم سر شکم مدام نقصان از آتش دل
 و گرنه ریزد همیشه آب بر آتش دل ز دیدگاه تر
 ز سیل اشکم بر نیم قطره بر آید از جا بسیط غبار
 ز برق آهیم بیک شعله بریزد از هم سپهر خضر
 به برق آه جهان فروزم تراست روزی چو صبح روشن
 ز هجر زلف سیاه کارت مراست روز شب برابر
 ز درد عشقت ضعیف و زارم بچاره سازی کسی ندارم
 رسید دارم که بر کشاید گره ز کارم امام الظاهر
 امام برحق ولی مطلق این فرقان کزین انسان
 امیر مردان شه خراسان علی موسی رضا جعفر
 خجسته ذاتی اگر نبودی اساس سستی بنای ذاتش
 نبودی الفت پئے تناسل ز هفت آبا پچار مادر
 امانت دین ز بهر یکین با و سپرده شه ولایت
 ولایت حق بارت شرعی با و رسیده ز شاه قنبر
 طریق علمش کشوده راهی ز هفت دریا پچار منیع
 نسیم خلقتش نموده عطرب ز هفت گلشن بهفت شور
 ز انقباض ببارتقاع عرب موفق بخط نمونے
 ز فیض طوف حرم کوشش عجم نشرب حج اکبر

بشاہ انجسم اگر ندادی قبول مہر شہ لوامی نصرت
 نگشتی اور اخلاف عادت بجز سیاهی چہان سحر
 پزار بارہ بقدر برتر غلامی او زبا و شاہے
 کسی کہ یابد قبول کرد و بدر گہ او کینہ چاکر
 نمی نشتیند بجاک ذلت نمی نہد دل بہ تخت خاقان
 نمی گزیند رہ ذلت نمی سہاید بتاج قیصر
 از چہر آتش غریب نقلیہ میاد ارم ادا سنایم
 کز استماعش سرور یابد دل دماغ شود مبط
 چنین شنیدم کہ بود روزی کنار دریا جی معیشت
 ز مخلصان رضا جوئے فقیر جزل و بسے محقر
 ارادت حق بچہرہ او در سعادت کشود تا گہ
 ز خلق آبے یکی بیرون شد ز بحر آمد بجانب بر
 گرفت او را جوان سکین با احتیاطش بہست محکم
 اسیر آبے دریاں عقوبت بکر دزداری کہ اسے برادر
 ز بطن بن چہر نفع جوئی مار را کن روم بہ دریا
 بر تو آرم ز قعر دریا بر سرم بتفہ ہزار گوہر
 جواب دادش کہ حاشا بتدبیر فریب کجا گذار
 اگر گذارم محال باشد کہ پیشم آئی تو یار دیگر
 اسیر آبی قسم بنام شہ خراسان بخورد و گفت
 کہ نیست در من خلاف پیمان بدین معینم ہمار یا در
 زردی میرت سوال کردش کہ ای نبودہ پیران نسل

چهره می شناسی که گیسو آن شبه تراست و گشت تیر
 بگفت عا شاکه من دناغم شهنشپ که داد پیشش
 درین سوا حیل نجات بار از دام افغی و کام اثر در
 در اقتضای شقاوت از زمان چندی ازین مقدم
 درین حواله گرفت سکن عظیم بازی نهیب منکر
 همیشه گشتی چو گرد بادی کنار دریا بعزم سپری
 بقدر رسیدی ز مار بودی غذاش بودی ز باسقر
 ز قصه او که بود و ملک بر آسمان شد تضرع ما
 شگفت تا که گل تنناز غیب شاه می نمود پیکر
 بدست تیغی چو برق رخشان بنزیر خوشی چو عدنان
 آنگاه جولان ز میبت او دل هنر بران طپیده در بر
 فشانند آبله بر آتش با قصد افی کشید تیغ
 بدیده افی ز برق تیغش هرا نچه خس را رسد ز آذر
 بیک اشارت دو نیم کردش بتارک الله چه قدرست این
 که می تواند جماعتی را یکا اشارت راند از شر
 چو فیض او شد شایه ما ز دیم بوسه بخاک پایش
 شدیم سائل که از کجای بگفت هستم ز نسل همدر
 تقیبت ششم شبه خراسان امام اعظم رضای کاظم
 که اهل دل را ز هست روشن ز خاک پیم بوض کوثر
 اشارت او کشید ما را بطوق طاعت مرطاعت
 کرامت او بیکر شایع ولایت او گرفت بیکر

وسیله این شد که گشت مارا بنحاک پایش عقیده روژ
 بدین عقیده سزد که باشد مراتب ما از حسن برتر
 جوان مخلص چو این حکایت شنید یک یک گشت و بندش
 که سهو کردم محبت آن شه به بند محنت کجاست خور
 ز بند رسته اسیر آبی سحر در شد پس از رسته
 بگر دیرون هزار گوهر بهای هر یک خزانه در
 نام باید چنین که یابد ز معجزه او مراد هر کس
 اسیر یابد نجات در دم فقیر گردد روان تو نگر
 ای امانی که بحسب و بر اگر رفت صیت و صلاهی خود
 تویی که هستی نظام عالم رواج سجده چرخ منبر
 و و ماه رویت ز حسن طاعت فکند نوری بهر عالم
 ز خوان لطف نوال نعمت همه جهان را شده مقرر
 فلک ز مشرق مثال خود را همیشه آرد از ان به غرب
 که هر که باشد رخ تو بیند در آن صحیفه تویی منور
 شهاب فضولی ز روی رغبت سطرلاب در تو دارد
 چنانکه خواهد بدان غمیت لبان مرغی بر آرد و پر
 امید دارم خلافت واقع حجاب ملخ ز راه خیزد
 قبول و لها مراد خاطر بوجه احسن شود میسر
 سجع مر قضا در منقبت جنانیم
 بگل سنبل بر آئین ز آب آتش بر انگیزد ز گل مشک غش ریزد ز گس آرد و پیکان
 یکی جعد دل و بیزش دویم لعل شکر بریزش سیم ماه شبانگیزش چهارم غمزه فتان

یکی جعد دل و نیز تنی بگل سنبلی بر آید و
سیوم ماه شب انگیزش ز گل مشک ختن نیز
فریب چشم جادویش لب لعل سخنگویش
یکی با دام تر دارد و دهم در گل شکر دارد
یکی با دام تر دارد و فریب چشم جادویش
سوم گنج گهر دارد و بان تنگ دلجویش
ز زلف و عارض رعنا چشم و غمزه زیبا
یکی بر گل عبیه استش دوم در شست تیر استش
یکی بر گل عبیه استش ز زلف و عارض رعنا
سوم بدر نیل استش ز نور چهره اش پیدا
بریزد از غوان را خون کند فکر دقیق افزون
یکی سرور و ان او دویم سومی میان او
یکی سرور و ان او بریزد از غوان را خون
سوم فکروان او بر دنگی ز دل میرون
خورند اول کباب از دل دهند آخر می موصول
یکوستان در پوشش دوم لبهای چون پوشش
یکوستان در پوشش خورند اول کباب از دل
سیوم زلف سیه پوشش کند احوال دل مشکل
گر روزی شود یارم گرد قتی کشد یارم
یکی بخت من سکین دویم گردون جور آیین
یکی بخت من سکین گرد روزی شود یارم

دوم لعل شکر نیز تنی آب آتش بر انگیزد
چهارم غمزه ختنان ز نرگس آورد و پیکان
و بان تنگ دلجویش سر گیسوی مشک افشان
سوم گنج گهر دارد و چهارم انجمی چپان
دوم در گل شکر دارد و لب لعل سخنگویش
چهارم انجمی چپان سر گیسوی مشک افشان
ز نور چهره اش پیدا که در زلفش بود پنهان
سوم بدر نیل استش چهارم شام چون قطران
دوم در شست تیر استش چشم و غمزه زیبا
چهارم شام چون قطران که در زلفش بود پنهان
بر دنگی ز دل میرون کند نرغ گهر از زان
سوم فکروان او چهارم رشته دندان
دویم سومی میان او کند فکر دقیق افزون
چهارم رشته دندان کند نرغ گهر از زان
کند احوال دل مشکل بریزد از ماه و خور چو گان
سیوم زلف سیه پوشش چهارم دورخ رخشان
دوم لبهای چون پوشش دهند آخر می موصول
چهارم دورخ رخشان بریزد از ماه و خور چو گان
گر بگذارد آزارم گردی کند بر جان
سوم آن دلبر شین چهارم سه درم و ان
دوم گردون جور آیین گرد قتی کشد یارم

سوم آن دلبر شیرین مگر بگذارد آزارم
 مدینه علم دین را در امیرالمومنین جید
 یکی انعام منشورش دوم القاب شهبوثر
 یکی انعام منشورش مدینه علم دین را در
 سوم باز وی پرورش بر اندازنده خیر
 امیر سرور غالب علی ابن ابی طالب
 یکی با قوت بجد دوم ابن عم احمد
 یکی با قوت بجد امیر سرور غالب
 سوم بادولت سرمد امام مکه و یثرب
 بکاک کو کشف سرور سلوئی گفته برب
 یکی علم یقین او دوم رای بسین او
 یکی علم یقین او بکاک کو کشف سرور
 سوم لطف سمین او شفاعت خواهد در شر
 روح صدق و صفایو بجم امام و پیشوا جویم
 یکی در عالم معنی دویم در دینی و عقبه
 یکی در عالم معنی ره صدق و صفایو بجم
 سوم در شعر و در انشا شنای مرتضی گویم
 اما مرتضای را بحق ده آشنای را
 یکی مدح خود داری دوم افتاده گذاری
 یکی مدح خود داری اما مرتضای را
 سوم از خاک بر داری غای بهنمای را

چهارم سرور مردان مگر رخی کند بر جان
 بر اندازنده خیر پناه لشکر ایمان
 سوم باز وی پرورش چارم تیغ چون ثعبان
 دوم القاب شهبوثر امیرالمومنین جید
 چارم تیغ چون ثعبان پناه لشکر ایمان
 امام مکه و یثرب این گفته سیزدان
 سوم بادولت سرمد چهارم قدرت یزدان
 دوم ابن عم احمد علی ابن ابی طالب
 چارم قدرت یزدان این گفته سیزدان
 شفاعت خواهد در عشره دو عالم بخش و احسان
 سوم لطف سمین او چارم بذل بی پایا
 دوم رای بسین او سلوئی گفته برب
 چارم بذل بی پایا دو عالم بخش و احسان
 شنای مرتضی گویم درود شاه انس و جان
 سوم در شعر و در انشا چارم از دل از جان
 دوم در دینی و عقبی انام و پیشوا جویم
 چارم از دل از جان درود شاه انس و جان
 غای بهنمای را بری در رحمت و غفران
 سیم از خاک بر داری چارم از ره خدایان
 دوم افتاده گذاری بحق ده آشنای را
 چارم از ره خدایان بری در رحمت غفران

قصیده غواص در منقبت حضرت امیر و مینا گرون رسول خدا یک نابینا را
و تشریف از زانی فرمودن جناب امیر و شهر زور قیبه و اعجاز نمای آن جناب در آنجا
ابتدا کردیم بنام خالق ارض و سما
جملگی بر وحدت ذاتش گواهی می دهند
شهر یار بے وزیر و کر و کار بے نظیر
بعد تو حید خداوند قدیم لم یزل
کاروان سالای خلق اولین و آخرین
بعد تو حید خداوند سلسله ان رسل
اگر خرد داری بیابا بکشای گوش جان دل
بود روزی سید عالم نشسته شادمان
کز در سجده در آمد نو جوانی همچو سرو
دست خود پنهانده چشم خمیده قاشق
چونکه در سجده در آمد کرد پیر سید سلام
بعد از آن گفتا جوانمرد از کجایی بازگو
پس زبان بکشاد چون پهل دله آمد در سخن
اول ای سلطان دعا کن تا شود چشمم نگو
رو بسوی آسمان آورد و گفت ای بی نیاز
هم بحق من که خود خواندی حبیب خویشتر
یو رسید در دعا کان نو جوان زد نفس
دید در جانب افتاد در پلای رسول
مصطفی گفتا گواهی نو جوان احوال خود

بادشاه بے نظیر و حسی چون و چسرا
هر چه هست از خشک و تر از عرش تا تحت اثری
جاعل ظلمات و نور و خالق ارض و سما
فرض همین آمد مرا خست رسول مجتبا
خواجسته گوین صد رو بدر عالم مصطفی
کلام و جاعلم می شود شیرین بهجت یقینا
یک ولایت بشنوا از صاحب قرآن لافتا
کرد بر گردش صحابج خویش و اقربا
روی چون خورشید کرد در خطی از مشک خطا
دیگری همراه او بگرفت چون کورش عصا
مصطفی گفتا علیکم صبر قدم در جا
شرح حال خویش تا از چه شده چیست عما
گفت در کار تو کردم هر دو چشم خویش را
بعد از آن سازم ز حال خویش در پیشگاه او
هم بحق آدم و نوح و خلیل و اویسا
کین جوان را چشم روشن کن که بیند روی
چون زخار خواست بودش هر دو دیده و شنا
گشت چون بعد از زبانی فارغ از حمد و ثنا
گفت منت دارم ای شه گوی کن این ماجرا

زور قیة نام شهری هست در مغربین
شکر آن نابکار از صد هزار افزون بود
غیر من فرزند دیگر نیست از مردینه اش
یک شبی در خواب دیدم یا محمد روی تو
چون شدم بیدار در دل نور دیگر یافتم
تیرک شاهی کردم و در بندگی بستم که
آخر از احوال من آن پیر گه آگاه شد
دست من بگرفت جلا و بروی ریگ برد
گفت ای ظالم که کرده قصد جان خویشتر
تو یک سوار مسر فرزند من کو ته کنی
چون که شنید این سخن از مادر من باب من
گر نریزم خون و لیکن ایچین نگذارش
گفت تا کردند سیل سرخ و در چشم کشید
در تن بودم بدر چشم ایضا بفران
ماله بیکرم که باری داد من بستان ازده
از دمای گشت پیدا در درون شهر او
حلق صحرا را با کردند و در شهر آمدند
چون غانده از بیم او در کوه و صحرا آدمی
نشست که پنهانی او نگهبان بود همچون سپر
آن بلار چون خداوند جهان بر او گماشت
شهر در بنیان شده از نیم از در این زمان

و نذران جاهست طفلان گمیری با و شاه
هست از دین شما بیگانه آن شوم و غا
دو ستم میداشت بهتر از دل و از جان
گشتم ای سید سلمان رستم از کفر و خطا
داشتم پنهان حدیث خود ز خویش اقربا
روز و شب با طاعت حق گشته جامع شما
حکم قتل کرده از کینه که بودش با شما
مادر من آگاه شد نزد یک اورفت از قضا
قصد فرزند من چو کردی کی گذارم من ترا
گر نریزم خون تو برگشته باشم از عزا
گفت بگذشتم ز خون این پلید بیچیا
چون گرفته دین حق میسازم او را مبتلا
هر دو چشم گشت نابینا یا خیر او را
او فتاده گوشه و قائم گشته دو تا
ماله من دادگر او فت و نزد یک خدا
گشت بسیاری خلائق را در آن ملک از دما
از دم آن از دما شد گردشش چون ساسا
رو بسوی شهر آورد دست آن ابر بلای
هست سی حد گز بلا قامت آن از دما
کرد بسیاری هلاک از لشکر آن پیر چنا
در درون شهر خود مانده است از او مبتلا

چون بجان آمدوزیر از باره پیش خویش خواند
 بود او را یک وزیر کامل و بسیار دان
 گفت ای سلطان نه نامم اگر خست دی
 گفت بر گو چست فرمان گفت ای شاه جهان
 این بلار از دعای او خدا بر ما گماشت
 بایکی بفرست او را تا به نزد یک رسول
 اگر کسی سازد روان او دفع این اثر کند
 این حدیث او را قبول افتاد و مردم حکم کرد
 حال من این بد که گفتم ای رسول یا نبی
 مصطفی از محشم چون این حکایتها شنید
 بمیر میل آمد ز نزد یک خداوند جهان
 بعد از آن گفتا که سیگوید ترا این سلام
 گای نبی شاه ولایت را بدو همراه کن
 مصطفی از وحی فارغ رفت حیدر را بخواند
 اگر نبودی دست و تیغ کی شدی کین شکار
 حکم این روشد که با این نوجوان خوب دی
 گفت منت دارم و کرد الودع و دستار
 پس ز روی کمر بست گرفت دست محشم
 آمد از دروازه بیرون حیدر لشکر شکن
 دید صحرای چو دشت حشر پیاپیان سرش
 یک دروی همچو سیاماب از تفض بکدام خسته

گفت ای یاران من سازید دردم را دوا
 عاقل و پیر میزگار و پاک دین و پارسا
 من بگویم این بلا از چیست در مانش کجا
 محشم را گور کردی بے گناه و بے خطا
 این زمان نزد یک خود خوانش کم میدار غرا
 تا بگوید حال ما نزد یک آن بدر الدجا
 دین او گیریم و برگردیم از لایات و عنبر
 ساختنم عمره این مردمان نزد شما
 بعد ازین دیگر تو دانی من بگفتم با جبر
 در تفکر شد که آمد پیک از رب اعلا
 کرد بر سید سلام و گفت از جهان مر جبر
 همچنین می گویدت بعد از سلام و از دعا
 از آنکه هست این کار کار حیدر شکل کشا
 گفت ای سخیل دین و شاه جمله اولیا
 در نبودی بخششت کی نام بودی از سخا
 جانب مغرب روی ای اهل بن بار پنهان
 دنگه از مسجد بیرون آمد ولی مصطفی
 شد سوار دلدل و بنشانند او را در قفا
 رو بسوی آن بیابان کرد آن شکل کشا
 تافته خورشید او را چون تنور نان دا
 سنگریزه همچو آتشگر ریخته در زیر پا

خارا چون شعله آتش نموده در نظر
از سرایش بر طرف نموده دریای دگر
هر طرف بر سرچ گشته کوی از ریگ روان
میوه اش خرد زهره و بادش سوزم آتشین
با درین صحرای چسان بی تو شوخوایم رفت
چشم بریم نه که ایزد را درینجا حکمتست
چشم چون بکشد خود را دید در مغربین
دید طغرل ما بردی برج خرگاه سه زده
محتشم چون دید شهر خویش و باخویشتن
آیدیم این لحظه اندیش رسول حق بران
شاه گفت ای پناهنده از ما پس نظاره کن
شاه مردان چون نظر بر جانب آن شهر کرد
خلق شهر ایستاد پس بالای برج آن صهار
بود در نزد یک آن دروازه یکتالی است
محتشم را گفت ای برنا برو نزد یک شهر
گفت طغرل را منم نور و دشت محتشم
رو بروی آسمان آیدان آریا این شوی
گفت طغرل ای سپهر آن نوجوانانم پیت
تا که در هر آسمان ادرا بنامی خوانده اند
گفت طغرل که نخست دروغ این اثر در کند
بود طغرل در سخن کز دشت کردی شد پید

از زمین گرمی آن صحرای سیده بر سما
پشته ساروی نموده چون بر ما موچها
بسته بروی هر طرف چون چمن تهر پردها
محتشم چون دید آن دادی گفت آن شاه
گفت شاه اولیاد دل را قوی دارای نسا
چشم چون پوشید بازش شاه گفت ای کشا
چشم بر دروازه اش افتاد و برج و بار ما
پس پیاده پذیر بر راه مدینه دیدها
ماند حیران گفت ای سلطان کشف العظام
چون رسیدیم این زمان را ای شیه مجزنا
تا که ما رسیدیم و کسج نای بر دست خدا
و یگشته گرد آن شهر از دم اثر در سیاه
بهر نظاره که کی پیدا شود آن اثر دها
بسته تختی زیر آن و سر کشیده بر سما
پیش آن خرگاه آمد نعره زد بر ملا
گشته مینا از دعای شافع روز جزا
بر بالای اثر دها و ذوالفقار جان با
محتشم گفتا که نامش بے حد و بے منتها
اسم شهورش ولی باشد علی مقصدا
تا که ایان می آیم بے رد و ریا
اگر دالم را سیاه و تیره آن کرد دغا

گردیدند اشک گرفت از گرو آمدن اژدر در برون
چون در دوزخ در ناله باز کرده آتشین
فانئش سی صد گز و پنهانی هم شصت گز
بر زمین سیگفت هم خویش می آمد چو باد
حمله کرد آن اژدر باوشد بر سلطان دین
بود طفل با وزیران و همه خلق و سپاه
از دها آتش بسوی حیدر کردار ریخت
از میان هر دو انگشت علی حبت آتش
شاه پانهاد پیش و هر دو کام اژدر گرفت
داد او را چرخ برگرد سر و زد بر زمین
جسمه پوشه از دها اژدر با آمد برون
خواست تا آن تیغ را بر فرق آن سلطان زنند
در بودش از زمین و برد بر بالای سر
برقه از رخسار او برداشت آن شاه و چندی
شاه گفته نوجوان برگو که احوال چیست
گفت ای شه من برادر زاده این طغیلم
من شدم عاشق برو و خواستگاری کردم
من بگردو هسار و دشت سرگردان شدم
حال من پرسید و اسم خواند و گفتا بادگیر
خوانده ام آن اسم و اندر بلبل این اژدر شدم
آدم این لفظ با حال خود و آدم شد

سر شمال گنبدی پیشه چو ناو آسیا
از دها نشن ریختی آتش و باد هم بر سما
سر بر آورده چو تیغ از کالم و قلا تپا
دید در پای دشت استاده صد راویا
شدر وان بر جانب آن اژدر ایشخدا
بر سر آن مرغ نظاره گشت آن شاه و گدا
شه دو انگشت ولایت سویش آرد از قضا
کوفتش با آتش سوزان بکام اژدر دها
در بودش از زمین آن صفدر قلعه کشا
آن چنان کردی صدای رعایا یک صدا
تیغ در کف کرد قصد آن امام پیشوا
دست و تیغش را علی گرفت در روی هوا
پس نهادش بر زمین آهسته آن تیغ
نوجوانی با خط سبز و جمال جانفزا
در درون اژدر با چون جا گرفته بر ملا
هست او را دختر می در پرده خوب پارسا
در عوض گفتا سر شیر خدا باید سا
تا که بان پیری این همراه گردید از قضا
پس نوجوان آنکه به صورتی که می خواهی بر
آدم این خلق را کردم اسیر و مبتلا
حال من این بد که کردم سر سبز با تو ادا

شاه گفت اگر بسیر کارت میت میشود
ذوالفقار آورد و بیرون داد و بر نازا بست
تیغ بگرفت آن جوان برگرد به گشتن گرفت
بود طفل در نظاره با تمام خلق و شهر
چون چنان دید آن جوان در دست و پا نشسته
دید چون طفل که آن شه از سر در گذشت
شد بسلامان با هم شیل و سپاه خویش
شاه عقد دخترش بست با آن نو جوان
آنچه در دین فرض بود آن خلق را تعلیم کرد
هر کجا بتجانی می بود و سیران ساختند
شه چو فارغ گشت از ایشان کرد و باز از او
بر در مسجد رسید آن سرور دنیا و دین
در کنار خود گرفت او را رسول باشی
گفت سلطان ولایت هر چه آنگاه بود
این چنین باید نام و پیشوا در راه دین
کوری چشم خراج ما محبت حیدریم
جسینی نه بهیم و این چنین خواهیم بود
گر گناه اولین و آخرین ما کرده ایم
هر کسی بر لای و ما را طریقت است و چار

من علیم سر جدا کن از تن من ای فتا
از سر سر در گذشت آن شهسوار افتاد
دست بالا برد و تا یابد از آن سر بر
خشک شد دستش با مر قادر قدرت خدا
گفت ای شه جان من با داسکانت افتاد
آمد از شهر بیرون با سر صلیح و صف
یافت از نور یقین آینه جاننش حبلا
مختم را ساخت اندر آن ولایت بادشا
کرد رسم مسجد و منبر در آن کشور بست
مسجدی در جای آن کردند آن خلق ابتدا
شد روان سوی مینه شدند چون با و صبا
شد پیاده رفت سوی مسجد و کعب
پس از احوالها پرسید صدر انبیا
مظهر کل عجب آن امام پیشوا
تا تواند بود در روز قیامت بادشا
بغض آن دارد که در فتنه مادرش را خطا
بر نگردیم از جدا سازند بنده از بند ما
چشم بر فضل تویی داریم یارب ربنا
جرم ما را در گذار از حرمت آل عبا

یا ابا ما گنه گاران روز آخریم

نفت کن بر مسافقران و حقیران بنوا

در دمار از زره انعام در مانع فرست آید آن وقتی که مهدی خویش را ظاهر کنند زنگ عصیان دور سازد از دل خلق و جهان یا الهی دوستان مصطفی و آل را حاضران مجلس را از عصیان دور دارد	چون تو میدانی که بنود هیچ در دی در دوا گرد این قوم پیشان را بایمان رسانا بخشد از نور حقین آینه جهان را جلا در قیامت حشر کن با مصطفی و مرتضا در امان دار از بلاهای سپهر بیونا
---	--

ختم کن غواص بر مدح عسلی و آل او تا بصحای قیامت حجتی باشد ترا

قصیده آذری در نعت سرور کائنات و معجزه شق القمر

ابتدا کردم بنام خالق پروردگار پادشاه لایزال و کردگار لم یزل بے شریک و بے نظیر ولی امیر و بے نظیر قادر القدری که قدش آفرید از کائنات الکی الملکی که هست و بود خواهد بود نیست رازق الرزقی که بر خوان عطایش میخورند خالق الخلق که بعد از نور پاک مصطفی زورق سیمین ماه و کشتی رزقین خور از کواکب صد هزاران شمع سیمین هر شب ماه و خورشید و بهشت و دوزخ و لوح و قلم احمد و محمود و ابوالقاسم محمد آنکه اوست بهتر از بیت آدم مطیع ذوالمنن آن کرین انبیا و بهترین اوصیا	خالق ارض و سما و جلال یس و بنار حی و قیوم و رحیم و رحیم و رحیم بی انیس و بی زن و فرزند و بی خویش و تبار شرق و غرب و بحر و بر و تحت و فوق و نور و تاری دائم و قائم بذات خویش من بر یک قرار رزق و روزی جن و انس و جن و طیر و مور و مار آفرید و عرش و فرش و گنبد نیلی حصار روز و شب را کرد و از روی حکمت برقرار بر فرزند اندرین کاخ بلند و در افکار بالا آنکس جمله از نور نیست که در آشکار عذر خواه عاصیان و شافع روز شمار مقصود مقصود آدم آن حبیب کردگار مصطفی و محتبا و مقتدا ای کاشکار
---	--

آنکه بایز و در کلام خویش خواندند بجز این
آن رسول با شمی الطمی کن فضل خود
گاه سنگ خاره از فرمان او گشتی چو موم
گاه مرده زنده گشتی از دم جان بخش او
گاه آهوشیر دادی در بیابان مرد را
گفته شد از نظم جوت کافیه سید داد
گفته برون آورد و نخل تازه از سنگ سیاه
گاه از زیر قدم آب روان کرد و پدید
گاه مرده زنده گشتی از دم جان بخش او
گاه اندر غار بومی از دما کردی سخن
گاه بر خوان بهره عمر بیا ن سخن گفتی با و
گرچه از عقل و خیال و دانش و فرسنگ رسا
لیک گزینش باشد این و جان آفرین
ستح باشی ای برادر بگزینان از جان دل
راوی اخبار سلمان این روایت میکند
این چنین گوید از آن سلطان تخت اصف
شادمان بنشسته بود در مسجد بیت الحرام
از قضا بود حج اکبر و از هر طرف
مردم بسیار از اطراف عالم جمع بود
خلق مصر و شام و روم و مردم قدس علیهم
از عراقین و خراسان و دیار ملک روم

آنکه آدم را از دوش صد هزاران افتخار
بهر زمان کردی بعالم معجز را آشکار
گاه کردی رنگ را یا قوت و غسل آبدار
گاه با وی را ز گشتی در بیابان مور و مار
گاه شدی محکوم حکمش شیر اندر مرغزار
ورود دل بردی به نزدش با چشم اشکبار
گوری چشم جودان تو حسین نابکار
روشن و صافی بسان آب حیوان شکبار
گاه گفتی در بیابان راز با او سوسمار
گفته شدی از روی عزت عنکبوتش پرده را
من بزره را لوده ام از من بنوشی زینهار
سجده اش را بعالم کس نمیداند شمار
سجدهی در سنگ نظم آرام اذان صد رکبار
گر ترا فرسنگ رای و دانش و عقلیست یار
آنکه او را انت منی گفت سید چند بار
شاه خیل انبیا یعنی رسول نامدار
وقت پیشین بود و ز جمع و فصل بهار
جمع گشته بود خلق می شمار از هر دیار
از کد او بادشاه و منع و خیل شمار
گشته اندر که حاضر از صغار و از کبار
خواجده های چین و ماچین بود شهر باوقار

جمع دیگر بود از خوارزم و بهم از باخته
از عدن بود و دیار مغرب و ملک یمن
چون طواف کعبه و شرطش بجا آورده شد
صدر و بدر انبیا بکشا و روح معرفت
از کلام حضرت حق و در حدیث خویشتن
از ره تقییم و عزت پیر سر شاه رسل
غلقه در عرصه ملک و ملک افتاده بود
شاه رسل اندر زمانی که متر شد در سخن
اندر آن حالت ابو حیل بد اختر در رسید
بچه علم مصطفی را دید در جوش آمده
بعد شکینش شده غنچه نشان از هر طرف
گاه تفسیر کلام و المفن کردی بیان
چون ابو حیل بد اختر این سخن را گوش کرد
از حدیث شاه رسل تلخ شد کاش چو زهر
با یک بر زو کای محمد جادوی را ترک کن
با سر بر شزدل پر کین زبان را بر کشاد
این چه شور است و فغان کاند چنان آکنده
مصطفی فرمود آنکه کامی سگ به اعتبار
من نیم جادو که لعنت بر جمیع جادوان
در جمیع عمر نکشودم زبان بے امر حق
آمر خدا می خالی از شرک و خطا

جمع دیگر بد از هند و سستان و زنگبار
خواجده بای با تحمل شمعان مال دار
بعد از آن ساکن شدند نزد رسول نامدار
از لب در بار خود گوهری کردی منشار
گفت چندی که گشتند از خلایق بیفراز
پرزده در بر لایک حمد پندار اندر هزار
جمله کرد و بیان حاضر در آن گفت و گذار
کاش عشق الهی بیزدش بدولت شزار
با گرد و سپهر از چووان کرد بر مجلس گذار
مرد و گوهری فشانیدی بر صفار و بر کبار
عاضش شکفته همچون گل بفصل نوپار
گفته حدیث خویش خواندی همچو در شهابار
دل درون سینداش لرزید چون ابر بهار
از خشم و غضب سجید بر خود همچو مسار
چند گوی اینچنینم آن چنانم شرم دار
آن سگ شیطان شعار و غول شکل دیوسار
دست ازین جادوگری و سحر کردن باز دار
تا کس شوم سید روی حسین نابکار
بیگانه استم رسول حضرت پروردگار
هر چه گویم راست گویم بکد ز این گیر و دار
بس کن ای مکره مرا با سحر و با ساحر چه کار

گفت یوحنا بن یعقوب که تا آنکه ساحر نیستی
حکم کن تا آفتاب خاوری پنهان شود
مگر چنین معجزه نای یا محمد بے گمان
چون نبی بشنید در دم منتظر شد وحی را
گفت ای سید سلامت می رساند کردگار
گوید ای درخور تخت و لوا و تخت و تاج
چون مرا مقصود از دنیا و مانیها تو می
آفریدم پیش ازین عالم بپایند قلم بتر
مگر چه هست این روز روشن چون رخت شیرین
مصطفی دست دعا برداشت سوی آسمان
گفت چهار اوجاندارا با ستم عظمت
حق عرش و کرسی و سیاره و لوح و قلم
حق آیات و کتاب جمله بخیسبران
در زمان خیل کواکب بر فلک پیدا شدند
چون خلایق این چنین دیدند در خوش آمدند
بعد مدتی همه مملوآت دادند بر رسول
سر بر پیش افکند و رویش از حجاب زدودند
گفت نیکو معجزی بود اینک نمودی و لے
بر فلک خواهم که قرص ماه را سازی و تو هم
بعد از آن خواهم که نبی بر فلک ساکن شود
در گریبان تو رود در آستین پیدا شود

روزر روشن را بپایان رساند شب را بپای
قرص ماه چاره آید برین نیلی حصار
من سلمان می شوم بے حجت دلی انتظار
جبرئیل آمد ز نزد حضرت پروردگار
گوید ای جان عالم خاطرت نعلین مدار
شاه ملک انبیا و خسر و عالی تبار
کی گذارم یکسر بهو خاطرت گیرد غبار
از برای دوستان و دشمنان نور و نار
تو دعا کن تا شود چون طرقات سبیل عذار
دوستان گفتند آیین از خنجر و از کبار
هم بحق جمله کرد میان تا بر قسار
حق افلاک و بحق گردش لیل و نهار
از کرم یارب مراد بنده مخلص برادر
روز نورانی بر رفت و شد هویدا لیل تار
حضرت حق را ثنا گفتند افزون از شمار
گشت از آن حالت ابو جیل بد اختر شمسار
بعد یک ساعت زبانش بر کشود آن نابکار
معجزی دیگر گری خواهم که گردد آشکار
تا به میند آشکارا جمله خلق روزگار
نیمه دیگر فرد آید برت بے انتظار
باز برگردون رود بر جای خود گیر و قرار

آننگهی باید ز جای خوشتر جستن زدند
 این مغرب در رود و آن در چرخ مشرق شود
 آنکه در مغرب رود از جای مشرق سر کشد
 در میان آسمان بایکد که گردند وصل
 بار دیگر منظر شد وخی را ختم رسل
 گفت ای سید سلامت میرساند کردگار
 کاخچه رای است بیشک حکم با آن میبکند
 یک ره انگشت شهادت را اشارت کن باده
 که اشارت در زمان انگشت خود را مصطفی
 از اشارات بنان مصطفی مکتوبه
 چون قمر شوق شد ز ایامی بنان مصطفی
 و در رفتن براند هر هم یک زمان ساکن شدند
 نیمه در شرق و نیمه بمغرب شد بنان
 آنکه در شرق شد از مغرب برآمد در زمان
 با چو مرغ تیز پرگز آسمان آمد فرود
 آمد و بر سینه بی کینه احمد نشست
 او فتا و از آستین درپایه شاه انبیا
 خاک پای مصطفی را بوسه داد و از زمین
 هم بساعت گشت پنهان ناه و سر زانقا
 چون شب تاریک رفت و در روشن شدید
 کای محمد این چنین سحر از کجا آموخته

آن روز در مغرب و آن سوی مشرق
 بشنوا من تا چه گویم یک زمانی گوش دار
 آنکه در مشرق رود و در مغرب آشکار
 بعد از آن شب را برون بر روز روشن بسیار
 هم بساعت خبر میل آمد ز نزد کردگار
 گوید ای جهان عالم خاطرت غمگین مدار
 حکم ما و راست تو بایکد که هستند یار
 تا به بینی قدرت ما را ز روسته اعتبار
 سوی ماه چارده بر اوج این شبلی حصار
 شد و نیمه قمر صحرای بر روی خوان وزگار
 نصف او شد بر پیر و نصف او شد بر سیاه
 آننگهی از هر طرف پرواز کردند برق و بار
 همچو یوسف کوشود غائب درون چاه سیاه
 آنکه در مغرب شد از مشرق برگردید آشکار
 کرد پرواز از فلک نصفی ز راه ده چهار
 در گریانش شد و ز آستین کردوش گذار
 ای برادر اگر مسلمانم تو در دل شک بسیار
 جست بر جوی فلک چون برق در فصل بهار
 در زمان بگرفت عالم را به تیغ گیر و دار
 گفت ابو جهل لعین کافر شیطان شعار
 کین چنین سحری ندیده ساجران روزگار

ساحران سامری و جادوان یاسبله این گفتند روی گردان شد و با قوم خویش قتل دارم این چنین از راویان معتبر چون چنین دیدند ایمان عرضه کردند بر رسول اکثر مردم از این معجزه مسلمان گشته اند تا در پایا کما بحق مصطفی و مرسته حق زین العابدین و باقر صادق و گمر حق سلطان خراسان هم تقی و هم فتنه هم بحق مهدی و هم امام جن و انس آذری که از سر اخلاص و اح علیست	گر شوند زنده سراسر از تو آموزند کار بازی پر شر دل پر کین سگ ناپا انداز شد مسلمان از جهود و گمر و ترس با چل و تار مصطفی را جلگی گشتند از جان و دستندار هر که این باور ندارد دست او از اهل نار حق زین العابدین است آنکه حسین تاجدار هم بحق موسی کاظم شه عالی بتبار هم بحق عبوری آن صاحب علم و وقار قائم آل نبی نقشبته دلدل سوار لطف فرما وصال خویش بر خردار دار
---	--

در گذار از هر گناهی گام از مادر وجود

از کرب می و بر سر ز سرحم از مرگ

قصیده حکیم سنای در نعت و ذکر آنکه دختر قاضی بهرام بنام آن حضرت
گیسو پر گوهر خود ترا شنیده به پیر زنی محتاج داده بود و باز با عجب از حضرت گیسو او دست شد

مستمع شو یکز بانه بخیر و خوش داور چون مشورت شد جهان از نور پاک مصطفی در میان شب به بصره بود خلق بشمار از میان آن جماعت پیر زن بر بای خواست عورت پیر و ضعیف بچکان دارم بے از برای مصطفی مجتبا بے با وفا رو بر گاه خدا آورد نالید و چه گفت	تا بخوانم مجبزی از سحر بے پیس از جهان بر روز و در زد تگ شرک و کافری حاضر آنجا مردمان شهر و بعضی لشکری گفت ای مردم ندارم هیچ مگر صابری سخت بی طاقت شدم از گرسنگی و لاعنی یک شکم ناغم و سید از پیر و زدا و رے تو کس هر یک سانه دستگیر و قادری
--	---

از نهان در گوشه مستور نهشته بود
 و دختر قاضی بصره بود آن ستور زن
 دست نه در گیسوانش تا دهد در دانه
 دختر از مهری از بهر حال پیر زن
 گیسوی خود را بدست پیر زن داد و گفت
 هر چه در گیسو بود بفروش و بتانش بها
 پیر زن گیسوی او بسته سوی بازار شد
 مردمان گفتند آن زن که این گیسوی چیست
 پیر زن احوال کار خویش را مردم گفت
 چون نشان دختر قاضی بداد آن پیر زن
 ناگهان در راه پیشت آن زمان مرد جهود
 در تفکر شد دل گمراه آن گمراهین
 در زمان شد تا بر قاضی بصره آن لایق
 و دختر را سن بدیدم بایک مرد جهود
 گیسوی خود را برید او از برای آن جوان
 که زمین باورنده بی چون در آید دختر
 لرزه بر اندام قاضی او افتاد از گفت او
 ناگهان از در آمد دختر ستورا و
 گفت با دختر پدر تا از کجا آئی برون
 گفت دختر من بدم سجده ایابا کنون
 گفت با دختر پدر که راست گوی این سخن

نیانخو که نیک خلق از همه عیب ببری
 خوب و زیبا و ختری مانند ماه و شتری
 بسته بد گیسوش بر من چون کند غیری
 گیسوش ببرید و گفتا گشت کوته داوری
 شادمان رو بر کنون تا نزد مرد جهود
 آن قاضی خرج کن تا دل بغها پستی
 خلق میگفتند این گیسوی آدم پاپی
 حال خود بر گوی تا از ما سلامت بگذری
 کنیز برای مهر پیغمبر بدادم دختر
 گیسوی او را بدیدم بهر مو شتر
 دید گیسوی بسیار را استاد و بنگر
 مهر پیغمبر کجا دارد جهود خیبر
 گفت ای قاضی بصره قاضیان داوری
 گفت شادم گر همی از گیسو انم بر خوری
 استاد در عتاب قولهای دلیری
 شاید ای قاضی اگر بر گیسو انش بنگری
 پیش چشم او سیاه شد آفتاب داوری
 دید بابش را که رخسارش بکشته اظهری
 حال خود بر گوی با من تا چه کردی دبیری
 کرده ام بسیار با گفتار خود نوحه کردی
 گیسوت بخای با من تا بگردی دبیری

<p>گفت باو دختر پدر بد خود اختر و خت سری گفت یک ضربت زخم تا جان نگیرد تبری گفت این را بنگر اکنون گرتو نیکو اختر بیگنا هم از همه جرمی تو آخر حاضر داوه ام پنهان بسال از براسه جوهری کین جهان باکس نمانداد روز محشری اندران روز یک باشد روز داد داوری تو خداوند لوا و تاج و حوض کوثری کای ستوده دختر کز خوریا زیباتری قدرت یزدان بین و سحر پیغمبر گفت بنگر کیسوم گریه می شک آوری شادمان شد قاضی بصره ز شادی برتری چون پیاد روز گفتش تو سزای آوری رومی دختر بوسه داد و گفت یارب بر خوری</p>	<p>من زرد پس سر زرد و دنداد و را جواب گیسوت بنمای ورنه با خدای ذوالجلال در به بست و خانه خالی کرد ویشی برگرفت او دختر سکین نهانی راز گفتش با خدا تو همی دانی که من کیسوم براسه مصطفی گر تو مار از برای مصطفی بخشی رواست یا محمد دادن بستان از ان مرد جوهر یا محمد دوستی را جان سپارم بهر تو چون گفت این دختر در حال آذاری نشیند گر همی ترسی ز پایت سر برهنه کن ترس سر برهنه کرد و دختر پیش پایش در زمان دید و کیسوی دختر یافته از نور پاک پس طلب کرد آن جهودی را بشهر بصره زود زد و آتش را بدان مرد جهود اندر زدند</p>
--	--

<p>سجراتی مصطفی گوید تنگ از صف ای شنای گوشش کز کنه سحر آتش بر خوری</p>	
<p>قصیده احمد در حیره حضرت رسول نهاد که سواری از سنگ پیدانند</p>	
<p>الا ای مومن پاکیزه گوهر چو خورشید از حد بلخی بر آمد ز قدر و رفعت و اعزاز سید ز سحرهای او یک معجزه</p>	<p>زبان بکشا در مدح پیغمبر چنانش گشت از نورش منور منور مسجد و محراب و منبر بنظم آرم نگر چون درو گوهر</p>

ز راوی یاد دارم این حکایت
 برون آمد ز شهر که آن گاه
 نبی چون ماه و ایشان چو ستاره
 که ناگه نو جوانی خوش لقا
 نبی کردش و را دعوت چو آنرا
 جوان گفتار و ابا شد اگر تو
 یکی سنگ است اینجاست یا محمد
 اگر از سحر تو یک سوار
 مرتب با سلاح و آلت جنگ
 بدست او بود یک تازیانه
 روان گرد و بسوی آب دریا
 من ایمان آورم آیم باسلام
 درین بودند که جبرئیل اندر آمد
 سلام آورد از خلایق چون
 بحق ذات پاکت کز برایت
 برای صالح آوردم برون من
 که اندوشتی بدوشتی چو پلش بود
 کجا صلح رسد بار نعمت تو
 و عاکن هر چه می خواهی که فی الحال
 نبی بکشود دست و در دعا شد
 نبی اندر دعا بودش که لرزید

که روزی مصطفیٰ بنی مکرم
 صحابه همشش بودند یک
 خرامان و روان چون شمشیر
 به نزد یک نبی آمد هم از در
 که موسی شوز راه کفر بگذر
 یک سحر نامی در برابر
 که دارد سالها حید و بیم
 برون آید ازین سنگ محضر
 عیان اندر کف و خودی بسر
 سمند خود براند در برابر
 نگر و دسم اسپش ذره تر
 ترا دغم رسول پاک داور
 به نزد آن رسول پاک داور
 که یاک سید چرا گشتی تو غم خور
 تا ایم هر چه خواستی ای منور
 بیونی باد پارسه کوه پیکر
 مرا در بود شیرین همچو شکری
 تویی بهتر از ابراهیم خاور
 مرادت من بر آرم ای مظفر
 که یارب حاجت ما را بر آور
 حجر بر خیزش من همچو کبوتر

شکست آن سنگ پیداشد سورس نبی داد و شد در آب دریا زبان حمد بکشودند یاران ز اسلام جوان دل شاد گردید بحق ذات پاکت ای خداوند	سواری خوش نقاسه نیک نظر بد آن نوعی که فرمودند بهر مسلمان گشت آن مرد دلاور نبی الطیحه نیک محضر بحق مرتضی مولا قنبر
---	---

که جرم احمد سکین تجنبا بحق احمد آن سالار شکر

قصیده فتوحی در منقبت حضرت امیر و کلام گرگیان حضرت

ای حبب خاندان آل بسین و عب بود در مسجد یک روز آن دلی کروگار گر در مسجد درآمد با هزار افغان زنی گفت یا حیدر ز تو جور است بر من بید در گه سید همیشه شادمان بودی دلم تا تو بر جاسه محمد بر نشستی یا علی گر دمی داد من اکنون ورنه اندر در گفت دارم گو سفندی چند تو تم آن بود بچه نیکو باید نزد من او را خورد گر تو شیر گرگ از من باز داری یا علی مرغی با پیر زن آنگه سوی بنگاه شد با گبان گرگ در آمد بچه نیکو بود گفت با گرگ آن زمان فی که تا من پیتم	بشنو از من یک مناقب از علی مرتضا جمله یاران می گفتند بر حیدر دعا قد اگشته ز جو چرخ چون والی و ثنا تا تو میرین شدی بر ما همه مایه بلا کارهای من بدی در عهد ایشان با نوا بر من سکین می آید بسمه رنج و عنا گفت بس ای پیر زن برگوی حال خود مرا هر سخن گرگی در آید از پیا بان چون صبا منگد او سوی من هر چند سازم حیلها من نباشم خصم تو روز قیامت بر ملا گو سفند آنرا برون کردند از بهر چهر نزد گرگ آمد علی مانند بدر الدجیا شاه مرواغم علی مرتضی شمس الضحی
---	---

آن علیم من که گشتم عمر و عشرت را به تیغ	آن علیم من که بر دم رایت دین بر ملا
آن علیم من که شد شیر زبان از من خجل	آن علیم من که با من خود سخن گفت از دبا
آن علیم من که در شان من آمد اهل استی	آن علیم من که با من خاتم خود با گله
آن علیم من که در حق رت و الجلال	آن علیم من که شرم خواند ر بزد و العلال
آن علیم من که بر گندم در خیمه ز جاس	آن علیم من که کردم بهر سائل سرفدا
آن علیم من که کردم زنده این کرکره	آن علیم من که آمد نزد من از حق عطا
آن علیم من که جن و انس را در حب من	آن علیم من که دادم سر کو کشف انطسا
فاطمه زوجه منست حمزه عم جعفر انخ	اخی دیگر بهترین هر دو عالم مصطفی
گو کند این پیر زن بار دگر از تو گله	سر بستم من به یخ از تو بسان گندنا
گرگ اندر حال نرود مرتضی آید عجز	گفت ای احیدر تن و جانم به پیش تو فدا
ز آنکه پشت لشکر دین سلمانی توئی	در دین را جز سرش شیشه تو نبود و دا
عالم چارم کشای حاکی بر سار و مور	قاضی دین رسول و معجز آل عبا
ای بریده بر قدرت یزدان قنای الهی	ای نهاده بر سر قرآن کلاه استا
ای بریده ذوالفقار خلق و ذوق و انخار	جبرئیلت لوح آمد ح گفت از لافت
گفت بونصر و زید و بو تراب و ابو الحسن	نام تو ز رف علی نزد یک توریت ایلیا
تو به آدم کجا هرگز قبولی داشته	گر نه بروی او شفاعت نزد حق نام ترا
من بامر کردگار این گو سفندان می خورم	ز آنکه او هست دشمن تو یا وصی مصطفی
کینه تو یا علی پیوسته دارد و پیروزان	او بدین کین طمع دارد که نادار البعتا
مرتضی با پیر زن گفت ای عجزه راست گو	تو بحر خویشتن از من کجا دیدی جفا
گفت ناگفت از چه افتاد است با من کینه است	تا قیامت ما ویه جای تو باشد بر ملا
گفت من نیز گشتم یا علی از بغض تو	ز آنکه بغضت را بود روز جزا و زخ سزا

عبد کردم با خدا تا زنده باشم بعد ازین مرغی با گرگ گفت این بجال پیرین من شبان گو سفندان تو باشم بعد ازین گر شود ازین پیمان من شوم بر کار خویش کتر از گرگ منی باید بدن در راه دین یا امیر المومنین تقبیل خاک در گهت یا امیر المومنین نابوده همتای تو کس	مهر اولاد تو و زرم تا زیم دیگر شمشیر گرگ شادان گشته و گفتم هر حیدر مرصیا مزد ستاغم من از دی باشم یا حیدر گوا را که من دارم بتو ای پشت ایمان اقتدا و تم سگ بهتر ز ریش کوفیان بے وفا قلب ما را کیمیا شده چشم ما را تو تیا بعد احمد از خلاق زانیمیا و اولیا
---	--

یا دو گاری باشند این رخ فتوح در جهان

کو وصی مصطفی را این چنین گوید ثنا

قصیده ثنائی در مدح حضرت رسول خدا که نایب نای را چنان فرمود

گر همی خواهی که بایی زائش و دنخ ایمان آن رسول باشی آن سرفراز ابطح آنکه حق از بهر او کردست عالم را پدید سجراتی گفته خواهم من ز سجراته او در و مشوق اندیشیدم من که به مرغی در تمام شام از وی محتشم تر کس نبود ایک دشن داشتی مر مرغی را آن بعین آن چو دوک را یکی همسایه نور ویش بود ایک از مال جهان در دست او چیزی نبود آن چو دوک را کسی از سال شان آگاه کرد آن بخورد و ندو سخن گفتند از هر گونه چسبند	هر پنج مصطفای مجتبه بکشت از بان آن شفاعت خواهد است خاتم پیغمبران برگزیده ذات او را از مکان و لامکان کو شنیدن مرتزانه شود جان و روان با دوکان و خانه و آب و باغ و بوستان محتشم باشد کسی شن مال باشد بیکران روز و شب لعن محمد داشته و بد زبان در حقیقت منعم و در ویش از سود و زیان مینوا بودند ایشان سه شب و روز آنچنان برو آن مرد و سلمان را بنجانه میهمان در میان آن چو دوک کرد او را استخوان
---	---

گفت ای مرد مسلمان چیست حالت بازگو
گفت بر نای جان چون حال بی چیزی بود
آن جوان گفت آنچه باید کرد ما را او گفت
روز دین مصطفی برگرد و دین ماگزین
بر میان زنار بر بند وزه تو بریت گیر
تا ز هر چیزی که دارم از زود و جنس و قمار
یا بیاور آن یکی دختر که داری نزد سن
زود من بستان و آنکه دخترت باین بد
آن جوان گفت معاذ الله بگو با من چنین
تو سنگ بیدینی و می بایدت گشتن ترا
گر نه حق آن بدی کاین دم بخوردم نان تو
از سرای آن لعین برخاست سوختی نه شد
هر چه باوی آن جو دوک گفته به بازگفت
تا نیفرید ترا ناگاه ابلیس لعین
تا بدر ویشی دبی چیزی خود قانع شویم
هر چه ایشان هر دو می گفتند دختر می شنید
دختر گفت ای پیران چندین می نوش تو
دست من گیر و مرا فردا تو در بازار ببر
هم شمارا سیم و من از بینوای دارم
شهر باغم را فروش ای باب تا بهینم ترا
گفت باب ای جهان بابا چنان فروشم من ترا

ترهی شد روی آن بر ناز آب ویدگان
آن جو دوک گفت آسان هست کاری این نشان
هر چه می گویم بکن تا داری تو از غم آن
راه موسی گیر و دین جادوان بر جابان
طیلسان بر بند و آنکه رو کتاب ما بخوان
بر شمارم نزد تو چشم ترا چیرک ازان
بیج کن با من در آنکه به از من ستمان
ورنه اندر بی طعامی هر سه بپارید جان
این سخن هرگز نگویم هیچ سود کار دوان
ای جو دوک گشتی ای لعنتی بد گمان
شکست ترا پاره می کردم سخنچران زمان
پیش از نشست آن بر نادل اندر پریان
گفت زن باشو که ای مرد مسلمان الا مان
از برای این جهان بهیم هرگز آن جهان
برنگردیم از محمد آن شفیع است آن
تا دهم بگشت گفتار و حدیث هر دو شان
تا ز غمهای جهان گردی می تو شادمان
تا فرو شد مراد آمل بخون بر دکان
هم بماندین تو بر جای خود تا دادان
پس بهای من سندان آنکه تجارت کن مان
از تو شکست بکن جان در دامن یک ران

به مجلس پدری که او فرزند خود بفرست
 به پنهان می گفت دختر تا بدین براضی شدند
 روز دیگر دختر که را مادرش پدر و کرد
 گفت مرد لال کین بنده را بفروش تو
 دختر که را زود آن لال در بازار برد
 چون شد آن لال عاجز مشتری از رویه رسید
 دختر که را از پدر بخرد و در دم ز سرش برد
 دختر که گفت اجازت ده مرا سالار من
 زانکه کوچک بودم و همیشه او گشتم بزرگ
 گفت بی نام و اجازت دادست نزدیک او
 آمد و نزد پدر گفت ای پدر بگشتم
 تو چه دانستی که حکم او در گون می کند
 صد هزاران جان من با دافدای مصطفی
 زینهار ای باب اگر گویند او را که خسرید
 زینهار ای باب اگر گویند جایش از چه بود
 زینهار ای باب از من مادرم را گو سلام
 زینهار ای باب اگر پرسند تو دیار من
 زانکه میدانی که دیده ام گسارش من بدم
 خواجهم و دختر بیفتند و پدر تنها بماند
 بادل پر در دو چشمم تر بسوی خانه شد
 مادر دختر گم که چون کرد و دختر را ندید

تا بدینسان اندرین عالم کسی ندید نشان
 دوستان گفتند از گفتار و دقت و داستان
 تا بازار آدرید شش آن پدر آن در زمان
 چند کن تا شهر با نم را فرو شستی این زمان
 هیچکس نخرد او را درو مشق از بهر زمان
 از حد بهره جو اندر غنی بازار گان
 خواست آن بازار گان زانجا بسوی خانان
 تا بنیم خواجهم پیشین خود را یک زمان
 زینجا برده است با من او بی سال و مهان
 خواجهم اول بین وز و باز آ این زمان
 زانکه جنات العلما نتوان خریدن را بگان
 هر چه او را رنج و آتی هست راحت اندان
 اند و مان اند دل بد کن مهر او دل نشان
 گو جو اندر دی خریدم و مشق از شهر بان
 گو که از ابریشمین دارد لباس و از کتان
 گو ز من پدر و دلبستی ای تو بر من مهربان
 بانگ را بروی من دل را من بروی گران
 چون بود در حق فرزند آن هوای مادران
 قد جو تیر پدر شد از غم دختر گمان
 پیش زن بناد آن زمره زمره کرده روان
 آه از جانش بر آمد همچو آبی بیدلان

از آن بجز و شید و گفتار فنی ای جان عزیز
 از برای راحت مارنج خود کردی طلب
 این بگفت و نعره زد در زمان بیوش شد
 حاجت ایشان خدا یا تو را و اگر دان برود
 چون از آن حال مدتی خبر گفتند یا آله
 از برای مصطفی فرزند خود بفرخستم
 و خنجر را مردان دکان بسوی خانه برد
 و نه ران خانه بداشتند چون که آن پیر بخت
 کاهدی در پیش آن برنار رسول ابطله
 جبرئیل آمد در آن عیست بر نیز و مصطفی
 مصطفی گفتا خداوند سبحان کیسوام
 آن دو کیسور در برافکنده رسول با شمی
 دست بر نار گرفت و باز پرسیدش
 گفت برنایا رسول الله شناسم من ترا
 گفت پیغمبر که دارم من به نزدت حاجتی
 آن کینک را که دی بخیر و با من فروش
 گفت برنایا رسول الله تو بختی شد
 گفت پیغمبر پیغمبرم که تا در درویش
 بود چشم آن جوان از اصل نابینا شده
 که بگویم خلق را دیدم بنی در خواب من
 که در پنجم اشارت سوی چشم آن جوان

را بگویم که دردی خویش را چون بر دکان
 شاد باشی میهربان فرزند پاکیزه روان
 نام و بالیش بنزد و گردیدند بیوش آن زمان
 از آنکه بهی کار ساز جمله بیچارگان
 تو خرداری ز حال بندگان ای غیبتان
 یا الهی این خبر با سید عالم رسان
 مر کینز و کیش را داد همان شب بجان
 نیم شب در خوابش آمد آن رسول پاک جان
 و همچو ماه چارده برگرداد سیارگان
 کین چنین کار بنیت دادی رسول پاک جان
 حق شنید و شپسیر آل علی پاک جان
 بارخ چون ماه و قدی همچو سرو بوستان
 گفت ای برنا شناسی مرا به تر جان
 مصطفای محبتی خاتم پیغمبران
 شاد کن جانم بدین حاجت آید سیارگان
 یا من بخشش را برای خالق هفت آسمان
 خود کینک را کجا مقدار باشد در جهان
 به تو نه نیم من قدم اندر بهشت جاودان
 گفت یا سید می خواهم ز تو من یک نشان
 بهیچکس با و رندار و از من این را زندان
 بهیچکس نه گشت شپسیرش ای برادر و زندان

<p>دو میان این سخن بر ناز جا بر خست چست که در پیش دختر باز پرسیدش از د چه کسی تو کنز برائے تو جمال مصطفی و دختر احوال پریشانی باب خود گفت و از صد و نینار دیگر گفت آنادی ز من مزد مادر آمد و چون مادرش او را بدید هر چه چهره چین است ای برادر گوش دار سجراتے مصطفی گوید ثنای روز و شب</p>	<p>تا بر وز اندر تفکر بود آن ز یسب احوال گفت ای دختر که بر گو حال خود بر من عیان نیم شب در خواب دیدم آن رسول از و جان تر می شد روی آن بر ناز آب دیدگان و خنک آمد بسوی خانه چون باد روان شادمان شد مادرش در بر گرفتش همچو جان کی کنی ای مرد باعنے ز مهر او زیان شاد باش ای مدح گوئی مدح کوش مدح خوان</p>
---	---

هر که مهر مصطفی در جان و دل دارد مقیم
حشر او با مصطفی باشد یقین یابان

<p>قصیده در ذکر جنگ کردن حضرت امیر با عمر و عنتر</p>	
<p>بنام کردگار فردا کبر خداوندی که کرد آن کرد دائم خداوندی که از نور محمد پس آنکه آفرید از نو جسد هر آن چیزیکه روید از نباتات هر آن کس کو ولی نعمت نداند یکی قصه شنیدم در خسرو که در دور محمد کافری بود که عمر عیدود به مرد رانام چو غریبی بکین در کاهه اینجا</p>	<p>قدیم و قادر و دانا و داور سخلق بی ستون این چرخ خضر پدید آمد در این نه چرخ خضر هواد باد فحاک و آب و آذر یقین میدان که نباشد خجید بود کمتر ز مرد و دانا خیسر که می گفتند او می بالاسی منبر و یار شام بود او را سخنر بجنگ اندر برید می دیو را سر همیش مرغ را ریزان شدی پر</p>

<p> و چشمش چون دو طاس خون سحر برش و ندان چو سندان در در بقدر همچون منار شهر بر بر که او را بود نامش قیس منتر بجنگ اندر بودند با هم برابر بر فتنه و گشت آن سنگ خود و با جمله مینسان شک ای گوید که من استم پیبر رسول او منم کس نیست دیگر سپرد آن لشکر خود را بعتر که مقتصد من بی دژش فروزتر تن تنها می راندی تنگ در قضا را بود و نخلستان حیدر برج مانده خورشید انور نبوده ماه و خور او را ظاهر تو گوی در دلش افتاد آذر پدید آمد یک جادو یی سنگ بیا او را بمن بنما سزود تر ای ملعون بیدین مسکدر رجال الله را تاحست بر سر ندیدم مثل تو کوکب سخن در </p>	<p> سرش چون گنبد گرابه بودی و نامش همچو غاری بود تاریک بدش باز وی مانند چنار سپیده سالار دیگر داشت چون شنی بود آن لعین را همچو کوه بهر جا خسر و صاحب ترانے یکی روزی بسیر آن رفته بودند بدو گفتند که نه که جواسنه خدای هست مارا فرد و واحد چو بشنید این سخن ملعون تبندید محمودی داشت از فولاد بر داشت برون رفته بصحرای سواد بیام تا پختل شدن کمر علی در پای نخل استاده بودی بظا هر یازده ساله بساطن لعین چون دید روی مرتضی را علی را گفت می گویند کاخجا که خلقان را بر دانه راه بیرون علی گفتا برو سپوده که گوئی رسول الله و سلطان دو کون لعین گفتا بگو تا از کیست </p>
---	--

علی گفتا کہ ہستم پور عماران
 لعین گفتا بیا گر جانت یا یہ
 علی گفتا بگو استغفر اللہ
 چو بشنید از علی نام خدا را
 نرا از فرق حیدر برد آن گرز
 علی اندر ہوا بگرہفت آن گرز
 و دست و گرز دیش را چست بر
 چو کا فر دید دست خویش بست
 بشکر گاہ رفتہ ز گرد گشتہ
 اسیران و وزیران را طلب کرد
 چو دیدند بعد از حیران باندند
 کہ کار سہمی برد او را نہ سہولان
 وزیرش گفت زو منزد محمد
 کہ ادا این بند را بردارد از تو
 لعین آمد بہ مکہ بار دیگر
 چو آمد در درون شہر کہ
 کہ این دیوار کجا پیدا شد این جا
 لعین در پیش و خلق کہ در پی
 سین چون دید روی مصطفی را
 مسلمان گشتن از من بند بر گیر
 نبی گفتا کہ چون گشتی مسلمان

نمی را چون دل و چون دید در بر
 بیا از دین و کیش خویش گذر
 مسلمان شو بحق ایمان بیاور
 بگفت ہاں ضرب دست و گرز بگر
 فرد آور دآن ملعون کا سر
 بدست و گرز دیش پیچید یکسر
 یک تاب عمو دآن شاہ صفدر
 گر یزان شہر باز غصنفہ
 ز بیم شاہ لہ زانو ہرہ در بر
 بگفتا چارہ سازید زود تر
 کہ چون پیچید کسے فولاد اکبر
 نہ سندان و نہ بک پیچ زد بگر
 مسلمان شو با و ایمان بیاور
 کہ سحر ہاست او را بچید دلی
 فقیر و عاجز و حیران و مضطر
 بترسیدند خلق کدیک
 چنین کویہ پارہ افکنده در بر
 ہی رفتند تا نزد پیغمبر
 بخاک افتاد کاسی سالار محشر
 کہ سازم خاک پایت تاج و فرس
 خدا را بندہ و ما را برادر

<p> علی را گفت اکنون بند برگیر علی گرفت آن گرد و به چپید چنان از گردش آن گرد بر داشت چو لمون دید دست خویش آرا که تا جمله سپاه خود بسیار نبی گفتا برو اکنون تو دانستی برون آمدند که عسر بیدین به شکر گفت بر خیزید بان بود که چون فردا بر آید خور ز خاور لعین بالشکر خود چون دان به نزد مصطفی گفتش که بر خیز برو و در گرد که خندت کن که فردا عمری آند بخت نبی گفتا چنین خندق بیک روز بگفتا ای نبی دیگر و که در آنجا شکست دارد خداوند برون آمد نبی با شاه مردان نبی خط می کشید و شاه می خواند بگرداگرد که خط کشیدند شب آمد هر یکی با خانه رفتند چون زنگی در کف روی نهان شد </p>	<p> که پشت لشکر باشد قومی تر بگردانید و گفت اندک که بر اعضا شش ناید کجی آزر بگفتا سیرم اکنون بشکر علی را در قدم با ششم چو جا کرد ترا بهتر که باز ای سبکتر بشکر گاه خود چون باد صحر بجنگ آید تیر و گرد و خنجر کنم من که را با خاک یکس بساعت جبرئیل آمد داد ای سلطان دار الملک کشور که جل گز باشدش بالاعلی هم بر بسی دارد خوارج بے حدود ای جبرئیل که گرد و میسر خطی در کش بدست خویش نگ ز صنع خویشتن دادار دادار ابا احباب انصار و مهاجر ز قرآن سورة الکہف از بر پس آنگه راست کردند باره و در که تا فردا نمی ناید ز ما در جهان پوشید از خورشید انور </p>
--	---

بیامد مصطفی با جمله اصحاب
کشادند در بدیدند خند قی را
خدا از قدرت خود آن سریده
نبی گفتا که خندق خوب و زیبا
درین دند که جبرئیل اندر آمد
سلامت میرساند حق تعالی
بدینجا یادگار شست سنگ
که از آب همچو کس طلب کن
بیامد مصطفی نزد یک آن سنگ
و بان چشم او مانند مردم
نبی دست مبارک بهالید
و بان کشاد آن سنگ در دامن
بسیاحت گشت آن خندق لبالب
درین بودند که گردی گشت پیدا
عنبار و گرد را چون باد برید
خروش و جوش بر افلاک خیز
که تا گه عمر پید گشت از دور
برون آمد ز بشکر عمر بے دین
نعمان برداشت گفتا یا محمد
از خندق بود اینجا و نه آب
چرا بر خیزد در میدان مائی

همه خلقان که پیش و پس در
نگردا گرد که همچو خیسبر
که کم گشتی در و صد خور ز خاور
ولی بے آب کے گرد و سپر
بگفتا ای رسول پاک داور
همی گوید ز ابراهیم آذر
بدست راست در دروازه اندر
کز و پیداشود اسے ماه انور
یکے سنگ عظیمی دید مردم
و گر جایش تراشیده مدور
بگفتا ای محمد فرمان حق بر
یکے رودخانه از پنج تنگ تر
همی زد موج چون دریای خضر
سر آن گرد می شد بر فلک بر
بر و آمد علیها زرد و احمر
ز بانگ کوس گوشش آسمان گر
رہشش کوه می لرزید و هم بر
بدید آن خندق و آن آب شکر
ازینجا دوشش من رفتم پیشکر
بجالم نیست جاد و چو تنو دیگر
که تا نبی دل و دست دلاور

و گردن این محنت مرسته را

و گردن هر چه می بینی ز خود بین

نبی چون بشنود این گفت طعون

علی گفت مرا اسب و سلاحه

که از کشته گنم پشته بیک دم

و آن دم جبرئیل از حق در آمد

بمن و مصطفی بنهاد و گفت

بشیریش چیزی در جهان نیست

نبی چون نیمه آن سبب را خورد

گفت جبرئیل آنرا من ده

کزین نیمه که خوردی از خدیجه

و ازین نیمه دیگر تیغ فرستد

تا بر خیزد و بر و نزدیک آن ننگ

که آنجا حقتعالی پر خیزد

بنام آن مرکب رهوار و دل دل

بیاید مصطفی با جملة خلفان

و و گیسوی مبارک برکت دست

بحق آدم و نوح و ابراهیم

بحق دانیال و یونس و یونس

نبی گفت با حق این مناجات

برون آمد یکی مرکب که بودی

بگیر و این زبان پیش من آور

سپاهم کوه تا کوه است بنگر

تفکر کرد آن سلاطین

اگر باشد ز جبار تو نگر

ازین لشکر همه کوه و همه در

بدست اندر گرفته سبب عمر

بخور کین بهتر است از شیر و شکر

خجل از بوش بوی مشک و عنبر

گرفت آن نیمه تا بدید جبر

که خواهم بر و آن را نزد خود

شود و آن نطفه خاتون محشر

خدا شایسته بانه وی حیدر

که آب آورد و بیرون آن مظهر

ز قدرت کرده اسپه را مقدر

برون آورد خدای فخر اکبر

به نزد سنگ آمد بار دیگر

بنهاد و گفت ای حق تو نگر

با سحاق و با سماعیل و حاجب

بحق خضر و الیاس مظهر

برای مرکب مولای قنبر

بشن کوه و جنگ چون با خضر

بهیست پلتن چون شیر خران
 بچهره ماه و خورشید ابر نیسان
 لجام وزین رکاب و هم عهدین
 چون حیدر دید دل تلنگ بسته
 ز هر پیچیده آنجا سلاحه
 زره نبرست حیدر پیش سیند
 پیاد موضع صالح پرورشید
 در اسماعیل بودش تازیانه
 که ناش بود و لاجام ثالث
 در سدره زود جبریل اندر آمد
 به نزد مصطفی نهاد و گفت
 سزا و آباد کرد و ابل ایسان
 صحابه چون نگه کردند و دیدند
 رسول آن تیغ بر حیدر حائل
 پیل گرفت بر دل نشانده
 بتو سپردم اکنون من علی را
 هماندم پیل بخندق در فلکند
 برون آمد علی خود یک سواره
 چون عمر عیند و آن شاه را دید
 کی تیغ و دوم هندی نیز آورد
 علی ز تازیانه بر دم تیغ

و چشمش بود چون یاقوت احمر
 نه تر نه ناز نه است و نه استر
 کشیده تنگ ز برین بر نه بر بر
 بگفت اکنون سلاحم را بیاور
 بیاور و ند نزدیک پیس
 که پشتش را ندیده هیچ کافر
 ز خود و ساعدین و ساز مغفر
 که نبش یا اسحاق پیس
 چهارم ذوالفقار آورد و دور
 بگفت تیغ دوسر را خنداژ دور
 و یاسید بچید رده بچید
 و زو بر کنده گرد تیغ بدگر
 کی تیغ چو آن در باسه هفت سر
 بگرد و گفت عالم شد سخن
 بگفت ای توانا من تو نگه
 نظف کن بدین گهر بخش
 کشوند آنکه در وازه هم بر
 بچنگ عمر و آن دریای لشکر
 که آمد همچو کلبه در برابر
 که تا آرد و فرود بر فرق حیدر
 و نیمه گشت تیغ آن مکر

به تیزید آن لعین و نیزه بر داشت
 علی بگفت بدست آن نیزه اش را
 و بهیبت تنگ اسپ عمر بخت
 چنیت ماند آن ملعون بمیدان
 به نزد عمر آمد شد پیاده
 چه سر بران عمر آن گهر بنهاد
 علی را گفت اکنون ثوبت تست
 علی گفتا به منده تنگ اسپست
 لعین خندید گفتا یا عمر ای
 امیر المؤمنین دل دل در و زانند
 فرود آورد بر فسر ق خواجه
 سپر همچون خیار می شد و نیمه
 فرود آمد بران عمر آن تیغ
 ز تنگ اسپ بگذشت و با ستاد
 بیک ضرب آن دو کافر چون در افتاد
 بیک ساعت جناح آورد بر قلب
 غنیمت با گرفتند اهل مکه
 علی آمد به که شاد و خوشترم
 نبی بوسید چشم و روی شه را
 که دین باز وینت قوی می شد
 به پیش مومنان قول صحیحست

بجیدد راند مرکب به نحو شندر
 کشید از دست او پا بوست یکسر
 سپ سالارش آنجا بود غنیمت
 بتن کوه و بقدر چون سرد عمر
 که سازد تنگ اسپش تنگ برتر
 حساب عمرشان آمد به آخر
 چهار ستادی بیاضیت بیاورد
 بیک ضربت رسا نم تا بنفسه
 کعبه و تیغ تو یک مویم از سر
 بکف در ذوالفقار نام گنم
 لعین در پیش رو آورد اسپ
 ز پیش تیغ لرزید آن سنگ
 جدا شد سر ز عمر و ران ز غنیمت
 ای برید و می شد تا حجر بر
 علی زد آن گهی خود را به شکم
 پس آنکه ریخت یمن را میسر
 ز رخت و جامه و از اسپ و آستر
 بفتح و نصرت و فیروزی و فخر
 بگفت احسنت ای یار و برادر
 نومی مقام خسلد و حوض کوثر
 خواجه که گفت این قول باور

که کردم کوچه اشش گروید، مادر ولایت نامه بهتر است که ولایت نامه خوان و جان پیرور بود بهتر است از شهید و شکر وطن سازد بمنزل گاه دیگر	مناقب الابرار که کردم کوچه اشش گروید، مادر ولایت نامه بهتر است که ولایت نامه خوان و جان پیرور بود بهتر است از شهید و شکر وطن سازد بمنزل گاه دیگر
--	---

همیشه جاکه ایشان باو جنت
بجق احمد و اولاد حیدر

مثنوی موحی در نقبت حضرت امیر و ذکر کشتن آن حضرت ساروج نام پادشاه ایران

بهترین نامها نام خداست خالق الاشیا نباشد غیر و خیر خلق از خالق ارض و سما بهست بے شک رحمته للعالین مصطفی را شبیه و مانند و نظیر نائب نصرت و وفایان روا آن ولی خالق جان آفرین شاه مردان باب شپیر و شپور بود در سجد پر پیش مصطفی سید عالم نه لعل در فشان کز در سجد در آمد از قضا گفت از بعد سلام آن نوجوان بنده هاشم قاصد شاپور شاه	فیض خاص و عام زانعام خداست او بود و ز غنی رسان کل همه بهست الحق مصطفی مجتبا اوست در عقبه شفیع المسکین محمد ابن عسم و داماد و وزیر مرتضی باشد بفرمان خدا آن وحی نفس خیر المرسلین شیر یزدان صاحب تیغ و سر همچو بدر در بر پیش مصطفی داشت با آن شبه حدیثی در میان اندران ساعت جوان خوش لقا از طریق احتساب آن نوجوان میرسم نزد شما از گداز راه
--	---

<p> بت پرستان اهل آن کشور تمام بندگان را آن مکان مادی بود گشته پیدای حیادزد و دغا صرف دزدی کرده عمر خویش را زنان طرف آرنج سوی شهر ما با همه دزدان دیگر می خورد و دیار مانیارد خورد و بی مردش جان می دهند از بهر سویت ای ختم جمیع مرسلین ما همه گیریم آیین شما عمل این شکل تو سازی انکار در نفس برخواست از جانیضا و صاحب یک صد و سی تن دیگر در زمان گردید بر دُل دُل سوار گشت آن دریای علم بیکران در سپه اعرابی از راه بر نام ملک بود و دینارش لقب کرد بر روی شهر و آن سلام قلعه فیض بود و ما واجب نیست غیر از من کسی دیگر امیر تا افتد از برج رخششان اختر </p>	<p> کشور ما را سرانند پست نام شهر ما بر بندر دریا بود دست شد تا درین دریا می نام ساز و جبت آن بدکیش را غله و اجناس گز بهر غذا اندر آن دزد و ستهم می برد هیچ کس از بیم آن دزد و بی قحط گشته در سر نیلین زمان شاه ما پیغام دادست این چنین گر بر اندازی ز بجان دزد را گفت با حیدر رسول محترم چون اشارت شد ز شاه انبیا مالک سلمان و شپیر و شپه نهر و خود بر د شاه و الفقار با سر اندی بی سوی دیار و آن راند چون اندک ز بی آن راهبر بود از اصحاب آن مرد عرب از سر اعزاز و اکرام بنام گفت با سلطان با میر مظفر مردش را از صغیر و از کبیر اندران قلعه است زیاده و کمر </p>
--	---

کز لطافت داروان نیکو سیر
هست آن مهر راز نیکو اختری
در شمای شبه عالی گهر
از غم آن سر و قد گل عذار
بعد چندی محنت و رنج و بلا
خوایستم سازم ملاقات حبیب
نام آن گهر بد اختر خنیم است
قلعه را بگرفت زان پیش گران
خواهد آن مهر زیر برج خود برد
چون نبودی تاب آن شکر مرا
آدم بیرون و کردم عزم آن
کز کرم با بنده بفرستد ترا
کز کز لطافت رب العالمین
بیدارش گفتا که من با این جوان
همراه خود بهر دفع اهل شر
لشکر و هزاره با مرا حلقه
با سرانندی و سلمان شد روان
چون رسید آن شهسوار بحر و بر
نشتی آورد پیش آن جوان
اندراک شنبی چون بگریختند حب
ساعتی چون بود کشتی را عبور

صد شرف بر نه مهر و شمشیر
هر طرف چون من هزاران شتری
تا که هستم عاشق آن سیر
تا که ام هر شب بود پیش از هزار
عقد کردم چون که آن مطلوب را
تا که بان بالشکری آمد و قیام
زیر دستاش نزدن از رستم است
چون نگین خاتم اندر در میان
و آن گهر را سوی موج خود برد
تا که گفتم چنگی بآن گیسو و دست
تا روم نزد رسول انص و جان
کان بالا را دفع گردانی و مسا
دیدمت ای شهسوار ملک دین
میروم سوی سرانند پیلان
مالک و بطین دیاران را بهر
همراه او ساخت پیران غذا
جانبان بحر شاه مومنان
بر لب آن بحر پر خوف و خطر
شاه و سلمان و جوان و مرکبان
آن جوان میگردانده کشتی چون حب
کشتی ساروج پیدا شد ز دور

دوز و بیدین کشتی شهر را چو دید
 تا کند از دشت بهامی جان را با
 حیدر پهل بر آورد از جنگ
 گفت ای دزد حسین نا بکار
 گر ترا مردیت کشتی پیش از آن
 از نسیب نهره شهر شد
 بر فراز کشتی آمد آن حسین
 گفت نامت چیست ای مرد دلیر
 در میان نهره گفت حیدرم
 دزد بیدین نام حیدر چون گفت
 سالها از لالت می جستم ترا
 گر بود صد جان ترا از پر دلی
 کشتی ات را همچو من سوار خوا
 شه شنید این حرف چون آن شه
 رقه بنوشت زان دست و ظم
 ما ہی آمد بفن بران خدا
 شد فرو در قهر بحر بیکران
 سر ز دانه دریا شنگی بس عظیم
 شاه گفت ای حوت بحر فدا المن
 آن شنگ با نسیب جان ستان
 دوز بر آن کشتی حکم بر احسن

گفت غواصان خود را آن پلید
 کشتی آن شاه را سوار خوا
 نهره مروان همچون شیر نر
 حمله و کرد و غنا ناید بکار
 در نه بحر پیش بر سر جان
 جست بخود گریه ایان زجا
 نهره زد سوی امیر المومنین
 شاه زد یک نهره دیگر همچو شیر
 شیر حق بن حسم پیغمبرم
 لب کشود و در نفس باوی گفت
 تا که آورد اندون در یای مس
 کی بری از دست سن جان ای علی
 در نفس سازند غواصان ما
 خواست از سلمان ظم را با دوش
 در فلک آن رقه را در دم بیکم
 در دمان گرفت در دم رقه را
 چون زمانه رفت بر زونا گهان
 کرد خدمت پیش آن شاه کریم
 کشتی ساروج را در هم شکن
 رفت سوی کشتی دزدان روان
 تیغ پشت خویش را آن کوه تن

همیشه ساقش در نفس در هم شکست
 چونکه شد ساروج و استماعش ملاک
 شد سواد بی بغایت شادمان
 رفت از ساحل بسوی شهر یار
 شاد شد شاپور شته سجد از ان
 یا تمامی لشکر و سیر و وزیر
 جنگی نزد شه مردان شدند
 پس فرستادند پیش مصطفی
 رفت با سلمان امیر بجز و بر
 صنیع و مالک همی کردند جنگ
 از صدای کوس و بانگ کرنا
 گرد و چشم آن ستوران زان نبرد
 کرد بودی بر هوا مانند سیخ
 از کمانهای باران چون تگرگ
 آن زمان لان و از دیگر بخت و جنگ
 گاندر آمدیم حیدر صفدر چو شیر
 گفت صنیع کیستی ای پهلوان
 شاه گفتش که سر مستور و علا
 مردیندان حیدر صفدر بنم
 راکب و لیل شجاع بجز و بر
 گر همی خواهی از تیغ سن امان

و ز دم تیغش یک پیرون بخت
 بند را ز بند پیدان گشت پاک
 به تو هم رانند گشتی تا کران
 فروده دادش در زمان قیام
 کرد استقبال حیدر در زمان
 اهل کشور از صفیر و از کبیر
 مسلم و دیندار و بایان شدند
 یکسر آن مردم ز کوه مالها
 جانب اصحاب شید و شیر
 پیش حصن فیض با هم بیدار
 و مبدع میرفت بر گردون جدا
 رفته بودی تا سپهر لا جورد
 برق می زد هر طرف بر تیره
 هدم شمشیر با گردیده مرگ
 گشته بودی کار بر اصحاب تنگ
 در رسید و پیش فتنم شد دلیر
 سم خود را ساز در ساعت عیان
 کرده نام حق علی مرتضا
 سلمان خواجه قنبر بنم
 صاحب عصا هم و تیغ دو سر
 بت شکن سلم شود و حق ابدان

<p>در نفس گردید ضیغم در غضب نخچه با آن ضیغم یزدان زند روح ضیغم شد روان سوی مجسم چونکه دیدند از امیر مومنان روی بنهادند در راه گر یزدان در تقایم کافران بشناختند روی صحرا گشت یکسر لاله گون و اصل آن مومنان شد زان غنچه آمد و کرد از سر عزت سلام گفتش از جهان رحمت و حمد و ثنا چاکر آنکه را بر رسم و راه دین سوسه برج مالک پر سپهر گار باز آمد پیش سید با ظفر و ادب پیغمبر جوابش را احترام از وصالش شاد شد جان حزین روی سید از خوشی چون گل گفت کافرین بادش زرب العالمین هست مولانا شمه معجز من</p>	<p>از حدیث آن شهناش به عرب خواست ضربی بر شمه مردان زند ساخت شیر خنیک خنیک و نیم خیل ضیغم ضرب دست آبخان دست شان کوه ته شد از شمشیر مومنان در لحظه نصرت یافتند رنجیدند از بس که زان کفار خون پس نصرت زان غنیان دعا مالک دینار پیش آن اسام گفت بر جهان شمه مردان دعا از کرم فرمود امیر المومنین و در میان بردند اهل آن حصار شاه با اصحاب و شپیر و شپهر گفت در دم یار رسول سلام طلقا بود از همه اند و همین قصه را سلمان بسید باز گفت گفت بر شاه ولایت آفرین مومنان را چونکه بعد از مصطفی</p>
<p>مادحی از جهان شنای شاه گوئی</p>	<p>چهاره دروت از ان درگاه جوئی</p>
<p>قصیده در نعت حضرت امیر و ذکر فرمودن آنحضرت فضائل خود -</p>	

و انکار شخصی و فرخ شدن شخص بصورت سگ و باز بدعای آنحضرت بجا آمدن

سحر چون خسرو خا در بام قمار یکتا
فریدون سان برآمد بر فراز تخت جمشید
چو سلطان غمت از خطه بین خیمه بیرون
برین طاق مقرنس باززدین بال تشنه
چو نازغ شب پریا از تیشیان ظلمت گرد
درین دریای دولابی بشکل کشتی زرین
ز برق برق بران او شد عالمی روشن
به برج شرف مهر سپهر دولت و شوکت
ولی الله داد او در امیر المومنین حیدر
علی شاه سلیمان جا به خضر اقدام می نمود
بر آن پشمیری کا به علی به مهرش دروین
سزاران سال اگر او صاف او گویند جن جن
ولیکن یک ولایت نامه زان شاه بدین پرورد
روایت هست از سید علی آن ظاهر معنی
چو جد و باب خود با و لیل و شب و اسه دین
ز لفظ درفشان خویش تن گیر در مجلس
که خواندم در کتاب معتبر از قول دانایان
که بعد از مصطفی روزی امیر المومنین حیدر
بشهر کوفه و عظمی گفت در مسجد ولی حق
کشاده مخزن علم خدا و مصطفی را در

برون آمد بعد اعزاز از زمین بخانه سینا
سکندر و اراز مشرق نمود و برایت زمین
شهباشه جش بربت خست از عرصه غمرا
نمود از شیر سپهر در سحر که رایت بیضا
خبر امان گشت طاعت فلک در گلشن خضرا
شب خورشید شد پنهان بوقت صبح شد پیدا
چو رامی از بخشش شهباز خطه بالا
محیط دین و دانش اصل و بود آدم و حوا
که دانش را نداند کس بجز یکتا که بر همت
که بود از دانش و برهان دلیل و معجزه
از آنرو و نظم کل عجایب گشت در دین
یکی از صد هزاران و صف و نازند و دانش
به نظر آرم اگر تو رفیق نباشد خالق و انا
که جان بخش است نقش در قصه چون بودیم
ز روی فضل و دانش باد شاه صورت معنی
بیان فرمود این نقل صحیح و دلکش زیبا
و لایائی که باشد همچو آب خضر روح افزا
شجاع دین پیغمبر سوار دل صعب
بیان می کرد آیات وحدیت و نقل از هر جا
شده از بحر لطفش غرق حیرت پیرو هم برتا

در آشنای سنان گفت ای یاران اگر سید
 طلبید اید هر جا مشکلی باشد بهر آن من
 منم از امر حق آنکه دمی و جان شین او
 منم و انا بعلم او لین و انخرین از جان
 منم تمام خلد و دوزخ از انعام عام حق
 ولیم از خدا و هم وصیم از رسول او
 منم و اوقف ز حال حمید و بر من بود روشن
 اگر خواهم بعلم خویش مشرق را کنم مغرب
 شه مردان چو برگشت این فضا ستمها با حق
 ز مال و ملک ستمی بران سالی آن کافر
 شد اندر تاب آن ملعون و گفت حدیث
 برودن آمد ز مسجد اول پر شد دل بر کین
 عنان عقل اندر دست شیطان داده و گشته
 چو لخت رفت آن چو در و آن چون سنگ لگی
 حدیث شاه مردان را شک آوردم ز بد بختی
 زره برگشت در مسجد درآمد و فقه دیگر
 زدندش چو ب سنگ خشت غلطی بر در مسجد
 درآمد و وثاق خویش را ز تن بره و آن سنگ
 قتاده بتر پیشش دید در صف
 ز نش چون دیدگان سنگ بر فراز بسته خواهد
 که چوب و سنگ بر دار این سنگ زنی محکم

ازین دنیا بیرون بر بست خست و شد بسوی
 که حل سازم با مرقدش حلال مشکها
 که بر من روشن است آفات بجا آنکه می سرا
 منم آنکه ز حال مورد دارد ما سید دریا
 ز دانش با دی امر و هم هم ساقی نسوا
 بهر چیز یکد بود و هست گرد و بعد ازین بیا
 منم هر جمله ذرات ز من از ظاهر و اخفا
 و اگر خواهم دهم تغیر جا بقا و جا بجا
 در آن مجلس گرد شد شک ملعون و نازیب
 که با قارون زوی پهلوز دی شمت و دارا
 فتاوش از حدیث شاه مردان لرزه بر اعضا
 بسوی خانه نمودش و آن آن شاه را عدا
 ز بغض شاه مردان خانه بپیشش شده یعنی
 نظر در پیکر خود کرد با خود گفت و او را
 بدین صورت اسیرم خست شاه عالم الاشیا
 که تا یاید و دای در خود زان منج اعطا
 که شادکار و بیرون رفت آن به صورت رسوا
 بروی صند پیرون رفت آن به صورت رسوا
 شد و حسب نالان هم بیان اطلس و کمن
 درآمد با کینان گفت آن به پیکر رحمت
 ز نید و دور سازیش ز زوی بستر و بیا

روندش چو پنداشت پاره خادمان چندان
هماندم او از خانه رفت بیرون شد سوی میدان
بدریدند اندامش بضر ناخن و دندان
بقرب هفت سال اندر بیابان ماند سرگردان
خدا مرگش نمی داد و بدان سختی همی بود
بسال و ماه روز و شب غذا نیست در آن دشت
بلی بدین بزرگ از یک سنگ بگردان گشت
کنون بشنوی احوال شمس آن لعین و دن
چو اندر کوفه گشت آن منافق چون ندیدندش
نشان زمان سنگ مدبر با صباش گفتی کس
با خبر جنگی گفتند که را بدش گمان گشتند
زن و فرزند و خویشانش بدان آئین می باشد
زمنه پاکیزه داشت اندر خانه که خوبه
چو لعل جانفش در تسم آبدی گفتی
همی شد شمس از ماه رویش ماه برگردون
ز تنگی دالانش دل پراز خون غنچه خندان
و زلفت تابدارش داشت در هر حلقه محبین
ز بهر سالمان آن گوهر پاکیزه را دانم
ز خوبه هر چه باید داشت آن ماه و ولای آن
ز بهر شوهر خود و سببهای رفت آن دلبر
بقرب هفت سال آن مبدینسان بود و باغم

که دندان و سرش شکست بجز روح دست پا
سگان شهر دیدندش بدو چسبیدند از غوغا
برویش تاخت از شهر و شهید آواره در صحرا
که در حلقش نمی شیر هیچ چیز از خوردنی قطعا
سیان بر بخون مانده بداند و زخ از تعب
که از برف و کمانه باران که از سر که از گرسا
نه ره بردی بسوی شهری کس نیندید او را
که پشت عجز دارم یک رات که کتک اصفا
چهل روزش می جستند اندر زیر و در بالا
نه از مونس غلام کافره از گبر و نه از ترسا
که با مردم حسدی برد کبر و عجب و استغنا
عزایش داشتند و بر طرف شد آن مصیبتها
قدش چون سروستان بدرخش چون لاله حمرا
پدید از درج یا قوس همه از عقد گوهرها
و لعل آبدارش بود روح افزا و شکر خا
خواب از شیوه چشم سیاهش زگرش شیدا
تجالت بداران شکفتن را عنبر سارا
و دوست درفشانش در سخاوت بود چون یا
محبتاه مردان بود و از جان پیر و زهرا
چو آب خضر کاندز خط ظلمات کبر و جا
زناش منع فرمودند کای خورشید بهر سیا

چو ابروی کجاست چند گیری گوشه بر مردم
اگر شوی تورفت از دستای خوربری
به آخر چون بتنگ آمد ز دست خواهش مردم
به پیش شاه مردان رفت گفتش ای ولی حق
مرا یک مشکلی افتاده خواهم عرضه کرد اکنون
شبه تحت سلولی گفتش از لطف و کرم اکنون
زبان بکشاد آن زن در دم و فی الحال گفتش
علی گفتش بشو غلین که شویت زنده است
بروزیجا بسوی خانه رو بطخی مینما کن
بسوی ابر مجنون که در وان با محرمی چندی
نمی بکجا پدید آمد ز دست چپ دران وادی
بر آن تل بر شو و بس نظر میکنی بهر سو
ازین مدت که غائب شده دران وادی همی باشد
زن از شادی برون آمد به پیش شاهین
ز بهر شوهر خود خجسته نانهایی پر از روغن
چو شب بگذشت از گزند برآمد خسته و شوق
برون آمد ز شهر کوفه آن زن با کسان
همی رفت تا آنجا که ایشان را به مردان
بر آن بالای تل رفت آن زن پاکیزه بانویش
در و بد کرد چون در یک تفت چون آتش
زمانه چون برآمد گشت پدید یکی زان بر

که قریبند تیر ناوک چشم ترا جاسانها
ز بهر سر سرسوی تو گردد شوهری پیدا
کینچند را برداشت یک روز آن زن زیبا
توی امر و زبیر جای رسول سید بطحا
اجازت کرد بودای در خورتش به کینا
منم حلال مشکل مشکلی داری بسیار
ندانم سن که تاحالش چه شد ای والی والا
نمایم با تو اش چون درست بینم از و سودا
بمنه در سفره و چون صبح صادق بر دودا
به قدر دود و فرسنگی برآیند اندران محمل
گردش خانه حاکم رسته چون دندان از درها
چو گرد و ساعتی شویت بود زن بشود پیدا
بگفتم حال شویت را ز پاتامر ز سرتا پا
بسوی خانه خود رفت آن سر و سهی بالا
به آن نانه از آن ماه گرامی از غسل حلوا
شد از نور جمال او منور عرصه غنچه را
بسوی بر مجنون رفت شوی خویش را جویا
نشانی داده بد زان ناکس گم گشته رسوا
آنکه کرد و ند در آن وادی پر از خلد و پیر از خاشا
تو گفتی آتش سوزنده است از شدت گرما
زبان شسته سیاه از تشنگی و پر ز گرم اعضا

ز دور آن سگ چو دید آن جمیع مردم اندر او
 به پائین آمد آن زن با کسان خویشین دیدند
 بهای آن زن پاکیزه دین افتاد و بچو و شد
 ز روی حرمت آن غلام خویش را فرمود
 ای نان غلام افکنده پیش آن سگ گر گه
 عجیب ماند از آن گفت تا جامی بیاورند
 سبک سنگ از دامن انداخت میرا بخوردن
 گفت بسید دیدند کاندز حرام پیدا شد
 تو دانی تو بینای چه ترس است اینکه می بینم
 مرا شاه ولایت گفت سوی تیر مخنون برو
 درین صحرا سگی دیدم چنین بخت سرگردان
 روان برگشت با خوشیشان و آمد از آنادی
 چو اندر کوته آمد آن زن پاکیزه و حیران
 تو آن شاهی که با فضل و کمال و قدرت
 ولی کردگار و جانشین مصطفائی تو
 لفظ در فشان خویشین گفتی مرا ای شبه
 بفرمان تو رفتم ای امام مشهور دانش
 ولی حضرت وادری زبان بکشتا و گفت از آن
 که شوی تست آن کلبی که دیدی اندر آن دی
 چو زن بشنید اندیشای شبه افتاد و گریان شد
 میرا مین گفتش که شرک بود شوی تو

روان شد تا شود بر تل نبودش قوت پاره
 سگ زشت و پلید و گرگی و یک چشم نابینا
 زمانی بود باز آمد بخود آن کلب بے احسا
 که نان و دانه پاره این کلب را و دولتش فرما
 چو دندان زد و روشد سنگ از دامن آن
 بدست خود پاره اش که پیش سگ بنهاد آنجا
 درون جام شد آن آب چون سیما ب ناپیدا
 فرو ماند آن زن از آن حال گفتار تا بالا علی
 نمی دانم تو بهتر دانی ای معبود بے همتا
 که تا دیدار شوی خویش بینی بعد مدتها
 ولی حق غلط هرگز نگوید این چنین جاشا
 در آن براندان سگ چنین گم گشته در سوا
 به نزد شاه بدین شد گفت ای شیخ صفی سیجا
 خدا و صف تو فرمودست در سبب و در طم
 غلط گفتن در خود تو راست ای احسن الحسنا
 که رو در تیر مخنون تا به بینی شوهر خود را
 ندیدم جز سگ گرگ در آن وادی پر پنهان
 معبودی که پیدا شد با مشر آدم و حوا
 با صورت شکل شد بحکم خالق یکتا
 هزاری گفت نامن بر این بر گوی مولانا
 خدا و مصطفی را دشمن و کرده ز دین ابر

بجلاس بر ولایا تم شک آورده حدیث سن
چو از بنقض حصه بر تافت آن بخت و از سن
زن بچاره چون باز شاه مردان این سخن بشنید
بحق خالق بچون که ذاتش را نداند کس
بحق مصطفیٰ فی رسولان و بحق خود
که از علم ولایت بار دیگر اسدلی حق
امیر المومنین گفتش بر وفوداران وادی
زن از شادی روان شد با کسان خود و او را
رسن در گردنش کردند و پیش شاه آوردند
چو خود را دید اندر مجلس خدای آن سگ
ز چشمش اشک می بارید وی نالید و بخت
بحق ذات بچون که خود آگه به بین ستری
بحق بود و او بوب و بحق صلح و پوس
بحق موسی و داؤد و سلیمان
بحق سرور بنیان احمد مرسل
که این بد بخت مشرک گر گنجی گرداندر دین
بفرمان خدا نازان سگ بر آید نعره محکم
لباسش میچنان در بر پاهای سلسله بر سر
چو گرافتاده ام و دوازده دین نزد خویش خوان
توی بر سر دین مطهر توی علم نبی را در
زب تو توان خوردن ز مهر تو توان بردن

و قلب که بستی پندشت آن سوم بدل اعما
خدایش صورتی داد و پیرانند از در گهه و لا
بجاک افکند و گفت ای سردار سر ما و حسا
بحق جمله پیران خالق یکتا
بحق هر دو فرزندت بحق حرمت زهر
بدان صورت که بد شویم بفضل خود و پیش ایا
رسن در گردن آن سگ کن و می آرسوی سا
در آن ما و ابریدند آن بد بخت را آنجا
خلاق در قفا افتاد از صغارا و از کب
زرد و به بازی خود که تر از خو که در سر آنجا
علی دست دعا برداشت گفتا ربنا لا علی
بحق آدم و شیت و شعیب یوسف و شعبا
بحق یوسف و یعقوب و خضر و نوح و زکریا
بحق لوط و ابراهیم و اسماعیل و یحیی
بحق آل اولاد نبی ای خالق الاشیا
تو زین صورت خلافتش ساز راه راستش بنا
زجا بخت در ساعت چنان بود و در اول
بجاک افتاده کای حیدر خطا کردم که فرما
که خاک آستان تست اهل فضل را لمجا
توی سلطان دین بر در قوی اعلیٰ تو حق
انعم خست الفردوس آستان صد فنا

<p>بر و اسلام و ایمان عرض کرد آن چشمه را عطا شده از آن ولایت موسی و حق جوی در دنیا که باشد با علوش ذره دنیا و مافیها جزای دوستان اوست حور و جنت الما و چو بلبل میزنم از شوق هر دم صد هزار آوا سراسر و ششم کردند یکجور نیم هم پروا رحیق شربت کوثر نعیم سایه طوبی بسه در مائے بر قیمت ز بحر طبع گوهرها</p>	<p>امیرالمومنین چون دید که گوراشدهای دین محب شاه مردان گشت چندین شکر دیگر امام و برپیر و پادای چنان می باید اندرین سنای دشمنان اوست ویل و دوزخ سوزنا سرم شوریده و دراح کاندکاشن چش چنان بیکرم نگم اندر دوستی شه که گز خلقان ز درویشی ندارم غم که فردایا بجم از جیش ز بدح جدر صفدر جو غواصلان برآردم</p>
--	---

ز بهر وصف او باید حدیث این چنین محکم
ز بهر مدح او زبید کلامی این چنین میب

قصیده در منقبت جناب امیر و ذکر آنکه شخصی بچون جان و قبر پوشیده
پوشیده شد مرده دیگر را در آن دفن کرد و این شخص سوال نیکوین از آن
مرده مشاهده نمود و نیکوین آن مرده را محبت حضرت امیر و ریافت
او را از عذاب نجات داد

<p>میخواره و مفلس و مخمر عیب من از آن بود فروز تر زان مس وجود من شود ز تر مانند کیمیا که اجسم مکتر بود از بهر خویش سیراب گفتند روز محشر بے او نشد این عمل میسر</p>	<p>من ستم و رندم و قلندر بر عیب که در جهان گنج گر جمله عیب من پوشند نقدیست درون سینه من نقدیست بر آنکه او نداند نقدیست بر آنکه او بداند نقدیست که آدم صفی را</p>
--	--

نقد نیست که چوب دست میوه	بے ادنه شد آن عصابو اثر در
نقد نیست که زهد و علم بی عیبه	بے ادنه خرنه به نیم جو زر
نقد نیست که گرفت سلیمان	بے ادنه شد ش جهان سحر
نقد نیست که نوح را بکشتی	از باد خلاص کردیکه
نقد نیست که چون خلیل بر خواند	یک سو کس شو خشن و آذر
نقد نیست که مصطفی مرسل	میداشت در انجود برابر
نقد نیست شریف و سپهر گرامی	آن نیست بجز دلا سچیدر
آن حیدر حیه که او را	یاد ح بودش خدا س داد
آن حیدر حیه در که او را	گیو بمشال مشک و غنیه
آن حیدر حیه در که او را	قیصر زیسان جانت چاکر
آن حیدر حیه در که بخشید	بر سالک نان شکر گوهر
آن حیدر حیه در که داده	از لطف دکر م بخش خود
آن حیدر حیه در که بدید	در مسدد دپاره کام اثر در
آن حیدر حیه در که ببرد	باضربت تیغ ران غنیه
آن حیدر حیه در که او بود	سم باب شپیر و هم شپیر
آن حیدر حیه در که او بود	و اما دین غنیمت پیغمبر
آن حیدر حیه در که او بود	در روز مصاف بود حیدر
در دور خلیفه ای عباس	در دوا دالتق ستلمه
دارم خمیر می صبح و موزون	از نسخه مراویان رهبر
فرمود شب بشهر لغه از	بودم به ای فضل جعفر
مولای خلیفه بود خدام	کافور بنام یار و نوکر

گفتا که ترا خلیفه خوانند
 بیدار شدم ز خواب لرزان
 گفتم شب واپس منم اینست
 با خویش گزافتم آلت گور
 رفتم بسرا که آن بداندیش
 در رفتم و دادمش سلاسه
 چون دید و دانست بگفتا
 دستم گرفت و پیش خود برد
 چون بوسه عجب آمد از من
 گفتم کفن است و ساز گویم
 گفتا چه روزه بر گرفته
 گفتم که اگر گریه میسر
 من راست بگویم گشتند
 بگریست و دانست بگفت
 مهریت مرا بجسد روآل
 از روح علی چه یاد داری
 گفتم علی بیان کنم من
 گفتا که بسیار تا چه داری
 من قصه شیر و دشت دارم
 گفتم چه حکایت سلیمان
 گفتم که علی کشود او را

بشتاب برو برش بلنگر
 گفتم که اجل رسید بر در
 بیشک بگشت مراستگر
 از مشک و گلاب خود و غیر
 برکنده دل از عیال و از سر
 دو دیده پر آب و دل پر آذر
 پیش آن و سبایش بوی مضطر
 بنشاند مرا بخود برابر
 گفتا عجا چه داری از سر
 بر مرده درانهند برابر
 فکر تو چه بد ز راه انور
 از منقبت شه دلاور
 گشتند چون هزار بسم
 جان او دل من فدای حیدر
 ستریت مرا بسینه اندر
 گفتم که بدان ز حد فزون تر
 در کعبه بگنجد و نه در بر
 از منقبت شه دلاور
 بر خواندم و گفتم هست در
 آن بستان دیو موسی بر
 در نزد نبی بسجده اندر

گفتم که یک عسکری آمد
گفتا که شنیده که آن
گفتم که بجهت و در مروان
می نشست مواسی علی را
من ترک سرامی خود گزافتم
از پشم شتر مرادی پوش
روز سه بد مشق و شام رفتم
پرسید یکی که از کجاست
گفتم که بله و باز گفتم
او نیز مواسی علی بود
کین شهر تپاز عدوی آمد
بگر خجتم از برش تحجیل
گورستان پناه کردم
سزا داد گورستان بود
تا بوت نهاده بود بسیار
بر تخت چوب تکیه کردم
ناگاه خروش و جوش دیدم
بهادند خلق و باز گشتند
من ماندم و مرده توانخدا
ناگاه دو شخص گشت پیدا
از هیبت شان و چشم من کور

میگفت بکوه و بحسره در
بر بست سفل به بند بر
عبد الملک آن لعین کافر
از با شریان صغیر و اکبر
عزیزان شدم و شدم قلندر
در خوان کسان مرادی نور
در روز گذر بگو چسپه و در
گفتم ز موالیان جسد
تا گفته من شود مشهر
گفتا که برو تو زود بگذر
از آل چه گوئی در پی شبر
چون باز کن و جسد بکوثر
دو دیده پیر آب و دل پر آذر
از بیم عدو بد و شدم در
برداشتن از پیکر سبک
چون مرده جان رسیده از بر
از پیله آگه چنان زده و بگر
نشت کردند آن سرور
نه یار و نه موافق نه غم خور
در عریده چون کبر و منکر
گردید دو گوشش نیز هم کور

رفتند به پیش مرد نو	پرسیدن کردند خیر و از شکر
پیشانی او چوبی کردند	گفتند ز سجده هست بی بر
آنکه در پیش چو بوس کردند	گفتند نه و نه هست بی بر
آنکه گفت پاش بوس کردند	گفتند بوسه دیدم در شکر
آنکه گفت دست او بدیدند	گفتند ز صدقه هست لاغر
آنکه عمو در برابر آورد	گفتا که ترا بکیت سرور
منکر به نیکو گفت پیش آ می	یکبار دیگر بین و گذر
پیش آمد و سینده اش چو بگرد	گفتا که در زو ست بهر حیدر
گفتا که بخواب ای برادر	ما چاکر تو هزار دیکر
حکمت موائے علی را	پیشش نهند نیکو و منکر
حکمت است موائے علی را	از حله کنند کفن در بر
حکمت است موائے علی را	سجرات کنند ز خوش کوش
حکمت است موائے علی را	آزاد کنند ز هول محشر
این من بدو چشم خویش دیدم	کافر بود کین نه کرد باور
انجینگ بمع حیدر و آل	نزد دو جهان بود مشهر
هر کس که علی دله نداند	مزار سخن نباشد آن خبر
لیکن چه کنم که دشمنانش	خبر مهر کنند بهر برابر
فانے همه مرغ و سوره پای	حقا که علی ست جمله راسر
بر چشم خوار جان جا ایل	بیزن دو صد هزار ششتر
از دولت خاندان اولاد	از فضل پر عم میسر
مگذر محبت علی را	کان هست ترا مدام یاد

قصیده در منقبت حضرت امیر

<p>از سر دینی دست بگذر باید از دین نمود قطع نظر چو دو خواهر عقد یک شوهر نتوان بست عقد آن دیگر شاید دین نیاید شس در بر که گذشت از محبت این عمر عشو پیر زال دهر مهر که ترا ما در ست جان پدر نکنند اسی عزیز با مادر سبب او را بس هر خطیته شمر دوستی حق و محبت نذر کی کند عاقل این سخن باور داد در مصحف مجید خبر در دولت مهر زربو دهم نزد دوز و بدر چون نقش حجر چه بود فرق از تو تا کافر زربت ست و محب زربت بگر از چه بت می پرستی اس کافر طالب زرشده ند چون بگر ز آرزو بی بتان سجن بر</p>	<p>ای که داری هوای دین در سر در سر دینی دنی دار سر ز آنکه این هر دو جمع نتوان کرد خود یکی زین دو را نداده طلاق سر که عقد عروس دنیا بست در بر آگس گرفت شاید دین دین بد نیامی بود فاسق و شر بزان مکن پیر زال دنیا را نه مسلمان که هیچ گهر بند نا ترک دنیا سر عبادا هست حب دینی و دعوی ایمان نکنند عقل این قضیه قبول حب زربا محبت دنیا بت پرستی خود این بود که بدام مهر زرب در دلی که راسخ شد خانه حق چو جله بت سازی کافر و زرب پرست هر دو یکیت بت شکن باش چون خلیل الله کے شنیدی که اولیا رسول گشته بتخانه خایه دل تو</p>
---	---

ببین محبت
و محبت

گه زرت دل بر دزد دست گهی	عشوّه دلبر پیری پیکر
گاه زن در دلت کند سمنزل	گاه مهر و محبت دخت
گه انیس دلت غلام و کینه	گاه منظور است اسب و گه آتش
گه در اندیشه دکان و ساری	گاه در فکر تو کمر و چاکر
گاه غوغای ساربان و شتر	گاه فکر طویله و مهتر
گه خیال غنائم و چوپان	گاه در فکر گوشت سفید و بقر
گاه در جمع مال و کسب جمال	گاه در طرح باغ و غرض جگر
گه دکان سازی و گهی بازار	گاه حمام و گه رباط و دوز
گه رجوع بقاضی و مفتی	گه حسابت بصاحب دفتر
گاه چشمت بجلوه شاه	گاه گوشت بصوت راشکر
گاه بهوش ساقی باده	گاه مخمور باده و ساغر
هر زمان در سر تو سودای	هر نفس در دلت هوای دگر
آنچه در خاطرت نمی گذرد	فکر گورست و مردن محشر
بکره بکس خواجه از سر انصاف	آخسر کار خویش را بنگر
تو که با صد هزار فکر و خیال	چون بری داور بے تیر و جوش
هست کسیر ترا و صد سودا	در برت یک دل است و دو سر
بگذر زین سر و زین سودا	شمرم دار از خدا و شنبه
دام ماه تواند این جسد	بگسل این دام و تابا بر شنبه
پشت یازدن عالم فلک	ره سوئے عالم بخت آور
رو بکس کن سوی کشوری که بود	اسد الله سر و صفدر
اقتدا جسد بان جناب کن	زانکه هست مادی در هر

مقتدای که بزرگ علی و لیست
 باز در مشرق دلم سرزد
 که بود نزد اهل فضل و کمال
 کیست دانی با بنیاس
 کیست غیر از علی عالی قدر
 لاف و وصف آن شاهی که گنگند
 افضل آمد ز طاعت تعلین
 شاه دنیا و دین علی و لعل
 در ره دین حق که بود که زد
 آنکه راز و بسر ز پا افتاد
 کیست غیر از امیر کل سپه
 انت دتی رسول بهر که گفت
 اهل طاعت نازل از برای چه شد
 از برائے که آیت یوسف
 خود که بود آنکه در محل کوع
 شب سحر ج مصطفی بک داد
 در پس پرده بار رسول الله
 و در پس پرده باز دست که بود
 بر رسول امین که بود که داد
 بر سر بام قصر قدر که شد
 از برای ادای فرض که بود

نیست جز مقتدای اهل سقر
 مطلع در فضیلت جیدر
 خوشتر از مهر خادری انور
 جز ولی حق و صیغه پیغمبر
 آنکه در مهد بر درید اثر در
 سر و آواز غم و از غمت
 قدر یک ضرب جیدر صفدر
 که او عالم گرفت بے لشکر
 بر سوار ایل کفر تیغ دوسر
 سر آمد ز آنکه ما بمهر
 مصطفی را برادر و یاور
 بر سر کیست اناناف
 خلعت قل گفته که است بهر
 آمد از حی واحد اکبر
 نزد سائل قلند انگشته
 خاتم خویش را و کرد گذر
 که سخن گفت ای نیکو محضر
 که بر نوا آمد لک گزین شهر
 صبح احوال شب تمام خبر
 نازل از چرخ زهره از هر
 آنکه برگشت خسرو خاور

بگفت آفتاب عالمتاب
 هر قرص نمی ز تل حصار
 در غدیر خم از برای که گفت
 روز عشاء نوای مشرک است
 و منی و نفس من طغی شاه است
 مصطفی در سیاه اصحاب
 سخن دشت ارزن و سلمان
 شیر حق است حیدر کرار
 انبیاء است سرور و سالار
 من چه گویم ثنائی آن شاهی
 ز آیه لا اله الا الله
 که علی و لقیست مظهر ذات
 تا قیامت شود که هست علی
 مظهر اسم اعظم است علی
 اسم امروز در ثنائی علی
 گر چه در بحر فکر غوطه خورم
 گر چه در بحر این قصیده
 بیست از دولت علی ولی
 سخن دیگران شکوفه بود
 بزم این بوستان رسید بمن
 گوئی معنی بودم از میدان

که سلام علیک ای مهتر
 که قطاری شتر کشید بر
 گشت سولے رسول بر منبر
 کیست آفرین ساقی کوثر
 که شده دین علم شهر را در
 گفت من شمس و علیست قمر
 خود شیندی و قصه بر بر
 هست از اینها کمال او برتر
 اولیا راست مهتر و مهتر
 که بود اینز دوش تنگستر
 شد عیان برین ای نگو محض
 هست گریه ورت تو هم بشمر
 اسم ذات اله را مظهر
 دوست که مظهر و گوی مظهر
 آن سخن گستر به زبان آور
 بر کنار آدم هزار گهر
 غوطه خوردند که شتر و مهتر
 نظم از نظم بیچکن گستر
 سخن این ضلیف دانه در
 از غلابه حیدر و خضر
 گر چه از دست رفت گوی بر

<p>رفت چشم نه از براس عمر چه غم از ناسیب به اختر یا به بند و بکین بنده کمر نیست باکم ز عفت عفت مگر من بیل و نهار و شام و سحر کور ک چشم منکر ابرو بر فکر دم اگر بر دم سر چه سعادت مرا ازین خوشتر عار باشد ز مسد قیصر ز حیات ابد مرا خوشتر سر حمت ملک اسکندر غیر مدح عیش نیست مقرر حفظ جان از براس دفع ضرر باد جام مراد فتح و ظفر باد پیوسته ز خون جگر</p>	<p>شکر لیس که در ولایت علی چه غم از خار جی بے ایمان که کشاید بطعن بنده زبان شیر دین مجا و پناه نیست غیر مدح علی سخاوت گفت گفته ام مدح او و خواهم گفت چشم کندیده بر نگشتم از آن گر بهر علی کشند مرا بندگان علی عالی را گرفته گشتن برای مهر علی که فرود آورد گدای علی مپجو امری ز حادثات جهان هست ناد علی مرا شب و روز بنده گان علی عالی را خام بدخواه دوستان علی</p>
	<p>دشمن دوستان حیدر را غیر قهر سقر سبا و قهر</p>
<p>قصیده در فکر آنکه یکی از یہودان بدروغ دعویٰ محبت حضرت امیر کرد آن حضرت اورا تکذیب فرمود و گفت اگر در دعویٰ خود صادق هستی بالتش داخل شو و انکار آن و داخل شدن یکی از مجبان مع فرزند آن بامر آن حضرت در آتش محفوظ ماندن از ضرر</p>	

بیا بشنو آیا مرد سخی دان
 که اندر شهر بصره روز جمعه
 جهودی گفت ای یار من امروز
 که او گرد خجل از گفته خویش
 جهودان گفتند این را اگر به بینیم
 گرد بست و روان تا پیش شه شد
 من از دل دوستدار اهل بیت
 علی گفتا و غست این حکایت
 دیگر گفتا بغایت دوستدار
 قصه را بود آنجا داشت خسته
 علی گفتا ملگرد دوست داری
 جهودک پس بخندید و گفت
 ایامید ترا باشد محبه
 علی گفتا بل هستند بسیار
 جوانی بود آنجا ایستاده
 علی گفتا بروا سه مرد دانا
 بیاور مال و زر هر چند داری
 جوان آمد بخانه گفت بازن
 بیاور از زر و نقدینه تا چیست
 که یک یک پول جمع آورده بودند
 پس آنکه گفت فرزند ان خود را

و اخبار علی آن شاه مردان
 گردید دیگر از خیل جهودان
 علی را من دروغی بروم جان
 شود او منفعل در پیش خلقان
 چنان کاری دهیم از بهیمان
 سلامش کرد و گفت ای شاه مردان
 ترا هم دوست می دارم به از جان
 بتذوید و بگویم ای سر مرد نادان
 و هم به دوستی من زنده اوان
 که می کردند آنجا خشت بریان
 بر و در داشت بر آتش تو آسان
 در آتش چون رویم گرم است و سوزان
 که در آتش برود زین جمع یاران
 از میسان دوستان و جانفشانان
 که رویش بود همچون ماه تابان
 اگر هستی تو ما را از محبتان
 و گر آن هر دو فرزندت چه مردان
 که تاجری فروش جنس از زان
 بیاور دآن زن پاکینه دانا
 برای گوشت و هم غسال و کفان
 که ای نور و چشم ما بمان

که بر خیزید با خود می بزم نان
پس آنکه گفت زن کای مرد دانا
که با من مایه خود هر گویا مرد
کجا شایان می بری هر گویا حکایت
جوان گفتا چو می بینی سحره مان
که در آتش روم با هر که دارم
چو زن بشیند با شوهر بگفت
که مال و جان و فرزندان دلبد
پس آنکه سر سره شان در چشم آید
گرفت شان در بغل آنگاه دیگر
چو آن زن را دیگر پدر و دگر داد
بناد آن بده ز پیش حیدر
و گفستا برو با هر دو فرزند
جوان با هر دو فرزندان در آتش
نگه داری مجسم مادر آتش
قضا را تا به خسته بر سر داشت
جهودک گفت با حیدر که امروز
جوان را با دو فرزند غریبش
سزای دوستی این بلکه کردی
علی گفتا جهودک را که پیش آ
گل و نسیم بگردش حسته دیدند

که بر گیرید لخته از تماشای
بحق بادشاه فرد و سبحان
دار از من تو را ز خویش بنیان
که هرگز شان نمی بردی بدینان
امیر المومنین دار و طلب شان
خدا سازم زرو فرزند و هم جان
بد و گفتا نگر دی ترین پشیمان
فدای نام او اسلام و ایمان
پوشانید دیگر جامه شان
ببر داو نزد شته تاجیه خندان
به نزد حیدر آمد شاد و خندان
علی بخشید زربا مستحقان
درین داش پیر آتش شو خندان
علی گفتا کریمای سحجان
بحق مصطفی و آل عمران
بنادش مرتضی و خلق حیران
تو کردی کار را با خویش تا دین
در آتش سوختی کردی تو سبحان
خداستان از تو داد ای شان
سیا و رشک درین زنها را جان
همی خواندند فرزندانش قرآن

<p>با مر این رو بے مثل دیچون چو دوان چون بدینسان حال دیند سهم اسلام و ایمان عرض دادند برون آمد جوان با هر دو فرزند ولایت نامه شاه ولایت سناقب این سخن با و رنداد علی ابن حجازی کرد این نظم بنام قدرت آن باد شاهی</p>	<p>شده آتش برایشان چون گلستان شدن سی صد هزار و صد مسلمان محب شاه گشتند از دل و جان سرخ و لب لبان و دندان هر آنکس شنود تو مونسش خوان بزن بر گردنش شمشیر آن بسال شست صد عشرین قرآن که گفتن کرد برایشان گلستان</p>
<p>بسوزد و شمنش اندر جنیم بطاعت گر بود همتاے شیطان</p>	
<p>قصیده خواص در ذکر آنکه حضرت امیر در وقت گشتن از نهر دوان صحرا بے آب همه شکر را با عجاز یک جام سیراب فرمودند</p>	
<p>دل از مهر ساقی کوثر آن امامی که در گنج بخش شاه مردان و جانشین رسول راوی این حدیث سلمان است آگفت چون باز گشت آن شهین گذرش بر سر دوراه افتاد بود یک ره ز آب آبادان مرقعه گفت زین ره بے آب پس بدان ره شدند جمله روان</p>	<p>هست بحری که میدهد کوثر بار بار گذشت از سر میر سلمان و خواجده قنبر آن مطیع خدا و پیغمبر از ره نهر روان بفتح و ظفر نهر عیسی بیود و راه و گر نهر عیسی نداشت آب مگر میروم زانکه هست آسان تر تار سیدند در میان بر</p>

بود و شستی چو دوزخی سوزان
 باد روی چو شعله آتش
 شعله از تاب آفتاب سیاه
 ریگ در وی گداخته ز نقش
 پس برآمد ز گرمی آن و شست
 بود جمعی منافق اندر و شست
 از پسته طعن مومنان هر یک
 اهل اسلام دل نگار شدند
 باز گفتند طعنه آن قوم
 مرتضی گفت تا سران سپاه
 هر که بود از منافق و مومن
 پشته بود پیش خیمه شاه
 بود آن پشته که در عالم
 شاه گفتا به قنبر و سلمان
 چون از آن پشته یکدیگر کردند
 مرتضی سنگ را بدو را گفتند
 شایدین امر که در سلمان را
 رفت سلمان روان و باز آمد
 چون شمر دم بقرب صد زمینه
 هست آمد ز آهین و سقفه
 کس نداند که در کدام زمین

و ندر و سنگ میزن چون انگه
 گرم و سوزنده چون دم آذر
 ملک گردیده همچو خاکستر
 راست چون کوره های آهنگر
 اعطش بانگ از همه شکر
 بهر غارت و ران میان حشر
 بر کشیده زبان چون خنجر
 تا بنزدیک حیدر صفدر
 با امام زمان شته شکر
 جمع کرد و خلق را یکسر
 جمله حاضر شدند بجد و سر
 شته بدان پشته او گفتند نظر
 غیر بادی بروند کرده گذر
 تا کنندش بضرب بیل و تبر
 گشت سنگی عظیم بس سنگر
 زینها بسته شد میان حجر
 که در انجا در آید خوش بنگر
 گفت گاهی سر در همه شکر
 شد در کس آشکارا همه
 هم ز آهین نهاد بر سر در
 بوده است این عجیب راه گذر

<p> شاه بدین از سر عمامه خویش بدر آورد یک کلید بگفت رفت سلمان روان و دید کجای دید بنشسته بر کناره حوض جام پرگرد و گفت ای سلمان جام هستاند وز و دیرون رفت خواست کآن راز آشکار کند شده ازار زنه فراموش پس ازان جام سیرا شد ند همچنان بود جام مالا مال هر که بغض اینچنان شایسته هست در هر دو کون دشمن شاه در دل هر که نیست مهر علی آفتاب سپهر مطلع دین چون بدینم بدین روم ز جهان هست بعد حسن حسین امام موسی کاظم و امام رضا نوبت صاحب الزمان آمد </p>	<p> دست قران اسام نیک نیر باز کن اندر و در آس و نگر حوض آب در آیدش منظر شاه مردان و سابقه کوثر بستان آب وز و دیرون بر دید استاد همچنان چند مرتضی لب گزید و گفت مگر پیشه هولناک و شیر می نر آدم و چار پاس آن شکر خار جی گے همی کند باور پیشکی هست عیش از مادر از سگان بهمنه کمتر خوک خیزد بادی محشر شاه نیکو سرشت نیک سیر هم بدین خیزم از صف محشر زین عباد و باقر و جعفر تقی و باقر و باقر کوست سلطان مادی و زبیر </p>
<p> همچو غواص مایع شایم ز کشایم سخن بچینی دیگر </p>	
<p> قصیده در ذکر آنکه حضرت امیر باعجاز شخصی راز از شام و </p>	

شخصی را از زندگانی انور بیدینه آورد

یک ولایت زوادی والا	بشنواز بنده گوش جان بکشا
راوی این سخن بود سلمان	اگر داخل بود به آل عبا
اور وایت کند که یک شخصه	بود از دین حضرت سید
کنیت او پدر علی اسود	مومن و پاک دین و از صلی
هر سال نزد پیغمبر	آمدی و زکوة کردی ادا
روزی اندر مدینه می گذشت	جمعی از کودکان بد اندرجا
کو دکه دید در میان شان	عاقل و زیرک و زکی دانا
مادرش را بگفت طفل ترا	می برم گرد دل دبی تو رضا
گفت من را ضمیمه کن هر سال	مشکی و زیبای ادا مرا بجایا
مصطفی شد ضمان که زن بیند	هر سال کو دک خود را
در اجل دامن بر گیرد	چون روداد برون ازین دنیا
مادرش پرسد که قتل کس	عوض او بدهنده او را
بار بربست و رفت با کو دک	افتادش سفر سوسه دریا
در شستند در کشتی	ینک بشنو که تاجه کرد قضا
کشتی افتاد در یک گرداب	راشش از هیچ سو بند پیدا
این چنین ماند تا سه روز و شب	اهل کشتی درآمدند به عبا
از تهنه بچسبید آواز	راهداریم ما درین دریا
گر سلامت ز ما گذره خواهیم	هر دو تن یک تن انگینیم ما
خواجها هر یک غلامی را	دو فلکند سوی جبر بلا
ز بت کو دک و علی اسود	در رسید و نکو شنو این را

گفت با خواجها علیه اسود
لیکن از حسب زندگانی خود
باز از آن مهلمکه بخانش داد
بود دیگر در آن حوالی بحیر
شیخ آن دیر بود طبلوترک
دید کودک بسوی دیرش برود
پسرش گفت یک پدر بودم
شیخ فرزند خویش خواند او را
کان پدر بنده را بآب نهند
از قضا بادشاه ملک فرنگ
خلق بایش مرگ او گفتند
بادشاه فرنگ شد کودک
این زمان قصه علیه اسود
هر طاعی که داشت جمله فروخت
لیک از انفعال پیغمبر
چون سبیل شد علیه اسود
رو بسوی مدینه کرد او باز
خبر آمد به مسافر کودک
بسیار او کاروان آمد
به مسجد رسول شتافت
معه طف گفت با علیه اسود

من بدر پا دراف گنم خود را
مفضل را در فگند در دریا
کرم و فضل تا در یکتا
اندر آن دیر چهار صد ترسا
بود در سیر چون رسید آنجا
گفت احوال خود بگونه به ما
پدر و مال شد بهاد فنا
گفت با خویش کودک زیبا
وین بانش در انگند مارا
برخت برست و شه سوئی با
شیخ بنشانند کودکش هر جا
داد خورش کلاه واسطه قبا
مستحق باش تا کنیم ادا
سود بسیار کرد از آن سودا
گشتن کودک و ضمان آنجا
گفت با عهد خود کنیم و ف
ابا دل ریش و چشم خونبار
اگر رسیدت پسر بحبت از جا
اگر به بیند پسر ندید آنجا
اگر به می کرد دل به حیر بلا
اگر چه کردی تو کودک زن را

شهر دریا و قطعه کوک
مصطفی شد بناب و گفت بکن
بکش او را که گشت فرزندت
ازان جوان بیاسی دار آذر
گردا و اگر گفت ترسایان
ناوری داشت هم علی اسود
آن دم از مادرش سیاه آمد
مردمانش بطعن می گفتند
رنگد زشان بیاسی در افتاد
گریه و زاری توانی چیست
گفت برنا که می رفته بگذشت
آرزو در جهان می دارم
خانه در شام و یک شتر دارم
شش باز آمد و شش رفتن
هر دو شهرزاده اش ضمان شدند
از پی او خود بیت تن رفتند
بنازند در تک چاه
و عده بگذشت از علی اسود
رفت ترساده اند نمی پرسید
خونی گر کسی ضمان شودش
گفت حضرت اگر چنین بشود

گفت در پیش مصطفی همه را
که بگسیر این سکه اسود را
این چنین است در شریعت ما
بست بر دارش آن تن زیبا
بر کشیده و تمام بنجسرها
موسن و پاک دین و پاک لقا
آب از دیده ریخت چون دریا
سخت تر سید از اجل برنا
پیش بر نماندند کاسه برنا
در اجل خوف می کنی تو چرا
که ندیدیم رو سعاد در را
وز اجل نیستم چه پرور
که بشش رو نه کند ره را
ایستاد بر ملت و نه مرا
رفت برنا و از سکان و غنا
بگریختند در سه روز در را
بنهادند کند اشش بر پا
در دینه اثر نه شد پیدا
که مرا هست مشکلی بکش
بگریزد جواب آن نسرا
هست آن ضمانش سزای سزا

مگر گفت آن دو شهزاده
راست تاپای دارشان بر روند
چرخیل آمد و به پیش
خیزد و بطن خوش را تو بین
معه طهارت و در پیش صاحب
مصطفی گفت یا علی کا سر و ز
شاه مردان پرسی در آید
بوسه بر لب حسن نهاد
گفت زنده اکبر و حیدر
آن یک از فرنگ داین از شام
به پید آمد فوق ابرو بینم
کودک اول حکایت خود کرد
و بسته از غیب بنده را بر بود
گفت احوال خود علی اسود
و بسته از تحت چاه پیدا شد
تا زحمت دو چشم بکشادم
پیر زن با جمیع ترسایان
همه مو من شدند از دل جان

قوة العین حیدر کیست
در مدینه فتاح صد غوغا
گفت کاسی بادشاه از غوغا
داده چون در شریعت تو رضا
با علی شهسوار روز جزا
یک ولایت با مرحق بنما
گفت کین منسل بود اعلا
بوسه بر شهید کربلا
گشت در پاسه دار ناپیدا
نیکو بشنو که تاجه کرد رضا
در دم آورد هر دو را بسلا
که بدم در شکار در صحرا
در یک لحظه ام رساند اینجا
فصل بنده و چاه زندان را
بر داین بنده را بر و سهوا
ایستاده بودم به نزد شما
چون بدیدند کن درایت را
ترک کردند راه باطس را

یا الهام مال ابن عباس

حشمر گردانیش بآل عباس

قصیده در ذکر آنکه زنی بحجت حضرت امیر مملکت گوش بسائل داد و شوهر او

بعد اوست آن حضرت دست آن زن قطع نمود باز با عجب حضرت فاطمه دست او دست شد

<p>ای پسر گر عقل داری بگره ناسنه گوشه دار قصه کو ارم ز آثا بریا سیر المومنین شاهباز برج و حدت شهباز انا چون سفر کرد و سوسی دار البقا شد نواچه با مال و صاحب جاه را بدیکه پسر وقت رحلت مر پسر گفت ای جان پدر گر ترا بعد از پدر گردون بیندازد ز پای از جوانان خواه حاجت خاطر خود را مدام چون پدر بگذشت بعد از مدتی فرزندان او روزی از سخته بهانه آمد از بی طاعتی گفت ای برنامی خوش هست برای من گفت آن ملک من عشق مرضی راضی نم تا امید از پیش آن بدبخت باز آمد جوان چون درون خانه در شد دید خاتون نکو حال را از خود جوان درگاهش خاتون باز گفت خاتون جان من با دافای مرضی حلقه اندر ز گوش خود برون کرد و بداد گفت بستان دانه با فروغ خورشید قیمت در یک خاتون داد در راه سلاطین</p>	<p>هر چه این چاره گوید یا دیگر و هوشدار در دریای ولایت کامرانی ذوالفقار سفت هر چاره دفته قاضی روز شمار بعد از آن در شب بصره خوابه بد مالدار سرو قد و سینه خط و گریخ و سپهر غلام سخته و آسانی دنیا ندارد و اعتبار تو شوی محتاج هر دم در مقام اضطرار تا نگر دی از جواب تلخ پیران دلفگار گشت از جور فلک خوار و پریشان روزگار دید بر نای نشسته بد بکان خوابه دار دستگیری کن مرا از روزنه هر که در گار هیچ ندانم من ترا اکنون طمع از من مدام اندران نزدیکی آن خانه بد استوار بر سخته نشسته همچو ماه ده چهار گفت اگر دانی علی را مهر او کن اختیار مال و جهان را می کنم در راه بیدر سن خوار اندران حلقه نشاند بود در شاهنواز حال تو خرم شود گردد بسان تو بسیار چو هر ی گفتا که می آرد و قیمت صد هزار</p>
--	---

آن جوان برداشت گوهر سومی آن را کشید و دید
 گوشش خود را دیدی بخشش زن را بین
 گوشوار خالکیش بود چون بشناخت او
 گفت باز زن آن پلید احمق نادان بعین
 زن گفت مال خود را دم بآن مسکین
 گفت آن سگ من عشق مرتضی را دم خلا
 شیر زن گفت که کستی را چه باشد و تنه
 دست خود در پیش شوهر برد در مهر علی
 زن ز غیرت دم نزد عثم خورده و خاموش ماند
 مردان شهر جمع آیند و برین شک برزند
 مردی کن با من و لفظ طلاق من بگو
 گفت اینک من طلاق را دم و کردم و با
 آن بریده دست را با خود محضه برگرفت
 شد چون محضه با عجزی بیک زن
 دست بگذشت تا که کار واسه در رسید
 کاروان سالار و شب آمد از خانه برون
 و تعجب اند آن شب انگهی نارد شد
 پیر زن گفت که دارم دختری یزدان پرست
 گفت شوهر دارد و او گفت از شوهر فارغ است
 کاروان سالار گفت من می خواهم و را
 پیر زن گفتا بگویم حال تو در پیش او

گفت از زن کتری زبان و دندانری عتلم
 آن سگ مدبر چو دید آن گوار ز رنگار
 آمد از زرده بخانه تلخ همچون زهر مسار
 این چه احسان بود که کردی با مخالف با
 از تو خود این نیست گوهر یاره این گوشوار
 می بپر میان زبان دست بود این کار نادر
 سر ببارم گفت اگر تو صادقی هستی
 دست زن از تن جدا کرد آن چنین نابکار
 چون شود این قصه اندر شهر گرد و آشکار
 همچو زرق قلب برین بشکند و زن عیار
 تا سر خود گیرم و بیرون دم از این دیار
 زن از آن خانه برون شد و بسیار گریه و زاری
 سومی محضه میکشید کرد از دریا گذار
 در خدا خوانی سپردی عمر خود لیل و نهار
 اندر اینجا آمدند از سومی چنین و قند بار
 دختری را دید نزد پیر زن خورشید وار
 گفت با آن پیر زن برگو که کیست این نامدار
 دوستدار ابلهیت و عاقل و پیر بنیگار
 زن آنکه دست وی زن بیهوشم نابکار
 که ندارد دست می شاید مرا نزد من آرد
 تا چه گوید در جوابت آن زن پیر بنیگار

پیر زن با نیک زن چون این حکایت باز گفت
 اندران خانه که بودی راز خود با کردگار
 گفت ای معبود مطلق ای قدیم لم یزل
 تو همی دانی که دادم دست در راه ستم
 راز با میگفت با معبود تا در شد بخواب
 از پخته حوی دیه دانه دختر خیر البشر
 آن بریده دست را بر جای زخم او نهاد
 زن ز خواب خوش در آمد دست خود بر جای بد
 سجد کرد و بصدق آرد و اقرار درست
 هدیه آورد و در دم عقیده پیمان بست
 نیک زن چون حال خود در پیش خواجه باز گفت
 آن که دامن بودم و کان روز در پشت شدم
 با لیا با اسب و شتر جنگلی زنان توانست
 نیک زن گفت که هست این از طلای مرقعه
 از مقناره وزی بیاید پیش ایشان یک گدا
 چون گدا را دید خاتون در زمان شبنا گفتش
 این سیده وی نگون بخت خیمیس بد گهر
 پس گدا را گفت خواجه می شناسی تو مرا
 من همان شخصم که کردم بر تو کبر و زنی سول
 دشمنان مرقعی باشند خوار و من نگون
 حاجت احسان بخشش و خاتون با گدا

زن ز خجالت دم نزد آنگه حزن داشت گدا
 سر برهنه روی خود نهاد او بر خاک نثار
 روز تو کارم نیست پنهان یا سلبی ز نهیار
 دست من با من بده ای خالق آمرزگار
 دید که قلمه در آمد حور سب برکت نثار
 مادرش بان دین یعنی بنول نامدار
 گفت بر خیز و پیشان از رخاں خود غبار
 اینچنان کرد و ز اول آفریده کردگار
 حضرت خیر القسا را گفت وحی پیشما
 کاروان سالار بگفتش چو شمع در کنار
 خواجه دینار چون شنید گفت ای نامدار
 مایه دارم که فضل و رحمت پروردگار
 من غلامم زان تو بفروش اگر خواهی بهار
 خواجه مسلمان و تنبر حاکم روز شمار
 ز آت و خواری خنده از چهره او آتشکار
 گفت با خواجه گدائی در تو هو شمار
 دست من بپیدا از تن براس گوشتار
 ای عده وی مرا تقنا بد بخت دون ناچار
 تا سزگفتی علی را معجزاتش گوشدار
 دوستان خاندان گیرند و لب را چهار
 شکر آن نعمت که ایزداد و سز را بشمار

از رضا بشنو که دار و دایه از اسناد خویش	چون بنشیند این سخن بگوید گوشتدار
این حدیث از جعفر صادق روایت میکنند	نبست از افسانهای ما و بیان هر دیار
قصیده در ثقیب حضرت امیر و کیفیت بند بستن آن حضرت بمقام بربر و شستن از دها و غیره	
ای سالک طریق پیر آید به بی غلاق بنده پیر و دوستار محبوب ذات که از ضلالت و انجم افلاک آنسید آن حبیب العزیز و سلطان بود او مقصود آفرینش و محبوب کردگار من بعد نعت حضرت سلطان با شمی بگرم رجوع قلب کن سوی این حدیث راوی این حدیث چو سلمان فارسی روزی میان مجمع باران نشسته بود برداشتند درج دهن مهر بن صمد ناگه یکی فقیر درآمد حسن بن عجم گفتا باه و ناله و زاری پس از سلام و امدم نه هر چه هست بخت کند روی تو سبح عیال و مفلسی جوهر قرص خواه قرصم هزار و هفتصد و هشتاد و هشت ای خدا مرا از محصل خلاص کن	بکش از بان بچند خداوند کبریا رزاق مود و بازگارنده سما آورده از کفتم عدم جمله چیزها یعنی محمد مدینه خواجده و نا آن مطلع کرامت و الشمس الضحا من بعد وصف سید کونین مصطفی بشنو ولایتی ز علی عالمی ملا گوید چنین که حضرت سلطان اولیا در سجد مدینه کالبد رفی الدجیا آورده تشنه های ایشان شربت شفا رخساره زرد و قد و ناله و پیکار کامی دستگیر خلق کن حاجتم روا و انگاه از قبیح دنیا بود مرا ندار و نه دیار نه خویش و نه اقربا ایک ساعت امان اند به خصم هیچ جا در نه کنم تیغ ستم خویش را افشا

چون آن فقید سید مرسل خطاب کرد گفتا کند ز خیل محتان من کسی اصحاب سر پیش نگذند جنگ چون وید آن فقیر که کس را مجال نیست بار دیگر فقیر بنویزان نگفته بود گشتان شکلات غلاتن ایر و حی ساتی حوض کوثر و شام نار و نور شیخ خدا و صاحب شمشیر ذوالفقار پس گفت ای نبی اگر هست علم آن گفتش رسول حق که برو یا امام دین و آنکه بامر شاه رسل مرتضی علی چون دستگیر حمزه با او قتاده است آمد بروین ز مسجد و گفتا به بند چشم چون چشم بر کشود نظر کرد و عبادید پرسید کین چه جاست پیش جواب باشد هزار فرسخ و بلکه زیاده تر شد گفت از ولایت من سبیلان مجیب چون آن فقیر فضل از فضل شد شنید گفتا امام تانه شوی عاصی ای فقیر در شهر بر بر است مراوشمی عظیم رو پیش آن لعین در و انجم با و فروش	اندر میان مجمع اصحاب انقیاب شامه ز بهر حضرت حق فرض دادا کس را نبود و بهر گفتار بر ملا شد تا ایستاد گشت خبر قایم دو تا بر خواست آن ستمگر پس از کین سفتاح باب علم محمد علی علا و انای راز کو کشف و شاه مرتضا یعنی امام متقیان شاه ادبنا فرضش را تا ایم و در و دشمنی نمود تو آفتاب عالمی و دیگر آن ستم گفتا بدان فقیر که همراه من بسیار و سنش گرفت و شاه به بیر و نداد پا چون چشم بست گفت روانی که بر کشا شهری بستی عجیب مرا فلانک بار کین هر بر بر است جوان گفت کین فتا تا بر بر از عینه ایا واسلے و ملا چون طی ارض داده من حضرت خدا افتاد در زمین و بس که کرد او شنا هر چیز گویمت کنی قول من ابا گویمت بر تمامی این ملک بادشاه وادم ز بهر حق بغلاست نور من
--	---

<p> هستی تو شاه جمله جهان باشد گدا میرفت سائل در عقب شاه او پناه و آن ملاز گفت زو که برگشت مرخصا و او را و یک غلام زبردست خوش خلق حلال مشکلات و خردمند و پارسا سازد و پنج سر زن جنگل جدا بنود و بنود یک سر سوی او را سپا گفتا غلام را که بر بنیم ما ایلا در قصر رفت همچو هر چویری ابو العلاء مانده ابراب شد از سهیت آن دغا گفتا ترا می خورم ای مرد خوش خلق از دست من برآید دهم گره کش کاند بسیار هست چو کجبر می برادر بلا بخورم دام هزار غلام مجسمه را چون آب می رسد همگی می شود میا کردی زبان و آفت قهرست و دستا نگاه دشمنیت مرا نام بود العلاء نانش غلی و سرور و سالار او دنیا گر این چنین به کار کنی خط دهم ترا از بعد من ترا بود این تاج و این لوا داده بدان فقیر کن حاجت روا </p>	<p> و در گریه شد جوان و بگفتا که با ما م شگفت مکتب خدا را درین جهان آمد جوان به پیش وزیران و حال گفت کای باد شاه آمده یک سائل بهین زمان لیکن پایش مجلبید و جبهه عسلا از شرق تا غرب بگیرد یک دمان مگر که بسیار نه شود و کجبر ناگه در آن روز و صند هزار درم پیفر و شمش آمد بر و آن و گفت ایام قضا می دین چون باد شاه نظر سوی شاه کرد پرسید نام شاه بگفتا ششم کار تو چیست گفت که هر کار نایدت گفتا بشه دست یکی رود بار صعب غیله از هنر و دان که بنزد جمع کرده ام سال دراز چون که علامت کنند بند دیگر یک از دما شده پیدا درین دیار خواهم که بند بنوی دمان از دما گشته در کت و دینه بود مرد را و طن نخواهم که دست بسته یاری در ابرم کازاد باشی و بودت حکم مملکت خود را ز سر حق بفرخت و بیای خوش </p>
--	---

بستند آن جوان و علی را و داع کرد
 و آنکه امیر قاضی بر بر خطاب کرد
 گفتا ولی حق که درین روز این سیه کار
 در خنده رفت خبیر و بر سیه کار
 دارم بنزارتن ز غلامان و چاکران
 در بند بند صرف نمودم ز رکشیر
 مشکلی تراست کشتن از در ز کار بند
 رفتم بقصد کشتن و بست بار بیش
 در شرح نیست آنچه علی کرد چند بار
 گفتا که بند بندم و آن اثر دهاشم
 در کار بند و جمع غلامان نظاره کرد
 آزاد ساختم همه کجا نگه روی
 از کار مخلص بدادی و بندگی
 گفتا که ساختم همه تا نرا زال حق
 از کار بند دست غلامان بداشتند
 کوهی بلند برز بر بند و پید شاه
 مانند مهر بر سر آن کوه زد طلوع
 بر سونگاه کرد و کشید از نیام تیغ
 چون راند شاه بر کمر کوهسار تیغ
 پس دست زد و در کمر کوه کرد شاه
 بر هم گذاشت از د و طرف کوه پاره

بر دیده ریخت خاک ره نشسته و توتیا
 گفتا که دام کار کنی اول ابدا
 سازم کنایت و نکنم قول خود بها
 دیوانه که میکنی در روز سه کارها
 در کار بند صبح و مساکشت مبتدا
 وین در در انداد کسی در چها شفا
 کز تیغ و تیر و نیزه زبان نیست دروا
 یا شکر و تقاره و با کوس و طبلها
 با ذوالخمار و ضیغم و با کافران چها
 هر خاست در وی کرد سوی بند برلا
 پس گفت مرقضی غلامان که جمله را
 گفتا یکی غلام که ای مرد خوش لقا
 آزاد ساختی همه کوی تو مطلقا
 آزاد مطلق او بود این و برین گوا
 گفتند شاه را همه شان حیت و شنا
 آن قاف علم و کوه شکوه و پیر جا
 آن آفتاب عزت و آن ماه پر ضیا
 آنکه امام متقیان شاه اولیا
 کوهی ز سنگ خار به یک ضرب شد جدا
 بر کند اینچنان که نشد قاشش و تا
 از تف آتش دم شمشیر مرقضا

چون بن بست شاه را ز رفت سحر
گفتا که بند بستم و اینک همی روم
پس آن شنید گبر روان رفت سگوند
گفتا وزیر را که غلامی چنین گراست
گفتا وزیر کن نه غلام است بلکه هست
این کار نیست حد بشتر تا چه منظر است
اول که رفت بر سر آن بند از کرم
گفتند حال بستن آن بند پیش گیر
حیران بماند خسرو بر بر که شاه رفت
چون چند میل رفت امام حسین بدید
ناگه بدید گشت یکی از دما چنان
سر سحر گمبه و دو چشمش در طاف
تن بر مثال کوه و چمن بر مثال غار
از شعله و دش بهما شجار سوخته
چون از دما بدید سوی مرتضی علی
می خواند شاه سبع شالی به پیش روی
آتش فشانده سوی علی از دما بدم
گاه فرود آمد آن مقتدای دین
قلا بهما شکسته شد در دمان تلم
حیدر گرفت کرد لب و سوی کا کشر
مگردانش بگرد سرخوش بر زمین

گفت آن عزیز قصه آن بند روان سخا
تا دفع از دما کنم این دفعه از قضا
آن کار بد گشت رخسار سحر کهر با
در بر و بحر نیست چنین شخص هیچ
سلطان هر دو کون شهر شاه دود و سحر
این شخص پس عجائب و مجموعه سخا
آزاد ساخته است غلامان جمله را
آن تیغ را فدن شده و آن نوع قصهها
تا دفع از دما کند این دفعه از قضا
دشت سیاه دید بمانده مسا
کش تا که نمود منار جهان من
با همچون کوزن شاخ بسداشت کویا
سوراج بنفش چو دوتا و آسیا
گشته بر زیر سینه او سنگ تو تیا
آهنگ شاه کرد چو رعد پراز بلا
میرفت همچو برق به تجیل چون صبا
ز دپای بر زمین شیه و سر رفت بر سما
از روی دست بر سر آن بار زود و تا
بر خوشی همچو بار به پیچید از دما
ز د نعره به سمیت و بر کند مرد و وار
ز د انچنان که گشت بگل پاره از دما

آن نوح پوست از سر و در کشید شاه
 بردش بر پیشین خسرو بر بر فلکند پوست
 گفتا امیر قلعه بر بر که اسے جوان
 گفتا امیر پرو و جهان بان علی منم
 چو آن شنید خسرو بر بر ز مر تفضی
 انداختند در سر شته چار صد کند
 ز نخیر با باز وی شه بند ساختند
 ز دغره به بیت و بر کند جله را
 پس دست کرد شاه و کشید از نیام تیغ
 مارا امان و ده از کرم و لطف خویش تن
 مو من شد ند جله با خلاص و صدق دل
 کردند عرضه پیش علی بر جبهه داشتند
 سلطان دین نکرد از آن یکدم قبول
 آمد سوی مدینه هماندم بلطی ارض
 این حالها همه بد و ساعت نموده بود
 من کیستم که دعوی حبت علی کنم
 لیکن بالتماس مچان خاندان
 وقت طلوع بود که مطلع طلوع کرد
 عجد علی بدولت آن شاه خوش بری
 در مدح شاه طوطی شکر شکن توی
 یارب که دوستان علی را بر روز حشر

کز سدره جبریل این گفت منیها
 حیران آن بماندند از آن شاه تا گدا
 کردی و دکار را یکی دیگر ست پا
 بینم کدام مرد کند فرق من جدا
 گفتا سپاه را که بگیرد مرد را
 باشد شود اسیر سگان شیر کبریا
 صد تیغ شد بر پهنه بر آن شاه لایا
 ز نخیر باز باز و بند و کند با
 گفتند جله کاسی تو شنشاه ما گدا
 چون تا فرید مثل تو کس و ارباب
 در دست و پای شاه قتادند بر ملا
 از مال و ملک و شکر و از باغ و از بهار
 چون بد طلاق داده او دین و دانا
 بشنو ولایت سرو سالار لایا
 ای مدعی بمیر که پیش آیت عزرا
 جلتی که کردگار بگوید در اشنا
 این قصه نظم کردم و دل از جلا
 گاه غروب شمس شد و قطش سیا
 کز چاکران شاه سی و مداح مرخصا
 گوازه حسد بمیر ز غن اندر ابتدا
 در زیر سایه علم شنه بخش جا

قصیده در ذکر حجه امام حسن که در شاهین و حبیب او
بعد مقتول شدن بدعای آنجناب زنده شدند

ز کوی دوست هنگام صبح باد صبا
خلاصیت دل در دندم از غم بجز
از شوق نچود و حیران شدم که از ناگاه
بگفت هر که بشمیش عشق کشته نشد
حریم بزم وصال حبیب که نکس شد
و لایزال محبت ترس از کشتن
اگر بر تیغ محبت قاتل عشق شوی
دلیل این سخن از بنده گوشت کن نقطه
چنین شنیده ام از راوی صحیح القول
جناب حضرت سلطان موحدان که بود
چگفت گفت که چون شاه اولیایید
روان بعد خلافت است چون
روایت است که بد درین عهد حسن
ز اعتقاد درست آن شه معطر بود
در و ن پرده کمی و قشر بری و شکر
حر از کس بخش بزار بیدل و دین
لب پوش که او قوت جان مشتاقان
سواد جعد سپاهش دلیل باز شب تار
چنین لطافت و خوبی دلش مقید بود

رسید و از دم خود زنده کرد جان مرا
چو یافتم خبر و صل آن بت عنای
در آمد از دم آن ماهروی مهر لقا
بیچ رو نشود روز و صل واصل ما
که سوخت در شب بجران چو شمع تنای
که هست بحر شفیق ان عشق ملک بقا
چند غم چو میکند دوست زنده و دوسر
که هست این جبر اندر حسیه عالم
که نیست در بخش پیچ کذب و استهزا
بعلم خلق و جهان را دلیسل و راهنما
لبسوی صدر جهان رفت آخر از دنیا
حسن امام بحق مقتدای خلق خدا
شبه که بر صفت عادل و خجسته لقا
مطیع امر رسول و محب آل عبا
که بود به گیسوی دلکشش جانها
اسیر زلفش چو شخصش هزار بار
میان لاغرا و جل کرد شکلیها
خیال حلقه گیسوش مایه سودا
بهر طر فوجو است سیمبر و رعنا

چو آفتاب جهان تاب بود بر ناله
فتاده بود دل هر دو را بهم میله
بعشق بر دو خراب او فتاده و میوش
چو شاه شرق شدی در قباغی میباشان
جوان بخلوت خام صبیح خود رفتی
یکام دل همه شب تا بروزی گفتند
بدین طریق بقرین سال آن دو پری
کسی که محرم ایشان بود و می دانست
روان بر رفت به پیش ملک حکایت کرد
فتاده در جلگه بادشاه آتش قهر
بفکر رفت زمانی و بعد از آن فرمود
بر و بجای خود و باش چون جوان آید
غلام رفت و می بود منتظر تا شب
دوید و کیفیت حال آنچه داد بروی
شبه بین چو شیشه این سخن روان بر رفت
هر آنچه گفته بود آن به قصه در غیبت
و لیک دم نزد آن روی عقل و بیگفت
لسان مردم ماتم رسیده شب در تاج
چو گشت رفیع از روی ظلمت شب
نشست بر شرف نشینش
نه روی قهر جمع ملازمان فرمود

ملازم پیر او زمره اسرار
لسان لیلی و مجنون و دواقی و غنای
قرین و رطبه هجران و از وصال جدا
جهان که کثرت اغیار رستی از غوغا
روان ز راه بهمان هر شبی تن تنها
حدیث عاشقی و عشق از طریق و وفا
چو نه محرم هم وصال در شبها
ز حال آن دو جوان در صبح و در شبها
حدیث آن دو دلا آرام راز سر تاپا
از آن غلام چو کرد این حدیث را اعضا
که ای حجت پسر مقبل سعادت را
تو هم بیا و خبر دار سازد و مرا
چو باز پیش من خوش آمد آن بر نا
بعرض شاه رسانید هم در آن اثنا
دوید از در بهمان و دید سر خفا
ملک بدیده خود دید از درای غطا
بسوی قصر خود آمد ملول به سر و پا
ز آتش غم و اندیشه خورشید اعضا
جهان ز طلعت سلطان روز یافت صفا
دلی ز آتش و قدی زیار غمبه دوتا
که زود بر سر باز اربعه ای دایر فنا

افغان جوان جفاجوی را بقتل آرید
 که جاسه جسته رفتند آن جماعت ز
 دو دست بسته چو در پای دارش آوردند
 جوان عاشق سنگین در دهنش فقیه
 در رخ و در و کلبی سوخته و بی سبب
 در رخ و در و کلبی معلوم نیست تازه چو کی
 در رخ و در و کلبی در دهنش می دانند
 هنوز بود جوان در تضرع و زاری
 چو بیادار بیا و بختند کشش اندر دم
 شنید قصه قتل حبیب خود دخت
 ز سوز سینه پرورد و ز دینان آه
 ز پا افتاد و زانده دست بر سر زد
 ز رخ و محنت دانه و در سوز فراق
 ز سینه صبر و قرار از دل و توان از تن
 چو محرمان سراسر ده صبر می دیدند
 همه زبان نصیحت گشاده بر گفتند
 اگر ز دانه صبر پاشنه بیرون
 چه سود از جنم و از نزع چه میدانست
 بگریه آن بت دلجوی گفت میدانی
 دلیل می طلبید خاطر من ز سبب تنگی
 قبول کرده بگفتند با همه امشب

که گشته ظاهر از و صد هزار حیرم خطا
 بعزم ریختن خون عاشق شنید
 زمین بلرزه درآمد ز شورش غوغا
 کشید از جگر آه و گفت واد
 شد شمشیر و نه پیکر کین من که چرا
 نمی کشند مرا این چنین بجز رجف
 که گشته می خوم و میسر و م ازین دنیا
 که آن جماعت سنگین دل شده بود
 بعد عقوبت و زاری در رخ و در و دنا
 به پیش دیده او روز شده سیر چو صبا
 که از حرارت آن آب شد دل خارا
 رخی چو ماه خراشید و کرد جامه قبا
 بماند عاجز و پوششش برفت از اعضا
 خرد و خاطر و جوش از سر و ز دیده ضیا
 که آن صنم ز غم و دست می شود رسوا
 که ای طفیل طریق وصال تو با دنیا
 یقین شود همه ناموس و رنگ شاه بها
 که امر خاندان تقدیر بود و حکم قضا
 که نیست در سر من عشق اختیار مرا
 ز شش بینیم و کم کرد و از دم سودا
 بر آوریم مراد و امید کام ترا

چو رفت خسرو در و در سید لشکر خشم
 شده و عاشق مقتول را بیاوردند
 چو دید آن بت مهر و بحال عاشق زار
 نهاد روی بروی همیب و گفت در بیخ
 هزار حیف که از سر و قد و لچو بیت
 درین نکایت و گفت و شنید بدان
 ز سببیت و غضب باد شاه آن جلد
 ملک چو در حرم آن صدمه در آمد و دید
 ز غیرت و غضب قهر بے تحمل شد
 گرفت گیسوی مشکین عنبر فشانش
 نهاد بر گوی آن پر سرخ و بشید
 چو فاش شد خبر قتل آن مهر و لچوی
 بسان مردم دیده سیاه پوش شد
 شایب دیده روان گشت طریقی
 ز قتل آن مهر تابان چو ساعتی بگذشت
 بسی ز کشتن فرزند خود پشیمان شد
 چه بود اینک بفرزند خویش تن کردی
 اگر ز غصه و غم خویش را بپاک کنم
 کشید تیغ که تا خویش را ز غم بکشد
 گرفت دست ملک و از طریق درب
 درین قشیر جانسوز صبر پاید که د

رسول خواب فرخواند آن همه کج
 به پیش و خمر شیدای مبتلای سوا
 ز بحر سینہ بر آورد جوش چون دیا
 ز قد سر و گل و دیت ای سمن سیما
 خنجر بدیده من خنجر خسته شد ضربا
 که تا که از در خسرو گاه شاه شد پیدا
 اگر بختنه زن و مرد هر که بخت
 به پیش و خمر خود آن جوان عاشق را
 ازان فعال قبیح و ازان خصال خطا
 کشید پرن میان زود و خنجر بر جرا
 چنانکه شد سرش از تن بجز تیغ جدا
 خلا بقین از پیر و کودک و بر نا
 دما دم از دل پیر و در کرده افغانها
 ز شسته بر سر بر ره قناد شور و شها
 بحال خویش آن ملک ازان سودا
 گزید دست بهندان و گفت و افغانها
 که کرد این عمل زشت را ز شاه و گدا
 بحکم شرع ز قول قصاص است و ادا
 یکی و زیر خرد شد غاصل و ادا
 زبان کشاد که ای شهریار ملک آما
 که هست هب بگریه و غم و عشا

تو در مصیبت فرزند اگر جزع کنی
 چو آن سخن بشنید از وزیر گفت ملک
 وزیر گفت که اندر مدینه هست کسی
 بهیر دینی و ابن مرتضی علی است
 و دوست اگر بدعا چون کلیم باشد
 به پیش او بنویسیم نامه نامه
 بعضی او برسانیم نامه را یک یک
 که شمع گشته تا با بغض لم یزله
 شمع من چو زدن و این سخن شنید
 بهمنشیان سر بیج الکتاب گفت ملک
 پس از مراسم تقبیل آستان بوی
 مگر که حضرت شهزاده چون شود و رفت
 چو التماس ملک یافت صورت تحریر
 بگفت با نیک یثرب رود و پیشین
 چو قاصد در قصر ملک بیرون آمد
 بشوق در قدم شاهزاده روی نهاد
 چو در طبرین بهی دستگیر خلق توئی
 توان شکی که بود بر ضمیر تو ظاهر
 ز روی لطف و لرم گفت شاهزاده
 که من بامر خدا و رسول آمده ام
 در این مقام ستر شدند مردم جمع

من این غم از دل تو دور میکنم حقا
 که زود جانب آنم بلطف راه من
 که دارد او نفس را رخ بخش حقیقی
 که هست خلق جهان را جناب او ملجا
 شود و معجز او چو بختک از دریا
 طلب کنیم بنزد یک خویشتن او را
 پس آن گوی بتفحص کنیم استعدا
 روان کنند بدم خویش زنده چون
 ز خست رخ او شد چو لاله حمرا
 که زود سوی حسن نامه کشید انشا
 حدیث قاتل و مقتول را کشید ادا
 بلطف بر سر سایه افکند چو بیک
 روان سپرد به یک چندی چو صبا
 بگوی کیفیت نامه و روان باز آ
 بدید حضرت شهزاده را سوار آسجا
 بشاهزاده حسن گفت کاسی ولی خدا
 ز پا فتاده ام ای شاه دست گیر
 حدیث آدمی و حال پشته و عنقا
 که ای ملک گری حال خود بگو با صبا
 که اینچ در دو تو باشد کمنه ترا بدوا
 ز خاص و عام وضعی خبر بپا شاه گدا

امام گفت که گردند پیش او حاضر
 بگفت امام حسن کاین دو جوان شده اند
 نبود جز نظر یک نشان بیک دیگر
 پس انگلی بسوی قبله کرد روی بنیاد
 چه گفت گفت خدا یا یصنع کامل خود
 بحرست حرم کعبه و مدینه حجر
 بحرمان سزا پرده حرمیم حرم
 بحق صفوت آدم که بالانگه گفت
 بنور خواجه کونین سرور و جهان
 بعلم و معرفت و دانش علی ولی
 بآبروی من و عترت برادر من
 که از کمال کرم این دو بنده را جانم
 هنوز بود حسن در دعا که آن دو شهید
 خدای عز و جل کرد و درازنده
 چو از نسیم دعا گشت چشم شان روشن
 ز جای خود وزوا احترام جبر بستند
 زبان کشود و یگفتند السلام علیک
 خدای باب ترا مظهر العجا خواند
 چو در شاه بین آن کشته را زنده
 ز بعد شکر خداوند گفت نعت حسن
 پس آن نگلی به ملک گفت شاهزاده حسن

مر آن دو کشته که بودند در مقام فنا
 بطلیم کشته و پاکند از گناه و خطا
 نقش واقع از ایشان منزلت و نازنا
 کشاد دست بدرگاه حق برای دعا
 که کرد صورت مطبوع آدمی ز عطا
 بر مزم و عرفات و به مرده و بلحا
 بخلصان و مطیعان ذروه اعلا
 ز راز حضرت اعلی و صاحب اسما
 که در گذشت بشب قدر او ز هفت سما
 که هست بادی امروز و شافع فردا
 بقدر و منزلت و عزت و رفعت علیا
 تو می جو خالق خلاق و محیی الموتی
 شدند زنده و برداشتند سراز جا
 برای شادی اجاب و کوری اعدا
 قناد بر رخ شهزاده دیده شان ز قضا
 میان خلق ستادند همچو سرو بیابا
 و یا امام بحق شاه شرب و بلحا
 تو نقد ادبی و نبود عجب ز تو اینها
 زبان کشاد بشکر خدای بے همتا
 از آنکه نعت حسن بود احسن الحسن
 که نظر این دو جوان پیست باز نوی با

<p>گفت با همه مامور امر و سر مایم امام گفت که چون گشت عشق این جوان اگر کنون بکاخ حلال و عقد درست جواب داد ملک گفت هر چه فرمان است بهست عقد پس آنگه امام فاخته خواند ز بجه محنت و اندوه قتل و غصه و غم چو از امام حسن خلق دید این معجز در آید به اسلام از طریق ادب بر رسم تحفه کشید پیش شهزاده بکار اسب اقبال و عروفسه را آمد بزرگ دار خدایا بحق مرده ای نه بزه و طاعت و پرستش از گناه عظیم بناشتقان طاعت نشو آرزوی حلال بصا بران سحر پرده غم و محنت بسیار علم مهر بسید الشهدا جما غمتی که با خلاص جمع آمده اند</p>	<p>سراچه زهره حکم است در حضور شما هو نور طلعت خورشید در جهان بیضا روند در حرم شاه نیز بهست روا بگو و حکم کن اسے نور و ید و بینا چنانکه هست طریق شریعت غم رسید مژده و وصل و امید صبح صفا بگوش عرش رسانند صیت صد ثنا هزار تن زیور و زهره و از ترسا چهل قطار را سب و شتر تاج و قبا روان ز شهر یمن گو شوار عرش خضر که کرده اند هر اسے تو نرکت از بجا که نیست در طاشان هیچ چیز از اینها بر هر دو آن طریق و مقام خوف و رجا که صابر اند در ضداد کان بحکم قصص جما غمتی که با خلاص شمع راه اند درین مقام شریف از مقام خوف و رجا</p>
---	---

بفضل خود همه را روز حشر جای دهی

بزیبیر سایه طوبی و جنت السوا

تقصیده در ذکر معجزه حضرت امیر که با عجز از آن کوفه بدینجا آمدند و از بطن زنی که
او را ستم بچکل ز نایمی کردند کرمی بزرگ بیرون آوردند

الا ای طوطی گوینده منقار	شکر ریزی کن از لطف گهر بار
--------------------------	----------------------------

نی کلک مزاج نوش دارد
اگر قند ترا بازار کند است
بتار سنبل مشکین زلفش
بعط طسره عنبر شمیمت
خضر حبیب آب حیوان در سید
چونقا شان چین از عنبرین فام
چنان کن نقش مثال معال
نخستین آفرین کن بر خدای
خداوندی که در منزه ذاتش
بقدرت بر فراز توده خاک
بصر اداد بیناسی بدیده
کرم کرد انسان را بطریقان
چار اطباع را با هم قرن کرد
فلک را کرد از کوب مساطح
نمودار از کمال قدرت اوست
شب تار آورد از روز رخشان
پس از حمد خدا رب اللسان شو
ز تعلیقش مزین تارک عرش
صبا از گیسوی عنبر فشانش
شفیق و مهربان باباچی است
بهرت آیه نظر من آمد

که از نقش گهر ریزی بخرد
نی کلک مرا کند است باز
بیونی نکبت آهوسه تا تار
شکستی زونق دکان عطار
تو هم سر در سیاهی نه خضر وار
صالح را بنوک خامه بنگار
که مانده است از وی نقش دیوار
که هست او را خداوندی سزاوار
زمین و آسمان دارند استوار
بحکمت کرد گردان بهفت پرگار
زبان را داد گو یابی بگفتار
ستایش داد عقل و جان بسیار
که هر یک بود همچون دوش دیوار
زمین دار و مشن از وی گشت خیال
ثبوت ثابتات و سیر سیار
چسان چون روز روشن از شب
بمدح مصطفی و آل اطهار
پلاش گوشه از غلین رهوار
پیام آورد از ریحان و گلزار
شفاعت خواهم مشتق گنگار
عجبم را کرده مایت نگرینار

شال طسره عنبرفشانش
یوصف او کرایای گفنن
درودی همچو خلق عنبرینش
بیایشنو که فرصت نیز گام است
گرگزینو فامی ماسه ایام
پسین اسال تا بهجت خبریت
ولایت نامه دارم ز حیدر
روایت می کند از ابن عباس
چو رحلت کرد حیدر سوی کوفه
حجاز می مهره اندر عرب بود
نه بدینم هزار وی در مدینه
من مشک بخمر من عود بودش
توانگر به بخشیدن چو دریا
محب خاندان آل یسین
چنان در دوستدار می صاف و القوی
جوان مرد عرب را ده پسر بود
یکانه دختره در پرده بودش
پری حسن او دیوانه گشته
شب عنبرینکن بند وی سولیش
ز نوک ناوک ولد و ز چشمش
اگر روزی براسه موی شستن

زدوده از سواد رنگ زنگار
اگر چه واصفان باشند بسیار
برادر اهل بیت و صحب اخبار
چو فرصت یافتی فرصت نگهدار
کجاست رفتند پاران صفا دار
چه پرسندت ز حال یار و پیرار
ز آثار خداوندان اخبار
بلفظ تالین چون در شب هوار
امام کو کشف کشف استار
نجیل اندر هزارش مرد چهار
خداوند در اجم بود و دینار
بطبله و زو مرجان ز نجر و وار
چو ابراهیم بنان بد گهر بار
امیر المومنین را همدم و یار
که اندر راه دجان کردی ایشار
همه همچون پدر سهرنگ و سالار
نگار سر و قدیسه لاله خیار
اگر رخسار بنمودی بدیوار
ستاره ماه رویش را پرستار
غزالان زاجگر در سینه افکار
بطرف جو بار آمد بهنجار

چو اندر آب شد برداشت کرمی
 چو یک چندی برآمد در گذشتن
 فتادش در دو سختی اینچنان
 با خرفاش شد آن گوهر پاک
 از آن پرده نشین در پرده ناز
 زبان طعنه کشادند خویشان
 صدف تا قطره بباران نه بیند
 تراگر بجه اندر شکم نیست
 بصد زاری باب دید می گفت
 ازین تهمت مرا خالیست امین
 بسی گفت و کسی شنید از وی
 در آخر سوپنهان گشت پیدا
 پدر صد بره علامه بر زمین زد
 پدر فرمود کوراکش اولی است
 گشتان از خانه بیرونش کشیدند
 خردشان مردم شهر از چپ راست
 چنان از ترک و تاجیک ده مرد
 بسوی آسمان بکمره نظر کرد
 که ای دانه افلاک و انجسم
 ز حال سرور سرین تو دانسته
 بحق عفت مریم که او بود

چنان کا که نبود از ستر آن کار
 بشد آن کرم آبسه حوت کردار
 که از کاهستگی شد سست و چهار
 شد اندر تهمت مردم گرفتار
 سخنها گفته شد در کوی و بازار
 که این حمل باز که داری ای تبه کار
 نمی دارد و شکم از در شهوت
 شکم پر کرده چون داری صد فوار
 معاذ الله معاذ الله نهی عار
 گواه من بود و انامی اسرار
 که آن علت بدی بسطون پیدا
 پدر با دود برادر شد خبردار
 که آن بیاری اخرون کرد بیکار
 که هست آن ناسزا را این سزاوار
 رسن در گردن و مویش چو زنگار
 بر و گرد آنده جاسه به نظار
 که بروی گریه کردی مرد و زن زار
 ز بس خواری شده بر خال ره خوار
 زمین را هم توئی دارای داوار
 منم مستوره و هستی تو ستمدار
 از آن تهمت که می گفتند بیزار

بحق پنجمه خاقان محشر
 بحق چهارم در پشمینه او
 بشاهی کش دلی خویش خواندی
 ز بیم پنجه شمشیر گبرش
 چو کس بر عفت من مطلع نیست
 ز مرگ خود نمی ترسم آتیه
 دلی بخت برد با بای پیغم
 و زبان پس رو بسوی کعبه آورد
 علی در کوفه بود آن روز صبح
 که ناگه یافته از عالم غیب
 به قهر گفت حیدر مشکلی هست
 ز کوفه می روم من سوی شرب
 جوابش داد قنبر ای خداوند
 مرا با خود ببر تا من به بینم
 علی بهتش گرفت و گفت بر غیر
 بیا بر پشت پای من بنه پاس
 با قول گام رفت و آن چنان کرد
 سبکتر از آنکه آصف تخت بلقیس
 ز کوفه حیدر آمد سوی شرب
 غلوی عام دید و خلق انبوه
 خبر شد شباهه را که آمد علی نیز

که بر دندش بگردان بهر زوار
 که در توریت زان فرست یا بار
 عطا کردی بار و آذینخ و خوار
 نخبه شب پلنگ و غیره ز غار
 تو این نعمت ز پیش خلق بردار
 که مردن آدمی هست کیبار
 که از من یافت این تشویش و آزار
 روان جزع میسالی بر گل نار
 نشسته شد با جمعی ز ابرار
 بدو این نکته بگسرد کرد تکرار
 که بے من حل آنکار هست و شوار
 چو باز آیم کنم انظار این کار
 نه بر من بر خداوندان به کیبار
 ولایات تو و تقدیر حبسار
 که فرصت تنگ می بینم درین کار
 نخستین چشم دل بیدار میدار
 که گوئی چه برون آورد و کار
 بیا و در داز سببا تا صنف بار
 بزعم آنکه باشد اهل آنکار
 مهاجر جمع بود آنجا زیبار
 اسیران را فرستاده بیکبار

بیامد خود هم از احوال خسته
 پیامی مرتضی افتاد و بگریست
 که دیدی تا چه دیدم از زمانه
 بسین پیرانه سراسیمه و خسته شوم
 امیر المومنین در بر گرفتش
 یک کرم است هفتاد و دو مثقال
 بفرمان خدایر و نشناسم
 نماز فرمود تا لیل بدین
 امیر المومنین طشتی طلب کرد
 بگفتا آب باران باید و برفت
 همه گفتند هم باران و هم فرب
 چو از باران فرومانند مردم
 بسوی آسمان با چون نگه کرد
 فرو بارید بر بالای آن طشت
 پدید آمد بناگاه قصبه برفت
 بفرمودش بسیار و پاره شک
 یک خیمه در آن صحرا بفرمود
 در آن صحرا فرستادش بنجیمه
 درون طشت بنشانند او را
 چو کردند آنچه فراموش فرمود
 بیاوردند تا مردم بیدند

از خواری خورده زبانم گل چسبید
 از خجالت بر زمین افکند دستار
 ز جور و گردش گردون دوار
 چه آوردم بسر جبینم سنگار
 کزین تهمت روان دهن بسیار
 درون دخترستان دارد آزار
 تو دیگر بیدارین خود را بسیار
 برون آیند مرد و زن بیکبار
 بیاوردند و بنشستند خضار
 درون طشت پر کردند با کار
 نیا بند این زمان در دشت کسب
 علی کرده دعا در کار غفار
 بر آمد ابر مشکین یک سپردار
 چنان کان طشت را پر کرد از قطار
 بهارید و سبک شد تا پدیدار
 در آب آبیخته شد تا پدیدار
 بپا افراشته خالی از اعینار
 زنی با او این دراست گفتار
 ز تاج کاروان بیست و دوازده
 در آب افکند کرم و شد بکینار
 پرست آن دختر از بر بان فجار

که گفتا چه دانستی تو و زرش طلب فرمود میزان و مشاقیل از آنچه شاه مردان گفت و زرش چنین باید امام اندر ره دین بر و مشکل نماند ایچ مجسمه ایا این حسام از طبع چون آب بهر عتسرت طم و یسین متناقض بانهادی دلغ بر دل گرا بنای زمان قدرت ندانند سخن را چون خریداری نخرین چو طاهسان درین بازار بکنند سپهر ازرقی آخر عذر ساز است	که گفتا و دو و شقال است این بار آن تا وزن کردندش بمقدار نه یک و نه بیش و کم پدیدار که معجز یا تواند کرد و اظهار بودند از چین تا حد بلغار روان کردی ببلغ نظم انبار میزن داشتی دیوان اشعار خواج میرزا زدی بر دیده سمار تو قدر خویش را بگذره پندار دل نه سودای این بازار بازار په پیش کر گسان بگذار مردار نه سازد با کس این زلفاق خدار
--	--

ز قسمت خانه دیوان جنت و سندن بهره از سیب و آناز
--

قصیده در ذکر آنکه حضرت امیر خسرو بن سلمان را همراه خود
بر یاره کبر سوار کرده عیالک مشاره کنایه

تبارک الله از آثار قدرت یزدان بام قدرت خود خورشید و لیل و ظلم پس انگهی سپهر و کوکب سیمار نشان قدرت او هفت آسمان زمین خیزن حکمت مجموع کائنات که بود	که کرد این مریض از کمال خویش عیان بیافیه سیمو آهض و کون و یکان روانه کرد برین هفت گره گردان دلیل حکمت او شش چار و چار کان محمد نبی الله خلاصه انسان
--	---

و صبح قائم و نفس رسول بر کسیت
 بیا و گوش کن از معجزات او چند
 ز علم و معجزه آن شه سلیمان فر
 که شاهزاده حسن پیش باب خود می خواند
 سوال کرد که ملک عظیم فرموده است
 شنید شاه جهان و روان پیابر خواست
 روان به پیش وی آمد چو پاره پاره ابر
 علی حسین حسن را بخواند و سلمان را
 بشاهزاده حسن گفت آرزو که ترا
 برابر کردا شارت علی بر و سه هوا
 چنان بلند شد از اذن مرتضی آن ابر
 با مر شاه فرو داد ابر در جاک
 ای گفت حسن را بر و به پیش درخت
 حسن به نزد شجر رفته در سخن آمد
 بگو یا مولی خدا سخن با من
 درخت گفت که ای محبت خدای ترا
 بلطف گفت حسن با جرای خویش بگو
 درخت گفت بدان ای ولی حق کاینجا
 ز ثلث اول شب تا به ثلث آخر روز
 ز زمین برکت وی شاخها و میوه سن
 از این زمان که رسول خدای کرده و ذات

علی ولی خدا شاه جمله مردان
 که عقل می شود از استماع او جلوان
 ز روی صدق روایت می کند سلمان
 حدیث ملک سلیمان را بیت قرآن
 خدا عطا بسلیمان ترا چه داد از ان
 دراز کرد و سومی کعبه دست خویش روان
 بگفت همچو شتر تا چه آیدش فرمان
 که تا برابر نشینند و خود نشست بر آن
 چو معجزات همه را اگر منباجم آن
 هوا گرفت با مرشش چو مرغ شد جلوان
 که می نمود زین همچو دور گردان
 به نزد یک شجر کشید دل بند بختان
 حدیث و قصه آن یک یک سپرد از ان
 که ای درخت مثل تو کس ندان نشان
 که هست بر همه آفرینشش فرمان
 چه حاجت بفرما گرم غلای بیان
 از آنچه اول مال تو بود تا پایان
 علی ولی خدا پیشوای متقیان
 نه یک شب همه شب در عبادت بزدان
 دمام بود به سیزده خنجرم و شادان
 علی نیامده دیگر بدین محل و مکان

شد بکبت زرد همه برگهای من فراق
 بگو بحضرت شهباده عا کند که خداست
 حشمت پیش علی آمد و حکایت کرد
 امیر کرد دعا شد بحال خویش درخت
 بامر شاه دیگر بار بر پا رده پرید
 پیوست گشت یکی مرغ بس بجز غطیم
 امیر گفت حشمت را برو و قصه مرغ
 حسن برفت و ز مرغ فتاده کرد سوال
 که بالت از چه شکست و با جدای تو چیست
 بشناهنزاده حشمت مرغ از سر تنظیم
 که ای ولی خداوند من سیکه نکلم
 مدام کار مرا با علی عبادت بود
 گذشته چند زمانه که گشته ام محروم
 من او فتاده ام از جای خود بدان
 بگو بحضرت شهباده عا کند که شود
 سلام کرد بروی شهباده از ره تنظیم
 بشارت ترا و موالیان ترا
 ملک بشاه چنین گفت کافریده خدای
 مدام پیشتر آن بجز سوج از قدرت
 کسی که از آدمیان لا اله الا الله
 برادرند از آن بجز جمله مرغان

چنانکه باغ شود از خواص با و خشن
 بفضل خویش بیرون آمد ازین نقصان
 ز ما جسمای درخت و ز در طه مرغان
 در آن مقام یک چشمه آب گشت روان
 رسید بر لب بحری که آن نداشت کرا
 شکسته بالش و بر جامی مانده از خندان
 پیرس که چه بماند است مبتلا از مینان
 که حال چیست یگویی عجب چه دوران
 بگویی قصه مرغ و حمله و مدار نسیان
 با مرغان جبار بر گشت و زبان
 که بود جای مرا یا علی بعد رجنان
 یدم بدولت او در پناه امن و امان
 ز صحبت شهباده مروان امیر کون مکان
 شکسته بالم ازین درخت تا بی توان
 درست بال و پیرس رسد بتاب توان
 که ای وفاق تو بخت تقا تو حمران
 و بی بشارت جنت مدیث آن مرغوان
 بطنع خویش بجز رحمت غفران
 درون بحسب مروان اندازه در غمان
 بگوید از سر اخلاص آشکار و نهان
 ز شوق این کلمه سحر نشانه کنان

محمد نبی الله چو بر زبان راند نه
 اگر نگویید ازان پس عدل و الله
 و اگر اصدق عقیدت بگویید این کلمه
 و عاکنند بر آن قائل از سر خلاص
 ز قطره پاک که ز پیر با نیک آن طیور چکد
 نه پیر آنکه گفت او سلف و لی الله
 ملک چو کرد تمام این سخن با مراد
 نه دل کرد ازانجا بصر حد یا جوج
 عیان شدند که هر یکی صد گز
 چو شاهزاده حسن کردشان تفریح ابر
 با مر شاه بشهری عجیب فرو آمد
 ز بانگ کوس و نفیر و سازهای دیگر
 سوال کرد حسن از ایتزکین چه صفت
 ایتزک گفت درین شهر شورش است خرمین
 قمر شمس به اینجا است او چنان بانگی
 ز هول و هیبت آن کودکان هلاک شوند
 ازان بصره بگیر و گفتن تلمیس
 که جمیع کودکان و عورات این صدا بار ا
 جان سبب ز صدای نسیب شمس برزند
 چو شاه کرد تمام این حدیث گفت حسن
 کزین مقام بجای که مر مبر را را

بر روی بجز رشادی شدند و سببشان
 بر آوردند ز شکوه همه سر و تن و فغان
 شوند جمله با مصفا آن زول ز شادان
 که نقد خالص از ویافت سکوا ایمان
 خدای خلق کند از ملائکه چند ان
 و عاکنند با مر ز شمش اصدق جهان
 کشید ابر و در باره بر فلک ز میان
 که التماس حسن بود از شه مر دان
 دراز گویی ایشان بوی چو قامت شان
 هوا گرفت ازانجا فراز نارد و خان
 که دل ز هیبت آواز شان شدی لرزان
 به جنبش آمده گویی همه زمین و زمان
 که تاهست چنان شور و خیال و گمان
 ازان طریق که دارند برج شمس قران
 می کند که اگر نشوند عا لیسان
 زنان حاطه بنهند حمل بار گران
 بیابان گوش نفیرست نقل شان گز ان
 بودند قائل و مشغول و نشوند بدان
 بکنج عافیت خویش تن سلامت جان
 که با الی بخداوند واحد و یان
 جزا که با حرم حضرت رسول زسان

امیر کز اشارت با برتا در دم
 ز به کمال دنی و اتق زنی قدرت
 ز به حکیم و ز به حاکم دنی حکمت
 زنی علیم و ز به عالم د ز به علام
 امام مفترض الطاعة این چنین باید
 بعلم و نصرت او جمله انبیا محتاج
 شوند کز نش ملک بود هر دو جهان
 رول کز اثرش نور ویده یعقوب
 شمس زوش خلق عیسی مریم
 هرا پنجاه زده دانش علی خیر ادی
 چه جوهرست ندانم کدام فضل و محل
 بجز خدای که دانست ذات پاکش را
 خدای داد بانست در محبت او
 سبب حضرت بشما ز کینه چه محم دارم
 بمع شاه ولایت حدیث جان پرور
 بنظم گلشن این باغ را نواخته ده

رساند شان به مدینه سلا و شادان
 زنی دلیل و زنی حجت و زنی بر بان
 زنی امیر و زنی سرور و زنی سلطان
 زنی امیر و زنی سرور و زنی راه دان
 که آسمان و زمینش بودند در فرمان
 بحکم و قدرت او جمله اولیا میران
 نمونه کز مش حاصل نسیم جهان
 لطافت نظرش حسن یوسف کفان
 نشان از کفش اعجاز سوسه عمران
 هزار همچو سلیمان در آن پدے نادان
 که هر چه عقل کند فکر بر تر است ازان
 که داشت ز هر آن کوه و درویش نشان
 اگر تو شاگرد نیست نه بود کفران
 مرا با تش و دوزخ چه لطیف دوست همان
 کجاست سلیبی و داد سخن در یابستان
 توئی چه بیل و حجت ساری این بستان

گر بدلت نه یاس از کلام سن

خلوص کاشی و حسن طبیعت ستان

قصیده در ذکر یک ناصبی که مداح حضرت امیر را قتل نمود و حضرت
 خضر بارشاه و حضرت ادرار زنده نمود و قتل آن ناصبی را بصورت
 خرس سیاه رخ فرمود

تا که باشد در جهان گویند با ملاح خوان
 چاکر ملاح ابله است شوزیر که نیست
 هست اندر وی ارادت در حیات خویش
 آنجا عفت را که ایرو بر زبان جبرئیل
 تا شمارندت ز ملاحان آل مصطفی
 گفت روزی مصطفی مرتضی را بر ملا
 هر چه حاصل می شود چو قصه آل نبی است
 حق ملاحان ایشانست بر هر کس که او
 شناسد این حال درم یک ولایت نامه
 این چنین گویند کاندل مصطفی ز بلخ
 از سر خلاص یکشاده زبان در ملاح شاه
 خوانده روزی ملاح شاه اولیاد در سجده
 پس بپشت مرتضی و سر دو فرزندش نمود
 خادمی مدبری در مجلس نشسته بود
 چونکه مجلس شگفت آن خارجی ملاح را
 بر در خانه رسید و بر در خانه درون
 داشت محکم هفت در بنیان سر خارجی
 پس غلامی مستمرا سوی خود آواز داد
 در زمان فرمود تا بر بست آن بچاره را
 گفت از اوت کنم یک دره زر بد هم ترا
 بے نال چشمها اول بکن ملاح را

مصطفی و آل او را ملاح گویند ملاح خوان
 هیچ کاری بهتر از ملاحی این خاندان
 پیروی کردن کلامی را که آمد از آسمان
 از ره تعظیم و عزت گفت و ملاح نشان
 ملاح ایشان گوی فرودس برین را کن نشان
 رموز ملاحان متاب حق ملاحان بدان
 از نباتی و حیوانی و از دریا و کان
 خویش را مومن شمار و دار از این نشان
 تا گویم بانو نیست بمن کن گوش جان
 بود ساکن در زمان دولت عباسیان
 بسته در ملاحی آل نبی اندامیان
 بود خلق حاضر و استیاد از پیر و جوان
 زان جماعت التماس یک سر جلوانان
 گفت من بدیم بعشق شه حرادت و زبان
 دست بگیرت بسوی خانه خود شد روان
 مرد مومن را که غافل بود از کفر چنان
 جمله در با بست تا واقف نگردد کس آن
 کافری خوشخواره بیرحمی از سهند و سمان
 دست و پا چون گوسفندان استوار از سیمان
 هر چه فرمایم بمن این را ز باداری نهان
 تا بخواند ملاح بیرون کن زبانش در زمان

آن غلام کور دل اول و چشمش را بکند
 و سپاه و پایپای او جدا کرد و از بدین
 شب در آمد خارجی فرمود تا بر دشمن غلام
 حکمت حق بین که آن دم حضرت خضر نبی
 گرد بر می آمد و می کرد هر چه طواف
 کاسه برادر خضر این مراح مار دستگیر
 بهر عضو ی بوی تسلیم کن لطف و کم
 چون بخوانی اسمها را بروی و اعضا ی او
 گوید و فرمود شایسته در همان سجده بود
 خضر چون بشنید آواز شهر دان دلیر
 شد بطی ارض در ستان بگورستان
 خواند خضر آن اسمها کردی گرفته بود یاد
 سر و دستش گشت گیر هر دو پایش شد توان
 خضر گفتش رو بفرمان شهر دان دیگر
 رفت آن مراح و دیگر مراح شده آغاز کرد
 داستان کرد آغاز او بعشق مرتضی
 گفت برای بعشق مرتضی سخته
 رفت با او تا بدین خانه کان پیش رفت
 یک چون نظری کرد و خارجی آنجا ندید
 چون خوان او را بنگر و و هم دیده مبتلا
 در زمان فرمود تا کردند حلوا ی عمل

پس سخن نگارده بیرون کرد فی الحال مشربان
 به چو مرغ نیم بمل شد میان خون طیان
 سوی گورستان میبکند و بیامد در زمان
 بود اندر روضه پاک امیر مونسان
 کرد درون قبر آوازی بر آمد ناگهان
 گو گوستان صراقتاده زار و ناتوان
 گفت زان کین مانند هیچ تاب نه تا توان
 جمله صحت یابد از حکم خدای غیب دان
 مدح نامی خوان و میگوهر هر چه خواهی از زبان
 آمد از روضه بیرون بوسید خاک گستان
 دید آن بیچاره را بر باد جانان جانفش
 انگه بروی و میداد حکم حق مستان
 هر دو چشمش گشت مینا در دم و گویا زبان
 با همان سجد متاب از راه مداحی عنان
 با صدای جانفزا و با کلام جانستان
 خواست یکمین نان و حلوا آخران استان
 نان و حلوا ی بتوبه هم پیا از منستان
 باز کرد خارجی اندیشه کرد آن چنان
 غم ندارم گفت اگر باشد در خانه همان
 داشت کین خاطرش را از ره الفت بجان
 سفره نان پیش آورد و حلوا در زمان

گفت مداحش عجب حالی می بینم که هست
 اندرین خانه بجز خبر سبب بدگس
 بهدین خانه تو امروزی این عجب می کنی
 آن جوان گفت که بود آن خارجی بابای من
 با تو چون کرد این جفا و پیروزی بودم ملول
 من امیرالمومنین بودم اندر خواب کو
 حمله زد و بر باب من کی خارجی رو سیاه
 من هول آن شدم بیدار دیدم گشته بود
 که دم از سرگردنش زنجیر محکم بستمش
 هست اندر خانه تاریک آن خرس سیاه
 رفت مداح اندران خانه بدید آن خرس را
 در زمین افتاد شکر حضرت جبار کرد
 گفت صدق یا امیرالمومنین که لطف تو
 از ولای تو حیات می افتم از نو دگر
 ای طفیل ذات پاکت آدم خالی جسد
 ای بنام تو نجات فوج از طوفان آب

عقل سرگردان بین فکرست و دانشم از آن
 که شکر کرد از هر عضو من خون شد روان
 ستر این مستی ندانم هم تو با من کن عیدان
 داشت آن ملک عداوت با امیرمومنان
 شعله آتش آتش رفتیم بخواب بس گران
 در غضب و کشتید بر سر خود طیلستان
 آنچه با دل ما کردی بکش از ای آن
 باب من خرس سیه می کرد و فریاد و فغان
 تا ز حال او کسی واقف نه کرد در جهان
 خیز تا بنی بکام خویش گردی شادمان
 با سید روی قرین و با شفاعت همگان
 چهره ز روشن شادی گشت چون از غوان
 هر چه بستم بر مراد خویش گشتم کامران
 پنج روزه عمر دارم از تو در این خاکدان
 ای زهرت پیش آدم سجده کرد و میان
 ای بیاد تو بر ابراهیم آتش گلستان

شماره از لفظ جان بخش تو بهدم با سبب
 نکته از لطف تو همراه موسیقی شبان

قصیده در ذکر آنکه حضرت فاطمه در بزم عروسی زنان قریش تشریف
 ارزانی داشت و حق تعالی برای آن حضرت سامانی با کتبه میبارید
 و اسلام قبول کردن آن زنان

باز بظرف چمن از اثر نو بهار
 لاله پشه مرده با در ندگی از سر گرفت
 مجلس عشرت نهاد ببل مست باز
 بر طرف جو بنار خیمه زده شترن
 سوچ زنان آبجو صورت او در نظر
 باد بظرف چمن فرش زمر و فغن
 سوسن نسیم و گل بهیچ کنیزان خاص
 هر که چو از راه اطفال بهیچ نسیم بهار
 حضرت خیر النساء زوج ولی خدا
 اختر برج امین گوهر درج یقین
 در حرش جبرئیل آمده دسداشش
 از صفت ذات او رفته گویم بتو
 کین سخن معتبر هست ز جای دیگر
 هست روایت که چون حضرت شاه بر
 دشمن او شد عرب از سر شور و شغب
 روزه که کردی رسول و بطاق تحمل
 شب چو شد می مصطفی سکون یافت
 و نترک مشرکی نامزدی با قریش
 خواهر پوچیل گفت با همه کس خواهر آن
 گشته زن بولهب چون بت آماست
 خواهر عبدالعزیز چهره بر افروخته

آنچه دل غنچه داشت کرد همه آشکار
 با وسیع نفس کرد بستان گذار
 غنچه صراحی شده لاله شدش کاسه دار
 خیمه زده نار و نون بر طرف جو بنار
 تیغ ز داغ جوهری آمده چون و القفا
 ابر بکف بر گرفت پر کمر شاهوار
 منتظر خدمت اند جمله لیل و نهار
 بنده احمد کند سوس گلستان گذار
 بنت نبی الوری مادر دوش بهر بار
 عصمت دنیا و دین سیده روزگار
 رفته بگیسوی خود غور زده او غبار
 گوش خرد بر کاشحرف مرا گوشار
 نیست درین امتحان نیست درین اعتبار
 کرد و بخلق خدا دین بحق آشکار
 خاصه که قوم قریش گشته از و افکار
 یک تنه بتول بود مدام استوار
 روزه کشادی بهم آن دو عزیز گیار
 جمله زنان عرب در پیکر زیب و نگار
 هست مرا یک سخن میکنم اظهار کار
 خواهر او نیز هم در خلل بیشمار
 هند بهر جانب کرده حامل قطار

<p>دولت ما بر دام زینت ما بر قرار فاطمه را آوریم ما بعروسی بدار جامه مانا زین جامه آن پاره پاره خاطرشان شاد شد جمله از آن نابکار که سر پییران وی سبک کردگار گر تو نئی یار ما همه هستیم یار لطف تو چون عیدت حاجت ما را بر آرد ما شود از تنگدستی محاسن ما شکبار کو ز عروسی ما بر نه گرفت اعتبار رفت بر فاطمه که تو مرا غمگسار چسیت بگورائے تو تا دهم آنرا قرار عارض او بر فروخت بچو گل نو بهار غیبت ما می کنند جمله به لیل و نهار دو پیکر خدمت بدند بر در ما بنده دار من چه غمخواران روم جانب چندین هزار شد همه را این زمان جامه دوسه چهار من چه کنم ای پدریکه و تنها و زار نیست مرا آدمی نیست مرا غمگسار خواهر عبدالعزیز جامه زین نگار آه دول بر کشید دیده شده اشکبار سید مرسل گرفت زود سرش در کنار</p>	<p>ای سچکس اندر عرب شورند باین چنین پیش محمد رویم در طلب و خیرش چون نگر او حال ما خسته شو و خلط اثر جمله زمان عرب چون که شنیدند این پیش پییر شدند آن زنگان در زمان ما همه خویش تو ایم تو ز چه بیگانه پیش تو زان آدمیم زانکه تو ی فخر ما فاطمه مخدوم ما همه و ما می کنید ای سچکس اندر عرب ز خور و دوزخ حضرت شاه رسل چون شنید این سخن جمله زمان عرب آمده اند در طلب فاطمه این را شنید آه ز دل بر کشید گفت و زمان عرب دشمن جان من اند بود و ما در این همه هر صبح و شام ما در مازنده نیست ای پدر غار زین ما در ما چون نماند این همه غارتون شدند جمله بزیب تمام خواه از خاص و زعام نیست مرا جامه نیست مرا زینت خواهر بچو چهل را جامه زینت هست شاه رسل چون شنید این سخن از فاطمه فاطمه در گریه شد و دوبرآمد بعرضش</p>
--	---

از جسم کبریا روح این در رسید
 قوم عرب را به پیش ازین انتظار
 گفت بدختر رسول حکم شد از کردگار
 فاطمه این را شنید گفت که فرمان بهم
 چون بشنید این سخن حضرت جبرئیل گفت
 من بروم از بهشت جامه بیاورم در
 حضرت شاه رسل چون شنید این سخن
 گفت شمامی روید تا بمقام عروس
 جمله زنان در زمان سوی عروسی شوند
 که فلک آمد این همه رده نازنین
 در بغل آن را یکی بقیچه از جامه با
 وان در گریه آئینه همسرو صند و خچ
 بقیچه بر فاطمه حور نهاد و بگفت
 فاطمه در برگند محله خلد برین
 مشک و عبیر بهشت حور در گریه نشاند
 با چنین آرایش زینت و زیب و گر
 پیش ووش جبرئیل بر صفت خادمان
 چون بدر خانه رفت حضرت خیر النساء
 جمله زنان عرب خنده زنان طرف
 که در آن جا نگه حضرت روح القدس
 گفت کیان ره دهید سید و پاک را

گفت که یا مصطفی باعث کن آشکار
 زانکه خدای عظیم حکم کند اقتدار
 سوی عروسی برود خیز و توقف مدار
 من بعروسی ردم با سر و پایم چکار
 فاطمه را ای نبی گوی که دل جمع دار
 که بیک قدرت بود رسته و را بود و تار
 رفت هر آن زنان بال لب گوهر نثار
 فاطمه بیک رسید از پئے تان بر قرار
 خنده زنان یک یک بیک غیبت شاکار
 حور بهشت چنین ماه و شش گلزار
 بر سر آن دیگرے مجر عود و قمار
 وان در گریه سرو و حور کف خود بند و دار
 جامه در فکن ای فلکت پرده دار
 بر سرش افکند نیز مجر گوهر نگار
 گیسواد ساختند پر ز عیسیت
 شد بعروسی روان و خضر خضر الکبار
 وز پے او جوریان همچو کینان قطار
 شد خیز از درون پیش صغار کبار
 فاطمه خواهد شدن در برابر مشمار
 بر صفت خادمان چوب کف آوار
 بدختر پیوست نور خدا و نندگار

<p> آمد و بر صدر داد منزل اورا قسما فاطمه اندر میان همچو مهره و چهار و رحل زیب و زر فاطمه تا جدار خانه پر از نور شد از رخ آن مهر نگار خدمت او کرده بود روح این آشکار چند طبق سیم و زر کرد و هماندم شمار بر رخ ز بهر شدند والد و حیران و زار همچو کینزان همه چاکر خدمت گذار خواهر عبد العزیز دست دلش شد نگار که ز تو ما را دام بر همه کس افتخار جان و دل ما فدا باد ترا صد هزار حضرت خاتون چکفت گفت نیم خواستگار گر همه مومن شویم طعم شود خوشگوار ششصد و شصت زن از آن قوم میفرگار صل علی مصطفی سید عالم افتخار هر کس پل او مدح کند آشکار کرده ام اوقات خود در مدح شان گذار طبع مراد سخن کذب نباشد شمار </p>	<p> وز پیر جبرئیل خور تو شک ز جلا هست همچو ستاره جبین خورشید و درخ چادر محمد من بس خلع جنت بر چون ز سرش برگزفت چادر استقبالی از سرا و تا بعرض نور تنق بسته بود بر سر خیمه النساء بحکم خدا مردم نظارگی پشت همه بر عروس دوست و دشمن همه در نظر فاطمه هند ز خجالت گر بخت خواهر و جمل نیز جمع خوانین و گر جانب ز بهر شدند عذر قد مہائے تو ما چه توانیم گفت گر تو اجازت دهی خوان بنہم این زمان زانکہ همه مشرکید طعم شما پاک نیست وقت عنایت رسید از دم خیمه النساء دولت اسلام یافت از شرف فاطمه دولت دنیا و دین پیروی مصطفی شکر خدا را که من بوده مسراح او بیدلی شاعر مدح آل رسول </p>
---	---

بیشترین شعر من معنی آیات هست

باز حدیث رسول هست مرا اعتبار

قصیده در ذکر آنکه حضرت امیر روزی بنبر باجرای معراج و عبرت

آن بیان فرمود و یکی از پیروان کار نمود و از مجلس برخاست بخانه
رفت و فی الفور برای آب بدریا رسید و غوطه زد و بعد غوطه خود را دید
که زن شده بود و چند سال همین طور گذشت بعد از آن همان دریا
غوطه خورد و خود را بحالت اصلی مرد دید و پیروی خود را آب ریزان
یافت و زن خود بکاری که مشغول گذاشتم بود مشغول یافت
باز بمجلس جناب اسیر رفت آنحضرت را نیز همان طور بر منبر معاشتم
کرد بعد دیدن این همه عجایب اسلام قبول کرد

حمد به حد ستایش بجز
صفقتش از درون برون آرا
قدرا در قضای اوست که هست
بسته بر گوش و گردن گردون
بسته از شمس رشته زلفیت
تا شهنشاه کشور مغرب
نوع و سس سفید را هر روز
واده همچون مبارزان هر دم
همه عالم گواه برستیش
مشک ز آه و مد ز نخل حمل
گل گلشن و مید و خار از خار
کرده از نقشهای زنگاری
صفقتش در مقام نقاشی
قدرتش در مقام زیبایی

هست زیبایی اخلاق اکبر
قدرتش از درون برو آدر
آفریننده قضا و قدر
هر شب از عقد اختیاران یو
بر سر افوج نیلگون قمر
هر شب ادر آب کش در بر
بر سر افکنده قمر می مجسم
بر کف آفتاب تیغ و سر
هر چه هست از دماز تاب در
دور دریا و مد ز کان گوهر
لبشیرین زنی ز شهد و شکر
همیت خاک چون بت آفر
سندس خضر بجه بر احر
کرده پید از شلخ میوه و بر

وینت باغ عالمه السزوده	بوجود شریف پیمبر
ماه تابان که در شرب	احمد مرسل آن حمید سیر
خواجده انبیا و ختم رسل	ادست بر مهتران همه پیر
سبب آفرینش آدم	مقصود هفت چرخ نه پیر
شرف دوده شسته با شمر	بر قریش و قریشیان سوز
نافه مشک ناست عجب مناف	مشک تافش ز نافه شکیر
بشت پرشت او همه پاکان	تا با آدم ز مادر و ز پدر
خادم روی چون جیش کافور	چند وی زلف چون شیش عنبر
نور سیرش چون خورشید	بر بین بین او مقدر
ابر و انش چشم بندی طاق	بیرسم جادوان او سرور
چشم سستش طیب هر بیمار	اب لعاش علاج هر غمخوار
تو نیامی عیار تعلیش	دیده آفتاب را در خور
در کشایند و نیم بشت	باز دارند عذاب سقر
و عوشت کائنات را دایه	و دلتش بر دوگون دادور
تا نماند نبوتش مخفی	تا نگرود در سالش ابر
پسر عم خویش را کرده	در ره دین خویشتن رهبر
چند آن شهسوار قلعه کشا	کار فرای خاوه و خنجر
انبیا راست همرد و بهر	اولیا را معاون و یاور
در وجود مبارکش وجود	فضل و بزرگمال و عقل و هنر
اوست بهایتی بحکم خدا	شاه فرمان گذار بر لشکر
باز وی آیین او بر کنند	در ره دین قلمه خیمه

دست بکشاد و دست بر فترک
 ذوالقهار از خمار تیغش شد
 کف او همچو ابر در یار و دل
 بر جنبش چه باد شه چه گدا
 و فتر چار شمع را مفت
 معجزه ای که انبیا را بود
 یک آن که موحّد مومن
 مستمع باش تا فسر و خواهم
 خالی از گفتهاے ناموزون
 بود در مسجد آن امام هدی
 شرح سید او قصه مسراج
 کانه ران شب که خواجه کونین
 بعد از آن چون که آفتاب سل
 ز بر عرش بر فراشت علم
 چرخ چون صوفیان بچرخ آمد
 رفت جای که جبریل امین
 از عطا و هدایت و غفران
 باز چون در مقام خویش آمد
 کوزه تارخیخته تمام هنوز
 حضرت شاه چون بیان فرمود
 بجز خود که گرد آن مجلس

سر بنام عمر و هم غنیمت
 همچنان آن قمار شد پیکر
 عام بر خاص و عام همچو مطر
 برکت همتش همه چاکر
 علم هر چار دفترش از بر
 در ولایات او همه مفصل
 ساعتی موالی دین در
 شمه از ولایت حیدر
 عاری از نکتههای نامور
 و عظم میگفت بر سر منبر
 ز عجایب همی نمود خبر
 که در آهنگ طارم اخضر
 ماه را کرد همه اختر
 بلکه از عرش و فرشتان
 اندرین خافت شاه نیلوفر
 پیشتر زان نداشت را بگذر
 بهنادند بر سرش مقصر
 بر سر از نور معرفت اف
 همچنان گرم مانده بدبستر
 شرح آن قصه بر سر منبر
 آمد این قول بر دوش کمتر

با خود اندیشه کرد این سخن
 غم ز مسجده چو د بادل ریخت
 زن او آرد خواست کرد خمیر
 گفت با شوهرش که بان بشتاب
 مرد برخواست تا که آرد آب
 کوزه در آب کرد گشت پر آب
 گفت ادلیست تا که غوطه خورم
 کوزه اش او قناد بر لب جو
 چون فریاد شد آب سیر کرد
 برهنه بر کنسار دریاس
 گلغزاره بصورت عذرا
 رخ او ماه ماه چون غورشید
 چون دهاش بیان دانه سو
 رخ زلفش چو ماه و چون طائر
 چون بید آن جبه و صورت خوش
 ماند در کار خویشتن حیران
 هند وی دید در کنسار آب
 رخش آمد بر آن برهنه و چو
 باز پرسید گامی پری خسار
 راز خود در انگشت باهند و
 هر که رویش بید عاشق شد

کے تواند بود مرا باور
 تا بدرخان خویش شد اندر
 آب چندان بنیج بخانه
 زود آبے بمن رسان دیر
 کوزه در دست رفت در یاد
 بکنارش رساند خود بر سر
 بچنین آب غوطه ادا لے تر
 آب میرنجت او آب دیگر
 دید خود را بعالے دیگر
 گشت اعضاے او کے دختر
 ماسے از آفتاب بنکوتر
 قد او سر و سر چون عطر
 کمرش سوی موبے تا بکمر
 خط و خالش چو مشکچن غنبر
 گفت آرخ مرا چه زین بدتر
 رفت از اینجا بجایگاه دیگر
 داه را چون برو قناد نظر
 کسوتے داد تا پوشد در
 چه کسی و چه سے کنے ایدر
 رفت از اینجا بجانب دیگر
 جمع شد خلق بریک محضر

خواجه بود مالدار و کریم
 زنده فروخت خواجه مستقیم
 رفت خاتون بخانه خواهر
 ز پیران رفت سقف نیلوفام
 همچنان تاز سپهر نیت انجم
 رفت روزی بسپهر و یا باز
 بهر همان جو نهار کادول بود
 کوزه افتاده همچنان سیر نیت
 جامه پوشیده برگرفت بهر
 دید زن را نهاده آرد پیش
 شد به مسجد در دن علی را دید
 در گریبان خویش ز دوست
 گفت اسلام عرضه کن من
 شدم از کفر و کافری بهزار
 شاه مردان و صفدری بهار
 عرضه فرمود بر جبهه اسلام
 این چنین معجز چنین بریان
 اسے جناب تو اهل ایمان را
 خاک پا سے تو مغر فقور
 خاک کیا سے تو گشت ابن جسم
 بنده کترین آل تو ام

زان میان خوب رو خوش نظر
 شد بزرگان خواجه همچون زر
 عقد بستند شان یک دیگر
 قریب شش سال بود باشوهر
 بعد شش سال بود باشوهر
 بر کنار مدینه بر زد سر
 مرگشته بصورت دیگر
 جامه نهاده بر فرانه حجب
 رفت تا خانه خود آن سنگ
 کوزه نهاده و شد ز خانه بدر
 و عظمی گفت بر همان منبر
 دانش ثاب و دیده می شد تر
 تا بدین اندر آید این منکر
 گشت از دین مصطفی خوشتر
 میر بر دوسای دهم سرور
 شد از آن لپن مطیع فرمان بر
 که غنای بجز شب صفدر
 آسمانت کمین حلقه دور
 گرد راه تو افسر قیصر
 بعنایت یکے در و سنگ
 هند و سه قنبر ترا چاکر

<p>بغلامی خود قبو لم کن بغلامی خود قبو لم کن بده ای ساقی مشرب طهور گزنی فکرتم خمار گرفت</p>	<p>پیش گردون فرو نیارم هر بچو سلمان بود در و قنبر از کف خود مرا بکے ساغر از سرین تو این خسار بهر</p>
<p>از شراب طهور مستم کن جسد بخش از می کوثر</p>	<p></p>



قصیدہ در حمد باری تعالیٰ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ہزار حمد کے لائق ہے قادر مختار
بس ایک کس سے ہر اک نئی کو کر دیا موجود
کیا ہے خیر اظلاک اس طرح منصوب
پہرا و سین روشنی کی جاسکے کیے مرکوز
کیا فرشتوں سے آباد آسمانوں کو
نہ کہاتے ہیں نہ وہ پیٹے ہیں اور نہ سوتا ہیں
خدا کے حکم سے ہیں جن امور پر مامور
کوئی رکوع میں ہے اور کوئی سجود میں ہے
کس آب و تاب سے فرش زمین کو پانی پر
دیا و جد ہوا کی ہوس ہی پور ہوئی کی
پہرا آسمان و کو اکب کو کر دیا آباد
پہرا و نسیم تین سو الید کو کیا پیدا
زین تین جنسین حماد اور نبات اور حیوان
ہے ایک انھیں سے انسان عالم اصغر
ہے جسکی انگلی کی تیلی پہر خاک کا پتلا

غیاں جہان میں ہیں قدر کو جسکے یہ آثار
جسے کہ حکم ہوا ہو وہ ہو گئی جیسار
طنا ب و جوب پہر جسکا کہیں نہیں ہر قرار
نجوم و شمس و قمر اور ثابت و ستار
انہیں سے عالم سفلی کا ہر بلند و قار
حوالہ بشری سے نہیں اور زمین سر و کار
اونہیں میں رہتے ہیں سرور سبب لیل و نہا
کوئی ہے منتظر حکم ایزد جبستار
بچایا یا کو تیری قدرت کے جان و دل و شمار
نہ اپنی رحمت کامل سے برکنار کی نار
اور اُمہات بنائے گئے پہر عنصر حار
کہ ان سے عالم سفلی کا گرم ہے بازار
اور او کو نوعون کا ممکن نہیں بشر سے شمار
ہیں اس میں عالم اکبر کے جمع سب آثار
پہر اسکے نام سے ظاہر ہے شک نہیں نہا

یہی ہے ساری خدای کی علت غائی
یہی تو افضل و اعلیٰ ہے ہر ہی اجمل
اسیکو عقل دی اور نفس ناطقہ بخشا
یہی زمین میں خلیفہ یہی کبریا ہے
عجب و قائل حکمت ہیں اسکی خلقت میں
وہ شکل اور وہ شامل وہ صورت زیبا
وہ اعتدال مزاج اور تناسب اعضا
چکور آپ عجب اور ہے ذرا دیکھو
وہ عضو عضو کے موقع پہ اپنی موزوںے
و بال بال ہما ہوں وہ بال باقبال
نیلچ بیچ ہے اسین نہ فرق اک سرسود
جو ہیں سیاہ تو ہے رات اب یہ سوتا کر
جو سر کو سرسری دیکھو ذرا کیلے یہ سر
وہ صاف لوح جبین نہیں ہے حسین
وہ آب رو ہے جسے لوگ کہتے ہیں ابرو
ایک دریکچہ کی آنکھوں کی ایک چلن ہے
وہ آنکھ اور اسکی جو دیکھو تو عین حکمت
ہے سات پردوں کا اندر عروس مینائی
عجب ہے اسکی لطافت غضب عرش
تھر مقابلہ سے پہرے کیوں رہ مقن نہ بنے
یہ کان و لگو جواہر کی کان کر تاج ہے

یہی ہے باعث ایجاد گنبد و دار
یہی ہے اشرف مخلوق دار دادار
کہ جبہ جلالت کالیف شرع کا ہے مدار
یہی ہے سارے زمانہ کا سرور و سالار
ہیں جنکے فہم سے حیرت زدہ اولو الابصار
کہ جبکو احسن تقویم خود کہے غبار
وہ استقامت قیامت و خوشنما تھا
پہر ادیکے سامنے کیا اسکی چال بیکار
وہ وصل و فصل نہایت مناسب نہ ہوا
نہل ہی بال کا ہے موٹنگاف کی گفتار
کہ انپہ صدقے ہر سنبل نثار مشک تار
ہوے سفید تو دن ہے یہ اب ہوا بیدار
ہیں اسکے سر میں سارے ہرے ہو اسرار
لگو ہیں غامہ قدرت نے اسکے سب اطوار
جب آہر و بنین اب رو ہے سطا قیاسکار
نہیں ہے نور کی مانع کرے ہے دفع غبار
اسی دریکچہ پہ اس دار جسم کا ہے مدار
وہ ہیں ہے اور ہے عالم میں ہر طرف سیار
وہ ایک لحظہ میں جاتی ہے آسمان کے پاؤ
اولٹ کے دیکھو تو رخ غور ہے واہری رخسار
جو ہر آن سخن کا ہے اسطرف سے گزار

ہے شمع محفل چہرہ بیہ ناک روشن ہے
عطا ہوئی ہے جہنمیں دولت خدا بینی
جو ترسناک ہیں رکھتے ہیں کچھ خدا بینی
بہرے ہیں دوج دہن میں وہ گوہر نایاب
گہر وہ دانتوں کے یا قوت لب عقیق زبان
اگر جہان کی دولت ہی دو نہیں ممکن
زبان ہے قفل در گنج قلب کی گنجی
زبان سے لیگیا انسان گوی گویا می
مزد تمام مزد نکا زبان سے پاتا ہے
زبان دعا و مناجات کا وسیلہ ہے
سعین ہیں لب و دندان زبان کے چند
طعام و آب و نفس کے لئے گلی ہو گلا
شہ نامی دست سر دست اتنی کافی ہے
صلائح عملیہ میں جس قدر اداں میں
بقدر یک سر ناخن بیہ کار ناخن ہے
ہو پور پور کی پوری صفت بیہ نامکر
صفت کو پہنچے کی پہنچا کوئی پہنچے گا
وہ ساعد و نکی سعادت وہ کہنی کیا کہنا
بیہ اسکا سینہ تو عسرفان کا خزانہ ہے
بیہ دل حیات کا معدن ہے روح کا خزان
اسی سے ملتی ہے بسک و حیات کی دولت

نہو چراغ تو پہرا بجن ہے تیسرے دوتا رہا
وہ ترسناک رہتے ہیں ناک لیل و نہار
نماز میں وہ گر گرتے ہیں ناک سہر و قار
ہزار سلک جواہر ہوں ایک ایک پر نثار
اگر پہاڑیے ہیں خالی ہے جنسے سب بازار
کہ انکے مثل کوئی لاکے دے سکیں تیار
اسی سے ہوتا ہے مانے الضمیر کا اظہار
اسی سے پاتا ہے لگا اسکے نطق کا مضمار
اسی سے کرتا ہے دین کے اصول کا اقرار
اسی سے ہوتا ہے شغل و طائف واذکار
مدد ہے اونکی اوسے بعض کام میں درکار
اگر ہو کوئی گلو گہر زیست ہو دشتوار
کہ اسکی حکمت و صنعت کا حصہ ہو دشتوار
نمائش یہ بیضا ہے اسکا ادے کار
کہ اس سے کہتے ہیں عقد جو ہو تو بین
ستین پنجہ کی مدحت میں شمشیر و ناچار
کہا ہے پائین گو بیہ دسترس پہلا افکار
وہ شان شانہ زہے شان صانع مختار
بیہ ہے ہو تو ہیں معارف کے استین اسرار
یہی ہے شاہ سب اعضا میں اسکے خدنگار
اسی کیوجہ سے کرتے ہیں سارے کار و بار

اگر ہے قلب کو صحت صحیح بین اعصاب
جو پایہ پایا ہے پانی وہ پاس کیا کوئی
غرض نمونہ ہے انسان خدا کی قدرت کا
جلال حق میں نہ لال کیوں زبان بقال
کسی نے وصف کیا او سکا یا کرے کوئی
کہ عین ذات ہے او سکی صفات فراتہ
جو رنگ وصف ہیں اوغین اوغین بوجہ حال
صفات میں ہے جو ناقص یا قباہ ہیں
یہی تو کہتے ہیں ہے واجب الوجود خدا
تمام علوی و سفلی میں سب سے سب ممکن
گہرا ہے دو عدمونین وجود ممکن کا
ازل سے تابہ ابد ہے وجود باری کا
ہمارا علم ہے محدود چند چیزوں میں
ہمارا دین اتنی نہیں حقیقت شے
حیات و قدرت و سمیع بصیر تمام صفات
انہیں اصول ملک ہے مفضل عقل عقول
اسی مقام میں خاموش ہیں نبی و ولی
یہاں جو آپ کو نادان کہے وہ دانا ہے
یہاں ہے ناطق خاموش ہوش ہر ہوش
وہ ہے علیم و حکیم اور ہر قدیم و حلیم
وہ ہے لطیف و خبیر اور ہے سمیع و بصیر

اگر وہ ہو گیا بیمار ہو گئے سب بیمار
قدم تو سو گنا دم سے سوا ہے کر لو شمار
یہہ جسکا حال ہے مشتے نمونہ از خسروار
کہ او سکی شان کے شایان نہیں کوئی گفتار
وہ وصف ہو سکے قابل نہیں کہی زنیار
ہے درک ذات سے ہر اک کو عجز کا اقرار
خدا کیواسلے اثبات کرتے ہیں دیندار
تو او سے کرتے ہیں تنزیہ ایسے وجہ بار
وجود کے لیے او سکو نہیں ہے کچھ درکار
وہ ہیں وجود میں محتاج صلح مختار
اونہیں کو سابق و لاحق سمجھتے ہیں مشہور
جناب حق میں نہیں ہے کس علم کا انداز
ہر ایک چیز کو عاوی ہے علم حق کا حصہ
جلی ہیں او سپہ جفی سے خفی جو ہیں اسرار
اسی طریق سے کر لیں قیاس اولی الابرار
اسی مقام تک ہے رسائے افکار
یہاں نہیں ہر کسی شخص کو چہا ل عار
ہے عین علم بیان اپنے جہل کا اقرار
خرد جو رد ہے تو سیکار محض ہیں انکار
وہ ہے کریم و رحیم اور قاہر و جبار
وہ ہے جلیل و کبیر اور قادر و مختار

شریک ہے کوئی اوسکا نکوی مثل و نظیر
 خدا کی پاک کے بندے جو حمد کرتے ہیں
 نہ اپنی حمد سمجھتے ہیں قابل محمود
 کہ ایسی حمد ہے باہر بشر کی قدرت سے
 خدا کا حکم بشر کو بقدر طاقت ہے
 خدا کی حمد و ثنائیں جو رہتے ہیں مشغول
 ہنرے خشکی رحمت کامل بن اسقدر وسعت
 ہیں اوسکی نعمتیں بندوں پہ اسقدر وسعت
 ذرات و دیکھتے ہیں انسان اپنی خلقت کہ
 کہ یہ بھی شت خلق خدا کی مخلوق سے
 اسی کے سر پہ رکھا تاج عقل و دانش کا
 و کیا سائی راہ بد و نیک انبیاء پیچھے
 پیرانکے دعویٰ کی تصدیق کے لئے یہ کیا
 رہی نہ محبت حق سے کسی زمین خالی
 کتابین سچین کہ ایک ایک حرف کی جتنے
 کراہے بعض امم کو عذاب دنیا میں
 کوئی زمین میں دہسا کوئی ڈوبا طوفان
 ہوا ہوا اسے کوئی تختہ سرسبز بہار
 دیکھا اور وقع بہت سے عبرت خیز
 عرض نکوی دقیقہ فرو گذاشت کیا
 خدا کا شکر بہلا کیا ادا کرے کوئی

ہر ایک نقص سے پاک دور دادا
 وہ اپنا مسلخ ادراک کرتے ہیں اظہار
 نہ یہ خیال کرے کوئی عاقل دیندار
 ہنر بشر کا جو مقدور آدمین ہے ناچار
 نہیں کسی پر تحمل سے اوسکے زیادہ بار
 اسید ہر وہ جزا پائیں گے ہر روز شمار
 کہ ہر وہ شامل اشیاء صغاریوں کہ کبار
 نہیں مجال کیسی کرے جو اونکا شمار
 کہ ایک نطفہ گندیدہ کو دیا یہ وقار
 خدا کی رحمت و قدرت کا پاک و قرب جوار
 کہ جسکو محبت باطن دیا گیا ہے قرار
 یہی ہیں محبت ظاہر سے کیا اظہار
 کہ بجز یہ کہین طرح طرح کے اظہار
 سدا نیمی و وصی پر ہر باجیان کا مدار
 حکم ہے میں ہدایت کو سرسبز انوار
 کہ لوگ خواب غفلت کی کچھ تو ہوں بیدار
 زمین کا تختہ کسی پر اولٹ لیا ایک بار
 کوئی روان ہوا پانی کی راہ سے سوئے نار
 طرح طرح سے کیا گرم لطف کا بازار
 پیرا سپہی جو نہ مانے تو فی السقر والنار
 کہ شکر خود ہی ہے نعمت جو سمجھ شکر مدار

خدا نے صاف پہرہ عہد کیا ہے قرآن
تو اب ہے واجب و لازم کہ ہر بن مومن
جدا طریق سے ہو تا ہے شکر ہر نعمت
ہے شکر مال کا حاجت روائی محتاج
جو شکر باتہ کا ہے دستگیری عاجز
ہے شکر چشم بصارت نگاہ عبرت سے
ہے سر کا شکر چکانا خدا کے سجدہ بین
اسی طریق سے بندہ ہر ایک نعمت کو
ہر ایک ذرہ سے کم آگے او سکی رحمت کی
جو ہو بڑے سے بڑا ہی گناہ ہے محدود
کوئی گناہ سوا شکر کے نہیں ایسا
گر ہے شرط کہ تو بہ کرین تہہ دل سے
کیے تھے پہلے جو افعال او نہی مادم ہوں
حقوق خالق و مخلوق سے سبکدوشی
او سی رحیم کا قہر و غضب ہی ہے ایسا
ملا لگہ کو نہیں تاب بات کرنے کی
اسی سبب سے یہ منقول ہے کہ ایمان کا
نہو نامہر سے مایوس قہر سے بیخوف
مگر یہ مرحلہ ظاہرین گر چہ آسان ہے
خدا کی رحمت فائق غضب نہی سابق
نہیں مجال کیسکی کرے جو چون و چسرا

عطا کر و نگار یادہ جو ہو گے شکر گذار
ہم او سکی نعمت بچد کے ہوں سپاس گزار
نہ یہ کہ کر لیا پس لفظ شکر کا تکرار
ہی طرح سے تواضع ہے شکر جاہ و وقار
تو شکر پانوں کا ہے راہ خیرین رفتار
ہے شکر کان کا سن لینا صدق کی گفتار
زبان کا شکر ہے حمد و صلوة و استغفار
کر لیا صرف جو مصرف میں ہو گا شکر گزار
گناہ بند و ن کے گو ہوں ہزار ہزار انبار
مگر ہے سجد و پائان رحمت غفار
کہ اپنے فضل و کرم سے نہ بخش دے غفار
فقط زبان سے کافی نہیں استغفار
گناہ کا نکرین قصد پہر کہی زہار
بقدر قوت و قدرت ضرور ہے درکار
کہ جسکے نام سے لرزان ہیں انبیاء کبار
ہو ا جو حکم بجا آوری پہ مین طیار
ضرور خوف ورجا پر رکھا گیا ہے مدار
ہی قدیم سے ار باب دین کا ہے شعار
درا جو غور سے دیکھو تو ہے بہت دشوار
اسی پر رہتا ہے اکثر جان کا دار و مدار
ہیشہ عام ہے حاصل دسکری عدل کا دربار

نہ عبادت کی عبادت سے او سکا فائدہ ہے	نہ عاصیوں کی معافی سے او سکا کچھ اضرار
جو نیک کام کریں اپنا فائدہ بھیجیں	ضرر ہے او کا جو بدکار کرتے ہیں بدکار
مگر ضرر عبادت رخصت کا باعث ہے	ہر مصیبت سبب شتم ایزد جبار
ضرر و طول سے اکثر ملول ہوتے ہیں	زیادہ اس سے مناسب نہیں ہر اب گفتار

الہی شاد رکہہ احمد کو سیر سے او سکے
ترے کرم کا جو ہے گلشن ہمیشہ ہر

قصیدہ دہدعت سرور کا نثا

تمام عیش کے سامان نہیں ہے جنگا شمار	کمال حسن سے کس واسطے ہوئے طیار
زمین کا فرش بچھا خیمہ سپہر تنہا	جہان کے بزم میں مہمان ہے کونسا طیار
ہوئے نجوم کے روشن چراغ بے پاپان	جنہیں فقیہ و دشمن نہیں ہے کچھ درکار
ہوا ہے زیب دہ فرش کون زینت عرش	کہ ہو رہے ہیں سموات سب زمین پہ تیار
ہو کر ہیں کیلئے آباؤ اُمہات پیر	ہوئے ہیں تین موالید جنگے زیب کنار
زمین پر کر سکا ہوا ہے قدوم فیض لزوم	بنائے سرمہ حور و ملک جو اسکا غبار
زمین کے در و نکو تابش میں یہ فروغ ہوا	میں آفتاب سے بچہ ملائے کو طیار
لواغ ذر و نکاڈ ہونڈا کہیں نہیں ملتا	زمین کی پونچھو کریں آسمان کی گفتار
یہ عرش و فرش زمین و فلک یہ جہنم و ملک	تمام حور و قصور اور جنت و انہار
حجاب و کمرسی و لوح و قلم عقول و نفوس	بشر و حجر و جہر اور جملہ ثابت و سستار
یہ راس و چپ یہ سین و پیش اور یہ زیر و زبر	یہ سب سیاہ و سفید اور ظلمت و انوار
حیض و اوج یہ دریا و موج آب و سراب	یہ باغ و فراغ یہ جملہ بھار اور کہسار
یہ چار فصل ربیع و خریف و صیف و شتا	یہ سال و ماہ یہ صبح و سہا یہ لیل و نہار
یہ لالہ و نسیم و سنبل و گل و در بھان	یہ سرد و سوسن و شمشاد و نرگس ہزار

یہ اعلیٰ و گوہر و یاقوت و نیلم و الماس
تمام پستہ و بادام اور چغندر و
غرض وجود کا سفر جو اس قدر وسیع
حدیث قدسی بولا کہ جسے ہونیذا ہے
محمد عربی ہاشمی و مطلبہ
کبھی شہر و نذر اور کبھی سراج منیر
کبھی رسول کبھی خاتم النبیین کے
کہا کبھی اونیہین یسین اور کبھی طاب
بہی کہا اونیہین منزل اور سرمد شہ
جہان کے واسطے رحمت اونیہین کو فرمایا
ہیں انبیاء کی طرح عالم انجلی امت کے
اس آفتاب رسالت نے وہاں جلوہ کیا
اس آفتاب جہاں تاب کو ہوا بر عروج
جو بیت پرست تھے اونکو خدا پرست کیا
خدا کے گزین پرستش بیون کی تہا اندھیر
انفاق و منکر و خائن جو تھے پسندیدہ
یہ بلکہ اپنی صحبت سے ہو گئے بدنام
ہوا ہے تخت کو اب فوق فوق پریشک
خدا نے خلق کو اونکے عظیم فرمایا
سنوا کہ آپ کے خلق عظیم کا شہ
یہ اتفاق سے عسرت کی ہو گئی کثرت

عقیق اور زرد و سیم و درہم و ونیل
سہی و کشمش و انگور اور سیب و انار
کہ جس طرح ہر عالم جو گل ہیں تجلہ ہزار
ہیں سب طفیلی سردار انبیاء کے گیار
کہ جبکہ آپ ثنا خوان ہے ایسے و غفار
لقب عطا کیے اونکو زہے جلال و وقار
خطاب ملتے تھے اونکو بصد کمال و فخار
یہی ہیں سید سادات و طاہر اطہار
نہ لیکے نام پکارا میں اس شرف کے شمار
انہیں پختہ نبوت کا کردیا طومار
سمجھ لو اس سے ہے فضل ائمہ اطہار
جہاں کہہ رہے تہا خلقت سے جہل کی شب مار
وہ کورہ دیدہ بنے سب مشرق الانوار
جو تھے و جوش اونیہین کہ وہاں ملک اطوار
کیا خدا کی عبادت سے اوسکو پھر انوار
ہوے نہ انہیں عیان کچھ ہی خبر کے انار
جو آفتاب تھے حضرت یہ لوں تھے سردار
وہاں ہی ہے کوئی محبوب ایسے و غفار
وہ کہسا خلق نہادیکھو تو اولوالا بہار
تھے ایک یہودی کے مقروض احمد مختار
ہو اند قرض ادا اسقدر رہے نا دار

کہا یہودی نے اک روز خشک بن ہو کر
کہا تب آپ نے نرمی سے ہون ترا ترمض
یہ کہہ کر بیٹھ گئے پاس اس یہودی کو
ہزار سیف و دھنوس ہو گئے مجبوس
کلمات اتنی ہوئی قید کو کہ حضرت نے
ہوئے عتاب میں بیتاب تب شتاب صحاب
نبی کو قید کیا دین کی عداوت سے
اور اسے فرض تو ہے فرض بان کر یہ عرض
کہا یہود عنود اور کجارسول و دود
یہ حال دیکھ کے حضرت نے اوس فرمایا
مجھے نہیں کیا خالق نے اس لیے مسوٹ
جب اس یہود نے دیکھا نبی کا خلق عظیم
کہا تب اشہد ان لا الہ الا اللہ
لیا یہ عذر کہ تھا مجھ کو امتحان منظور
صافات خاتم پیغمبران کو خالق نے
میں دیکھتا تھا وہ اوصاف تم میں ہیں کیا
سو میں نے جانچ لیا صاف صاف کلاصاف
شکوک ہو گئے زائل یقین ہوا حاصل
یہ میرا مال ہی حاضر ہے میں چاہی ہوں
خدا سے آپ کی نرمی میں دی ہی یہ تاثیر
ابھی کسی نے جناب امیر سے یہ کہا

کہ بے بسے میں بچہ و فرنگا آپ کو زینہار
جو چاہے کر مجھوا میں ہی کچھ نہیں ارکار
کیا نہ غیظ و غضب مطلقاً نہ کچھ تکرار
اداسے دین کے بار میں دین کو سردار
کئی نازین ادا کیں دین بجات زار
کہ اس یہودی کا کیا فعل ہے یہ ناہموار
ہر اک سزا کا سزاوار ہے یہ ناہموار
خضر و حفظ مراتب ہر ایک کو ہے و کار
خفیف دین کی مقدار اور یہ قید کا بار
مرامعہ ہے ملک اس سے کیا سر و کار
کہ ہوں یہود و غیرہ کے درپے آزاد
یہ حکم اور تحمل یہ انکسار و وقار
کیا رسالت حضرت کا دل سے بہا قرار
خدا نتخواستہ مقصود تھا نہ استحقار
کیا ہے پہلی کتابو میں جابجا انطہار
رہے نہ و موسی باقی ہو خوب دل کو قرار
ہیں جمع ذات مبارک میں شک نہیں زینہار
یہ سچ ہے ہوتی ہے تحقیق حق بہت دشوار
نفاذ کیجئے احکام ایزد غضار
کہ موم ہوتے تھے نے الفور سنگد افکار
بیان کیجئے اخلاق احمد مختار

جواب اوسکو دیا آپنے کہ تو پہلے
 یہ سنکے اوسنے کہا وہ تو بے نہایت
 یہ بات سنکے کیا اوس سے آپنے ارشاد
 قلیل جسکو کہا ہے خدا نے قرآن میں
 خدا نے خلق نبی کو عظیم فرمایا
 یہ رعب و داب بھی تھا باوجود عظیم
 کہا ہے آپنے خود میں ہوں احمد بے ہم
 مگر گناہ ہے یہ غایت تقرب سے
 ہے معجزات سے حضرت کے ال کلام محمد
 عرب کے جتنے فصیح و بلیغ تھے کامل
 نہ مثل سورہ کو چک ہی لاسکا کوئی
 ملی حضور کو معراج میں وہ خلوت خاص
 بڑی بڑی جوتہیں رب کی نشانیاں ہیں
 ہوا نہیں کوئی آگاہ مطلقا اوس سے
 کیا کلام خدا نے علی کے لہجہ میں
 خدا نے لہجہ حیدر کہ کچھ بھی فسق تھا
 وہ دیکھتے تھے پس پشت رو برو کیطرح
 نہ اور لوگوں کے مانند آپ سوتے تھے
 پس نہ جسم مطیب کا ایسا خوشبو تھا
 وہ جسم تھا یہ معطر کہ رشتے بستے تھے
 بقدر یک سر و گردن بلند رہتا تھا

متاع فانی دنیا کا مجھ سے کراٹھل
 نہیں مجال کسی کی کہے جو اوسکا شمار
 تو اپنے دلین ذرا غور کر تو اسے ہشیار
 بیان سے اوسکے تو گرتا ہے عجز کا اقرار
 تو بہر عظیم کا ممکن سے کس طرح اظہار
 کسی کی تاب نہی کر سکے جو اکہین چار
 یہ روز ہے عین لائق نہیں یہاں بقتار
 نہ سمجھے اسکے سوا اور کچھ کوئی ویندار
 کہ تا قیام قیامت ہے جسکو استمرار
 وہ اوسکے مثل بنانے سے ہو گئے لاچار
 یہ ہے عیان اسے ہرگز بیان نہیں درکار
 چہاں فرشتے تلک تھے نہ محرم اسرار
 پہری بصر نہ کسی اور سمت کو نہ ہمار
 ہوئی جو طالب و مطلوب میں وہ انکشار
 کہ مطمئن ہو دل پاک احمد مختار
 جناب حق ہے کہ گویا میں حیدر کرار
 وہ جسم پاک تھا شفاف و صفا آئینہ وار
 جو چشم ہوئی تھی خفتہ تو قلب تھا میدار
 کہ جسکو عطر سے بہتر سمجھتے تھے عطار
 پتہ لگاتے تھے حضرت کا اس سے آپ یار
 ہر ایک قد سے وہ حضرت کا قامت ہوا

جو ہوتا تھا کوئی بر کو ب تو سن ہر شش
جدا جو ہوتا تھا فصلہ یہ او سید غوثی
زمین او مسکو چھپاتی تھی جوف کے اندر
ہوا اگر کسی کہانے سے دست اقدس
یہ معتبر ہے روایت کہ جنگ خندق میں
وہ کہو نے کی مشقت طعام کی عسرت
یہ حال تھا کہ صحابہ وعائین کہتے تھے
صحابیوں سے تو ایک جاہل ابن عبد اللہ
حضور کے لئے حاضر ہے ماحضر تہوڑا
قبول اپنے فرما کے یہ کیا ارشاد
ہو ورنہ سو فائدہ سنتے ہی فوراً
کہ یہاں رسول خدا خود ہی لائے ہیں شربت
مگر یہ مجھ کو ترود یہ سو چکر انجھام
یہ پوچھا زوجہ نے تب تم کوئی خد نہیں
دیا جواب کہ مان میں نے عرض کر دی تھی
یہ شکر مومنہ عاتقہ یہ کہنے لگی
ہے معجزات کا نظہ رسول پاک کی ذات
ذرا وہ نظہ اعجاز لائیں تو شریف
غرض بوجہ وعدہ رسول عرش مقام
تو وہ طعام قلیل اپنے کیا تقسیم
خلاصہ یہ اسی چند سیر سے ہوئی سیر

جہاں سوار ہو کے آپ ہو گیا ہوا
کہ سپہ صدقے تھا عنہ بشارت شکست تبار
عیان ہوتے تھے روز زمین پہ پچھڑا تار
ہوئی عیان ہر گشت وہ نہیں اڑ سکا شمار
جو تھی ہمہ در اوصاف پر بہت دشوار
وہ مومنین کی قلت وہ کثرت کفار
یہ سخت وقت دکھا خداوند دوسری بار
او نہوں نے عرض یہ کی اگر رسول عرش قرار
ہر ایک بچہ بزرگوں میں تین چار آثار
کہ ہم سہی ابھی آئے تو جلد کہ طیار
اور اپنی زوجہ سے یہ ماجرا کیا اظہار
میں ساتھ آپ کے سارے مہاجر و انصار
کہ ہے طعام قلیل اور یہاں بسیار
بیان کی تھی طعام قلیل کی مقدار
اوسیکو بعد تو حضرت نے یوں کیا اقرار
کہ اب یہ فکر ترود عیش و اور بیکار
کمرین کو آپ وہ موجود ہوگا جو درکار
یجنا ابھی ہی ہوگا جو میں نہاں اسرار
ہو کر جو زیب و ہر جاہر و سیدار
وہ کم ہوتا تھا ہر چند کہاتے تھے حصار
تھے ساتھ آپ کے مہاجر و انصار

امیر کون و مکان تھے فقیر رشتہ سے
افاقہ فاقہ سے کم تر ہمارے آقا کو
عبادت ہی ایک جیسے راگوں بچھاتے تھے
اوسے عباتے مبارک کو وقت آسائش
ہوئی جو صبح تو حضرت فرخاد و مون سے کہا
عباد جو دوہری تھی راحت بھی ہو گئی دہری
رہا ثواب عبادت سے شب کرین محروم
بہر اتہا چال سے خرم کی بالمشہر چرین
ہزار حیف کہ کہا تو بین ہم اونچین غلام
نواہر کا ہو پندگ اور او سپہ بستہ غلام
کرین جو خواب سر شام خوب کہہ کر غلام
نماز شب تو ہے کیا فرض صبح پر بھی کہی
لکھا ہے روح امین ایک دن ہو نماز
خرا نہائے زمین کی یہ گنجیان بھیجئے
اور آگے جو مراتب ہیں اور مدارج ہیں
یہ پوچھا اپنے جبرئیل سے کہ اے بہائی
کہا جواب میں روح الامین نے یا حضرت
کیا تب اپنے ارشاد جب اے یہ انجام
میں خوش ہوں بہو کہ میں مالک کون سا
وہ بادشاہ تھے فقرا پناہ فرماتے تھے
سخن روحی و مطلق اس سے ناطق ہے

وہ آپ رہتے تھے مجبور کہ چہ تھے محسار
وہ خود تہو فاقہ کے مہمان جہان کو مہماندار
اوسیکو اوڑھتے و مین جو ہو تے بیدار
کسی نے راگوں و ہرا بچھا دیا ایک بار
عباد کو دوہرا بچھا نا تم کہی نہ ہار
ہو انہ وقت معین یہ اپنے مین بیدار
ادا نہو سکے بعضے وظائف و اذکار
سہا بنے کہتے تھے وہ مکیمہ گاہ روز شمار
درا تو چاہئے ہکو ہی اپنے فعل سے عار
دہر ہوں بالمشہر یہی ادھر ادھر چار
بغیر عذر نہوں چاشت تک کہی بیدار
نہ آئی لب پر تاسف کی مطلقا گفتار
لئے تھے گنجیان کچھ ساتھ اور کیا اظہار
اور ادین کیجئے تصرف ہو جس طرح درکار
نہو گا اس سے تفاوت کچھ ادین ہی نہار
پہر اس سے بعد کو کیا ہو گا کیجئے اشعار
یہاں بقا نہیں سب کو فنا ہے آخر کار
تو بہر زمین کے خزانے مجھ نہیں درکار
جو سیر ہوں تو ہوں ارق کا اپنے شکر گزار
ہزار حیف سمجھتے ہیں ہم اوسیکو عار
نہ سمجھیں کم خدا کی طرح اوسے دیندار

مقام آپکا محمود ہے جو ہے موعود
عطا کرے گارب اتنے کہ آپ ہو راضی
ہمین امید ہے ہرگز نہ ہو گویا راضی آپ
کیا جو سجدہ آدم ملک نے وجہ یہ تھی
قبول تو بڑا آدم کے یہہ وسیلہ ہے
خدا اور اسکے فرشتے درود بھیجتے ہیں
سیچھے لو مومنو بیشک بجز درود و سلام
درود ایک جو بھیجے گا دس وہ پائیگا
شہادت ہی ہے تمنائے احمد عاصی
وہ روضہ روضہ رضوان جہاں ایک غلام
مکان کون و مکان میں کوئی نہیں ایسا
عنان کو روک یہ میدان نعت پر غافل
نکوئی پہونچا نہ پہونچے گا حشر تک تک
گر ضرور تقاضا کر وقت کے بے شک
وہ دریو کا نوں کے ناجہ امیر ابن امیر
یہ سلسلہ جو ہیں اعمال خیر کے جاری
بناتے رہتے ہیں وہ چاد و مسجد و مآب
عیان ہے دیکھ لو ساری علاقہ میں جا کر
کشادہ رہتا ہے ہر دم یہ باج و کرم
یہ خاصہ ہے کہ انعام عام رہتا ہے
جو سائل آتے ہیں حسب حال باتے ہیں

خدا نے آپکے خاطر کیا اسے طیار
ہو خلف وعدہ یہہ ممکن نہیں کہیں زنیار
کہ جائے ایک ہی امت سوا آپکو سو مرنار
کہ ادنیٰ پشت میں تھا نور احمد مختار
نبی و فاطمہ سبطین و جیدر کرام
نبی یہ قتل علیہ وآلہ الاطہار
تہا رہے پاس ہے کیا تحفہ لائق سرکار
یہہ خوب ہے دکا سودا ہے گرم بازار
کہ بعد حج ترے روضہ کا میں ہی ہوتا
ملک طوائف میں رہتے ہیں جسکے میل و نہار
خدا کے پیارے پیہر کا ہے اور میں خوار
ہتین اب شہب خامہ میں قوت رفتار
کنار سے جو کنارے ہے یہی مضمار
کی اپنے محسن و منعم کا شان میں گفتار
دم و قدم سے ہے جگے جوار پر انوار
یہہ یہہ رہے ہیں اسی بحر فیض کے انہار
ہے ایسے کارے سرکار کو سد اسر و کار
کہ جا بجا ہیں نمودار خیر کے آثار
سیخا و فیض کا ہر وقت گرم ہے بازار
کسی بشر کیلئے مطلقا نہیں انکار
یہہ ہی ذخیرہ عقبہ کا ہو رہا انبار

ہوے زیارت دورہ سے خود شرف یافتہ وز خدا نے دولت دنیا و دین او نہیں بخشی خدا کرے کہ وہ حج کر ہی اب شرف ہو خدا ہمیشہ رکھے او کو سلام و عنایم جو اونکی دلکی مرادین ہوں سب برائین	مشرف اونکی بدولت ہو کر بہت دیندار خوش نصیب نہ ہے بخت طالع بیدار بینین وہ مومنوں کے حج میں قافلہ سالار مع تمام اقارب جمیع خویش و تبار بجی احمد مختار و حیدر کرار
--	---

قصیدہ در ذکر جناب امیر و ذکر نوروز

ہوا زمانہ کی بدلی چن چن ہے بہار عجب شگفتگی اظہار کرتے ہیں اذہار یہ باغ و بہرین کیسا پر تازہ اوازہ یہ کس خوشی کی ہر گلاب باغ دنیا میں وہ وقت آگیا کیا انتظار میں جسکے جو آج شاہ و شمشاد سرور آزاد چن میں آج ہے کوئی نیا شکوفہ کھلا قریب کوئی تقریب ہے کہ گلشن میں زمین کے زیب بدن ہے لباس بوقلمون تمام طیر چمکتے ہیں یا دخسان میں ہر نام لال مگر بولتا ہے صم صم بکم وہ نعمہ سفیجی بلبل وہ رقص طاووسی کیسا دروہ ہے سبحان رہنے والا علی طلب میں حق کے جو کرتی ہے فاختہ کو کو ترانہ سنجہ میں مستانہ طائران چین	ہزار رنگ سے نعمہ سدا ہے گل پہ ہزار عجب حنیار کہ افار سب ہیں پیرانوار کہ جس سے سبز و خواہیدہ ہو گیا بیدار کہ بن گیا ہمہ تن گوش ہر گل گلزار سفید ہو گئی ہے چشم نرگس جیسار گلے میں طوق ہے قمری کے یا بہار کا ہار کہ کر رہا ہے ہر اک غنچہ خندہ شاد ہر اک حسین کہنے ہے نیا بناؤ سنگار عجیب رقص ہیں گنج گنبد و دار کیسا دروہ ہے یا ہو گیا یا غفار خدا کے ذکر کو دلبہنی ہے بلبل زار وہ خندہ کبک دوری کا وہ دلکشار قنار علی علی کا گوئی کر رہا ہے لبس تکرار تو قمری کر رہی ہے حق سترہ اظہار کہتے ہیں وجد کی حالت میں جسکے غلب تبار
--	--

کوئی شجر جلاجل نواز بتون سے
 ہر ایک خوشہ انگور غیسرت پروین
 وہ سرخ درود وہ خوش رنگ سیبے آسیب
 جسے کہتے ہیں سب لوگ لعل زمانی
 عجب طرح کا مفرح وہ خوش نما نارنج
 وہ خوش مزہ وہ تروتازہ خوشہ خرما
 غلام ادسکا ہو بے دام دیکھے جو بادام
 خدا جو کندہ خضر ہے ہنس دانہ پر
 بہا ہوا وہ گنوں سے وہ بے بہا بیگن
 غضب کی ہے جو حرارت تو قہر کی تابش
 غرض کہ مرکز عالم سے نامحیط جہان
 بیہ تازگی جو ہے ساری خدای میں ساری
 کہ آج روز جل انسرور ہے وہی نور نور
 ہوا ہے تخت کو برج محل کی زینت بخش
 بیہ ظاہری ہے سبب اب شہو حقیقت حال
 جناب مخبر صادق کی آل کے صادق
 بیہ روز وہ ہے خدائی کہا ہر حسین انست
 مراد بیہ ہے کہ اسمین تمام روحوں سے
 ہوا ہے پہلے اسی روز آفتاب طلوع
 چلین اسی میں ہوا میں وہ جنگی باعث سے
 ہوئے ہیں اسمین ہی مخلوق کل شکوفہ گل

کسی غم سے عیان کہو نگوئی ہے جہنکار
 کہ جسکی تاک میں آنکھیں لگائے ہیں می خوار
 یہی تو اپنی ہی آپ کرتی ہے اظہار
 اوسے پرخندہ دندان غما ہے اور انار
 نہ سچ ہو کہہی اک بار کہا ہے جو اکبار
 تو کہا ہمیں یہی نظارگی سے ہے اشعار
 وہ ایک دام بھی رکھتا ہے ساتھ ہیکار
 فلک پر فوج کا ہوا ہے خسرو پہ نظار
 دنیا کر کے میں جنکو نیار ایسے خیار
 ہے اگل گیا دے آگے بیہ کہار ہے جنار
 جہ ہر کو دیکھو عیان تازگی کے میں آثار
 سب کے اسکے تو آگاہ میں اولی الالبصار
 شروع جس سے ہوا موسم لطیف بہار
 جلوس فیض سے سلطان ثابت و ستار
 کہ جسکو کرتے ہیں اخبار جتہر اظہار
 ہیں اسطریق سے قوج دہن سے گوہر بار
 بلے کی لفظ کہی سب نے اور کیا افسار
 اصول دین کا خدائے کیا تھا قول و قرار
 ہوا ہے جسکے سبب ظہور لیل و نہار
 جو بے غم تھے غم مژدار ہو گئے اشجار
 چہا نہیں جسے نمودار ہو گئے گلزار

اسی میں نوح کی گشتی کو کوہ جودی پر
 دعا قبول ہوئی اسمین اک پیسبر کی
 اسمین حضرت شامہ شہ رسالت نے
 اسمین بت شکنی کی غلیب بل جس نے
 بتوں کے رجس سے کعبہ کو پاک کیا
 اسمین حکم نبی نے دیا صحابہ کو
 سلام اونکو کرین سبکے مومنوں کا امیر
 علی گئے تھے اسی روز وادیئے جنین
 اسمین معرکہ نہروان ہوا در پیش
 اسمین حضرت صاحب زمان کرین غلو
 کشائش آل محمد کی ہوگی اس دن میں
 امام عصر ظفر پائین گے اسی دن میں
 امور میں یہ سب اس دن کے موجب
 یہ دن وہی ہے کہ شامہ شہ رسالت
 امام راہما پیشوا دلی ہادی
 یہ سب ائمہ اطہار یہ سب راست
 نبی کے توت بازو وہ صاحب شمشیر
 وہ ایک وار میں کرتی تھی اس چہان پار
 وہ شمشیر ہر چہاننگ بحر و عن
 یہ ہاتھ کی تھی صفای یہ نور کا تہا و نور
 وہ سب صحابہ کے صا وہ مومنوں کا امیر

ہوا تھا حضرت باری سے حکم است قرار
 کہ جس زندہ ہو مرد و پوری تیس ہزار
 سچا ہے ختم رسالت کا شہادت زرتار
 اسمین و دشمنی پر علی ہوئے اسوار
 کس نصیب ہوا یہ شرف یہہ غرور و وفار
 کہ ہوں وہ سب شرف اندوز خدمت گزار
 علی کے رتبہ اعلیٰ کا سب پہ ہوا ظہار
 کہ لین جنون سے نبوت کے باب میں اقرار
 علی نے قوم خواج کو کرویا فی النار
 کرین گے رحمت اسمین ائمہ اطہار
 سزائیں پائیں گے سب اوٹکے دشمن غدار
 کرین گے کوفہ میں و قتال کو حوالہ دار
 مگر سبک جو اعلیٰ اوستہ شہین دیندار
 ہوئے میں حسین و لہجہ میسر گزار
 سخی دلیر بہادر جہمی قومی جبار
 کفوی خیر نفس احمد مختار
 کہ چنگ واسطے اترے تھی جہم سے تلوار
 غضب کا گھاٹ تھا تلوار کا تو قہر کی دہار
 نہر برتہ شجاعت و دغا تل کفار
 جگر کے پار ہوا جب کے اک لگایا وار
 مہاجرین کے حامی وہ ناصر انصار

ن
 وین دو پارہ

ن

وہ باب علم نبی باب شہر و شہر
 احمیدین بہاگ گئے سب لڑی یہ اسد جہ
 وہ وقت نزع کے حامی وہ قبرین یاو
 وقاتل حکمی اور حقائق علمے
 امیر قائد عشر مجتہدین صفدر
 زہے سخاوت شاہ نجف امیر عرب
 عطیہ مال کا کیا ذکر ہے وہ دیتے تھے
 ہے جانشینی جسد کا مختصر یہ حال
 حج و ولع میں مشغول تھے نہ کہ ہوا
 گرنہ حفظ کا وعدہ نہ حکم تہا فوری
 اسی لحاظ سے خاموش ہو رہے حضرت
 فراغ حج سے ہوا پھر چلے مدینہ کو
 تو آیا آیت بلخ کہ حسین تہی تاکید
 کہ جو علی کی خلافت میں حکم او ترا ہے
 جواب ذرا ہی توقف کو راہ دسی اس میں
 سنا نقون کا نہ اب خوف چاہیے ہرگز
 یہ حکم جنتے ہی فوراً ٹہر گئے حضرت
 پس از ادا کر ثنائے خدائے عتد و جل
 بہارے حقین میں خود سے کیا نہیں اولی
 یہ ہے کہ بولے کہ جس شخص کا ہون میں ہولی
 دعای خیر سے پھر دو ستون کو شاو کیا

جو میں غلیظتے فصل احمد مختار
 کہ لافتنے کی ہوئی چار سو چہان میں پکار
 شفیق روز قیامت قسیم جنت و نار
 زبان صدق بیان سے جو کرتے تھے اظہار
 وزیر شاہ رسل شاہ ذمہ ابرار
 کہ ایک روٹی کی سائل کو دسی شکر کی قطار
 حریف جنگ میں گر مانگ بیٹھتا ہوتا پیر
 کہ جس سے کرتے ہیں اشعار صلافت یہ شاہ
 نزول وحی خلافت کے بار میں کئی بار
 منافقون کا خطر خوف فتنہ آشہار
 نہ عام طور سے اس حکم کا کیا اظہار
 خم غدیر میں پہونچے جو احمد مختار
 اور اسکی لفظ یہ کرتی تھی صاحبان طہار
 ابھی ابھی او سے پہونچا نہ دیر کر نہ ہار
 تو سارا کار رسالت ترا ہوا بیکار
 کہ اونکے شر سے نہ بیان ہے ایتر و غفار
 وہیں کجا و نکا منصب بھی ہو گیا شہار
 خطاب پاک کیا اس طرح سوئی حصار
 قبول سبے کیا اسکو اور کیا افسار
 تو اسکا مولے ہے بے شبہ حیدر کرام
 دعای بد سے کیا دشمنوں کا سینہ نگار

علی کے دوست کو حب خدا کا مزد دیا
 لکھا ہے لوگ جو اس وقت زیر منبر تھے
 جو حاضرین تھے سب نے علی سے بیعت کی
 یہاں تک کہ جو ثانی تھا ثانی نے ابلیس
 اور سی و ن آیت احمالت کا نزول ہوا
 خدا نے اپنی وہ نعمت تمام کی ہم پر
 تو خدا نے نعمت دین کا ہوا تمام و کمال
 پہر اسکے حسن سراخام کی بیہ کی تدبیر
 دیا بیہ حکم کہ جلدی روان ہوا ک لشکر
 علی کے جتنے مخالف تھے سب کو حکم دیا
 نہ ہو علی کی خلافت میں پہر کوئی مانع
 کیا ثلثہ و اشا لہم کو ہی محکوم
 لکھا ہے عمر بنی اس وقت اس کی پیش
 بہت دلوین گئے اور کڑ گرانے لگے
 کہ اک غلام کا بیٹا جو عمر میں ہی ہے کم
 اس اعتراض کا جب جواب دیا چرچا
 کیا تب اپنے اون لوگوں کی ہے کیا حالت
 وہ اپنے باپ کے مانند ہے اسی لائق
 یہاں سے ہو گیا ظاہر کہ تاحیات رسول
 نبی کے مرتے ہی اس وقت تک نہیں علوم
 کہ جو اسامہ کے محکوم تھے بنے حاکم

عدو کو حقی عداوت سے کرویا انذار
 وہ ایک لاکھ سے زیادہ تھے بہت و چار ہزار
 کسی لشکر نے کیا ظاہر نہ کچھ انکار
 کہا تھا اس نے ہی کج لگ پکار پکار
 ہمارے دین کے احوال کا ہوا اظہار
 بہن مجال بشر کی کرے جو اس کا شمار
 خوش اخلافت حیدر کا اقتدار و وقار
 کہ جب نبی مرض الموت میں ہوئے بیمار
 جہاں شہید ہوئے زید و جعفر طیار
 کہ ہوں روانہ وہ ہمراہ لشکر جبار
 اور اپنے حق کو پہنچ جانیں بخاطر ہمدار
 کیا اسامہ کو لشکر کا حاکم و سردار
 کہی ہے بعضوں نے کم اس سے عمر کی مقدار
 کہ بیہ نبی سے ہوا افضل کیا ہی نا ہموار
 کیا ہے اس کو اکابر پر حاکم و سردار
 خبر ہوئی بیہ رسول خدا کے گوش گزار
 جو کر رہے ہیں اسامہ کے باب میں گفتار
 کہ اس کو انکا کیا جائے سردار و سالار
 بیہ اتنی رکھتے تھے و نعمت میں تھا انکا وقار
 کہا ہے ہاتھ لیاقت کے لگ گئے انبار
 رعیت ان کی ہوئے سب ہا جبر و انصار

ن

بس

بیان تک کہ جناب امیر کل امیر
وہ ان کے جور و شقاوت سے ہو گئے عبور
یہ اور بات ہے غیر ایم بر مطلب
یہ حال دیکھ کے اہل نفاق ٹھہ گئے
سنا فقون کی یہ حالت نبی نے جب دیکھی
یہ کہد یا کہ خدا لعن اوس بشر پر کرے
نہ ٹٹٹے سے ٹٹے لعن یہی گوارا کی
بہلا یہ وقت کہان اس کے ہاتھ پہر آتا
علی الخصوص وہ بعضی میں اہل نفاق
کہا تھا اوس میں خلافت کو باہین پہنچا
نہوئے دین گئے کہی جانشین حیدر کو
سنا فقون کی نبی نے جو ضرر کی دیکھی
کہ لاؤ کا غزوہ خامہ لکھون میں اک تحریر
یہ بات سن کے ہوا اختلاف کو کون دن
سمنے صاف کہا حسب کتاب اللہ
ہوایہ شور کہ آنحضرت نے فرمایا
غرض نہ لکھنے دیا آخری وصیت کو
یہ شرح بیچ میں عبد الحمید لکھتا ہے
نبی نے چاہی تھی وقت وفات پھر
سو میں نے ہر دیک دیا آپ ہو کر خاموش
نبی نے کوئی دقیقہ نہ داگذاشت کیا

کیا تھا جنکو خدا و رسول نے محنت
وہ انکو ظلم و بناوت سے ہو گئے ناجار
غرض مرض کا ہوا اشتداد لیل و نہار
کہ گہات میں تہا اسی وقت بد سے بد کردار
کیا روانگی جیش میں سوا اسرار
نجاتے ساتھ جو لشکر کے اور کرے انکار
یہ جان و دل سے تھے دنیا و دوزخ عاشق
یہ لوگ سگ تھے تو دنیا ہی حیفہ مرور
کہ اک حیفہ منونہ تھا کیا تیار
کہ ہم بنیں گے یکے بعد دیگرے سردار
نبی نے ادبہ خلافت کا گور کہا ہے ہمار
بہت بول ہو کر اور یہ کہا ناچار
کہ میرے بعد نہ گمراہ ہو کہی نہ ہمار
کوئی کہو تھا کہ لاؤ کسی کو تھا انکار
ارے اسے ہذا بیان ہے یہ مرد سہ بیار
کہ جاؤ دور ہو لائق نہیں بیان تکرار
کہ ادسکا مطلب و مضمون سمجھ گئے اشرار
کہ خود عمر سے کہا تھا یہ وقت استفسار
کہ میرے بعد قلیفہ ہوں حیدر کرار
کہ یا گئے مرے مطلب کو احمد مختار
کہ حق کا ہو کسی صورت سے حق پر قسار

عشر ضعیف ہی تھی کہ انہر متہم ہو محبت
ہزار جہت کہ جس کام میں خدا و رسول
مشائین اور نہ مطلق لحاظ و پاس کریں
کچھ اور سکا حال ہی ہو تا بہر محمل تحسیر
تو اہلیت پہ مخم کا سپار ٹوٹ پڑا
درینہ میں جو منافق تھے اونکی بن آئی
نبی کی لاش کو بے غسل و کفن چوڑا
وہاں خلیفہ ناحق بنائے میں پیلے
غرضکہ ہو چکی جب خوب زرق و برق
پھر اوسکے بعد وہ ثانی وہ ظلم کا بانی
پھر اوسکے بعد وہ ثالث وہ ظلم کا باعث
نفاق و سرور خان کے ہم عدد تینوں
خران کی فصل گئی گلشن خلافت سے
عشر ضعیف ظلم ہوئی باغ و بہر سے راہی
جوشیل سیرہ بیگانہ بدعتیں تھیں بہرین
خلافت اصل تہو جو اصل کو وہ مستاصل
جو باغیوں نے روش شرع کی بگاڑی تھی
جو بدعتوں کے چوکاٹے وہ سرسہر چائے
پہری چمن کی ہوا پر چلی نسیم بہار
ہوئی سراسر سبھی میں کس خوشی ہو و چار
ہے اعتدال کے آمد کی چار سمت پکار

وگر نہ آپ پہ غما ہر شب خوب آخر کا
پیہا ہتمام کر بن اوسکو ظالم عندار
پہلا و کہا میں گے کیا اونکو سو نہ ہر روز شمار
ہوا جو روز وفات رسول عرش وقار
عجب بلا میں ہوئے بتلا صغار و کبار
کہ منتظر تھے اسی وقت بکے بد اظہار
ہوئے سقیفہ میں سب جاسکے جمع ناہنجار
ہوئی نزاع میان ہاجرہ و انصار
بنایا ایک سزاوار دار کو سردار
کہ جسے ایک نہ مانی رسول کی گفتار
قتیل دار سزاوار عمار دار ہوار
ہوئے جو اپنے گناہوں سے فریاد سزاوار
عیان چہا میں ہوئے پھر سباز کے آثار
ربیع عدل کا بیٹا غسل و یار و یار
تو پاک صاف کیا اونسے شرع کا گلزار
اصول دین پر شرافت شروع دین کا مدار
تو اوسکے بٹے کا سامان ہو گیا تیار
کیا شریعت احمد کو گلشن بے خار
مطلع ہزار جان سے گل پر ہوئے ہزار شمار
کہ کرتی پیرنی ہر اکھیلیاں نسیم بہار
اوشاہ ہے چو متا کعبہ سے خوب ابر بہار

بہار آئی پلا سا قیاسے گلزار
رہے لحاظ کہ پچیس سال کا ہے خمار
یہ دن جو گزرے نہ پینے کی امن سنت ہی
خجھ و سب و صراحی و جام سے کیا کام
گر ضرور ہے منظور ہو شراب طہور
ہو صاف بادہ کہ جتنا پیوں اوس زیادہ
ہو پاک نشہ اضافہ ہو جس سے عقل نشو
اگر میں نشہ میں بدست ہو کے کچھ یوں
اگر میں عالم سستی میں ہو چوں خود سر
وہ قاتل الکفرہ اور قاتل الابرار
وہ خال ابی طالب و بنی غالب
کسی نبی کو علی ولی سے کیا نسبت
کہان وہ خنز جو بقر بارہ سال میں سچکے
کہان جو جان لڑاتے تھے ہر لڑائی میں
کہان جو سنے اب و کلام سے جاہل
کہان وہ جنکو خدا و رسول امام کہیں
کہان وہ حضرت جبریل جنکے تھے شاکر و
کہان جو غیر خدا کو نہ پوجیں اک لحظہ
کہان جو بستر احمد پہ مطمئن سونین
کہان امام زمانہ در مدینہ علم
کہان وہ جسے کیئے سب عرب کو سرکش زیر

مگر ہو پھول مرے گلخوار تیرے شکار
تلافی اسکی بجائے نہ چاہیئے انکار
پرا بتو ایک نہ مانو نگا عذر کچھ نہ ہمار
بہاد سے حوض پہ چل کر کہ خوب ہوں تیار
کہ میں ہوں ایک غلام ائمہ اطہار
عفات کی ہو ترقی بڑے زیادہ وقار
نہ مصیبت کا خطر ہو نہ لغو ہو گفتار
زبان پہ چاندی ہو حمد و صلوة و استغفار
تو مدح سانی کو ترستے ہو مجھے سروکار
وہ قاصع الفجرہ اور قاصع الاشجار
وہ خانہ زاد خدا خویش احمد مختار
کہا سفال پہلا اور کجاؤں شہ ہوار
کہان جو ختم کرین ایک ہوئی ہوئی سوار
کہان چاد سے کرتے تھے بار بار جوار
کہان کتاب خدا کے وہ کاشف اسرار
کہان جو اپنی خلافت سے خود کمر و انکار
کہان وہ ہوتا تھا شیطان جسکو سر پہ سوار
کہان جو برسون بکبت پرست اور سینوار
کہان جو غار میں کرتا تھا حزن نالہ و زار
کہان جو سخت میں عورت ہو ذلیل و خوار
کہان جو این ربیعہ سے کھائی کش کی مار

کہاں جو کہاتے تھے نان جوین ریاضت
 کہاں وہ عدل کہ جو اپنی اصل ہو عدل
 کہاں کیا کا ضرورت میں عدل تقدیری
 کہاں وہ عدل کہ ہو منع صرف کا باعث
 کہاں نہی جنہیں کر آ رہا لقب بخشین
 عمر کی عین ہوئی بعد فتح کے مضمون
 جو لوگ تھے گس خوان اوڑ گئے فوراً
 کہلاستین میں حال منافق و مخلص
 سخا سئی آل نبی کا سنا دن اک شمع
 کہ تین روزہ کیے نذر یہ سر دفع بلا
 رہے جو نذر کے روزی وہ صبا یوفون
 جناب فاطمہ نے شام تک ریاضت کی
 ابھی نہ کہا یا تھا سطلق کہ آیا اک مسکین
 وہ پانچ روٹیاں سب نے اوی عنایت
 ہو جو دوسرا روزہ تو تھا وہی سامان
 کہ تم قہمون کے ہو باپ نجو سیر کرو
 ہوا جو تیسرا روزہ عجیب حالت تھی
 خدا کے فضل و کرم سے ہوئی وہی صورت
 کہا اسیر نے آکر کہ قید فاقہ سے
 میں اس سخا کے خدا اور جو دن کے صدقے
 تب آئے حضرت جبریل ایل آتے بلکہ

کہاں وہ لوگ جو تھے مفت مال مردم خوار
 کہاں وہ عدل عدالت کا عام ہر در بار
 کہاں وہ عدل کہ شاہدین جسکے کیل و ہمار
 کہاں وہ عدل کہ ہے گرم صرف کا بازار
 کہاں جو قلعہ خیمبر سے نو کہم ہو خوار
 علی کی عین کو ہے صرف فتح سے سرور کار
 نبی کے ساتھ اعدین اُحد تھا یا کراڑ
 کہ سخت وقت ہے اغیار و یار کی معیار
 سنو کہ کرتے ہیں اخبار اس طرح اخبار
 جب اتفاق سے حسین ہو گئے بیمار
 علی و فاطمہ سبطین و فضہ دیندار
 تو پانچ گردہ نان جوین ہوئے تیار
 کہا کہ نجو کہلاؤ کہ سخت ہوں نادار
 اور آپ روزہ کو پانی سے کہ لیا فطردار
 کہ اک یشم نے آکر کہا بحالت نذر
 اوسیکو دید یا کہا ناین اس کرم کے نثار
 نہ بات کہ نیکی طاقت نہ قوت رفتار
 کہ پانچ نان جوین اور پانچ روزہ دار
 رہا کرو مجھے از پیرہ ایز و غفار
 کہ خود نہ کہا یا کیا اوس اسیر کو ایتار
 ہوا ہر حسین اس اطعام عام کا اشرار

یہ جو اور یہ سخاوت یہ فیض اور یہ عطا
 علی کے ذکر سے مومن کا دل نہیں بہر تا
 ہے دلوں کو جوش و نشاط اس پر غیب گیر
 رسول حق کا یہ ارشاد ہی بخور و شاد
 کہ پاسے نوح کی عمر اور رہے عبادت گاہ
 وطن کو چھوڑے عزیز و قریب کو چھوڑے
 صفا وہ وہ کے ماؤں راہ خالق مین
 غرض کہ کل عمل خیر وہ بجا لائے
 تو بوی خلد جو ہسکی گئی دور دور تلک
 ہیں تنکے ساتھ علی اور ان کے ساتھ حق
 علی کے ساتھ ہے قرآن وہ ساتھ قرآن کے
 علی کو صرف خدا اور رسول جاستے ہیں
 حدیث ہے کہ فلم ہوں اگر تمام درخت
 تمام ہیں و بشر عمر بہ کرین تحریر
 شہا یہی ہے تنہا ہے احمد عاصی
 قصیدہ ختم ہوا اب ہے انسب الصواب
 وہ دیوگانوں کے راجہ رئیس ابن امیس
 خلیق اور متواضع عقیل اور فہیم
 یہ حافظہ کی ہے جدت یہ ذہن کی جودت
 ہے او کو علم تو اسے بیچ مین نہایت دخل
 مناظرہ مین او نہیں دستگاہ کمال ہے

اگر محال نہیں ہے تو سخت ہے و شوار
 یہ ذکر خیر ہوا ہے عبادتوں مین شمار
 سنیو اک اور حدیث رسول عرش و عمار
 کہ ہو خدا کا اگر ایک بندہ دیندار
 کرے بقدر اُحد زرد زو احد مین شمار
 پیادہ پا وہ بجا لائے حج ہی ایک ہزار
 ہو بے گناہ شہادت کے جام سے سرشار
 ولے نہ جنت علی ولی سے ہو سر و کار
 کہی نہ پہنچے گی او کے داغ تنک زہنار
 حق ان کے ساتھ ہے دائر کہ مین وہ حق کے مدار
 جدائی امین نہو نیکی تا بہر دہ شمار
 یہ کیسا رتبہ ہے دیکھو تو احوال و الابصار
 مداد کے لئے حاضر ہوں گل جہان کے بچار
 نہو علی کے فضائل کا تب ہی حصر و شمار
 شمار تیرے نکلا سون مین ہو بر و شمار
 کہ لکھو ذکر مین محسن کے اپنے کچھ اشعار
 جو فیض و جود مین مشہور ہیں دیار دیار
 ہنر شناس قدر دان نکتہ رس دیندار
 بہت فنون سے مین ماہر وہ عمدۃ الاخیار
 ہے واقعات کا تفصیل دار استحضار
 وہ وقت بحث مخالف کو کرتے ہیں ناچار

کلام کرتے ہیں مسلم کلام میں ایسا
امور جو متعلق ہیں بحث مذہب سے
جو بار بار کوئی آئے اونکو بار نہیں
ہے پیکارہ و پیکار ہم تو ہے کیا غصہ
خدا رکھے صدوسی بنال تکہ و نہیں قائم
رواہون حاجتیں سبلا و کنی دین دنیا

کہ ہو جواب سے ساکت مخالف طرار
وہ سب ہیں پیش نظر صاف صاف آئینہ دار
زبان سے ہاتھ سے دربار سے سدا دربار
کہ ہکو ہے اسی سرکار خاص سے سر و کار
مع جملہ عزیز و اقارب بعد جلال و وقار
حق قرب محمد آلہ الاطہار

قصیدہ در منقبت و ذکر عید مبارک

یہ آج روز ہے کیا واہ حسرتی آثار
شرے سز تابہ شریا زمین سے تا فلک
غماز و روزہ اس طرح اور نیک عمل
یہ راستی ہوئی کن راست باز و کنی ظاہر
یہ نیک روز تو چو میسویں ہر دیکھ کی
ہے نام شیعہ بن عید مبارک اسکا
ہوئی تھی اس میں ہی ثابت ہی کی حقیقت
اب اسکا ذکر سنو مختصر کہ آئے ہے
صفات جو کتب سابقہ میں لکھے ہے
کہ جب جاہلے آنکھوں کو اونکی بند کیا
کیا تعصب نہ ہے اونکو آسودہ
کہ خدا کے پسروہ نہیں تو کسکے ہیں
جواب اونکو نہیں دیا یہ قرآن سے
شکل ہے عیسیٰ کی آدم کی سی مثل سوچو
بہلا بنائے جو آدم کو لون دہ عیسیٰ کو

ہوا ہے گرم مسرت کا ہر طرف بازار
سرور و عیش میں مصروف ہیں غار و گیار
اداین اونکی ہیں شغول متفقہ ابرار
کہ راستی یہ ہے رفتار چرخ کج رفت
ہوا ہے جسکا کہ عید و عین مومنو کی شمار
اسی میں رتبہ آل عبا ہوا اظہار
مقابلہ میں تھا حضرت کے ذمہ کفار
نبی کے پاس نصاریٰ کے راہب سردار
نبی میں پائین مطابق گر گیا انکار
حق صریح دکھائی دیا نہ کچھ زہار
کہ کی سیج کے بار میں بحث یہ پیکار
جواب دیجئے ایسا ہو جس سے دلکو قرار
کہ متو قدرت خالق سے کرتے ہوا انکار
نہ اونکے پائے ان اسکا سبکو ہوا قرار
پدر پیغمبر بنائے ہے او سکو کیا دشوار

جواب سنکے ہوے لاجواب پر نہ ہوا
 مباہلہ کی تب آیت خدا نے نازل کی
 کہ بعد اسکے جو معلوم ہو چکا تھو کہ
 تو اذن سے کہہ دے کہ آؤ بلائیں ہم اور تم
 وہ اپنے اپنے پسہ اپنی اپنی عورتیں ہیں
 پھر اذکے بعد تضرع سے ہم کریں دعا
 غرض مباہلہ کے واسطے رسول خدا
 مجاہدہ تو نصاریٰ سے ہو گیا موقوف
 اسی میں آیہ تطہیر بھی ہو سی نازل
 جب آیا وقت مقرر تو بعد طہاری
 حسین گو دین اذنگلی حسن کی کپڑے ہو
 سبب تکے اس طرح جلنے کا ظاہر
 وہ شہید ہوئے تو ابنائے کے ہیں مصداق
 نبی کے تخت جگر فاطمہ کے نور نظر
 وہ بوستان رسالت کے دو گل شاداب
 خدا نے نور کو نور جان ہے اذکوفہ پایا
 لباس عید او نہیں خلد برین سے آیا تھا
 وہ میوہ دل احمد کو جنکو آتے تھے
 ہمیشہ جمہول اجملا تھے جبریل امین
 سوائے طول سجود اور کچھ نہ بن آیا
 جو کچھ خدا و نبی سے یہ مانگ بیٹھے تھے

کہ اختیار کریں دین حق کا ہی جو شمار
 کہ جسکا حاصل مطلب یہ ہے کہ تری اشعار
 کریں جو عیسے کے بارہ میں بحث اور تکرار
 او نہیں جو زیادہ ہیں قربت میں خوش و تبار
 اور اپنے نفس کہ جو مثل ذات کو ہیں شمار
 کہ ہوئے جو ٹوٹ پھوٹ نہ لعنت خدا کی اور ہشکار
 نزول آیہ کے ہونے سے ہو گئے تیار
 مباہلہ کے لیے ایک وقت پایا قرار
 نبی نے کی جو دعا بہر عترت اطہار
 چلے مباہلہ کو گھر سے احمد مختار
 عقب میں فاطمہ بعد اذکے حیدر کرار
 اسی سے آیت قرآن کرتی ہے اشعار
 وہ دونوں سبط جوانان خلد کے سردار
 علی کے راحت جان فدائے رہ غفار
 وہ بحر عز و شرافت کے دو درخش ہوار
 نبی کے باغ کے ریحان سید ابرار
 نبی کے دوش پہ ہوتے تھو بار کا یہ سوار
 ہمیشہ خلد کے میوے ہی وسیع انار
 نبی کے پیار و ن پر خالق کا ہی بہت تھا پیار
 نبی کی پشت پہ سجدہ میں جب پہنچے سوار
 عطا دی انہیں ہوتا تھا کچھ نہ تھا اکال

عطا ہے بچہ آہو کا حال ہے مشہور
 نیمہ پیار تھا کہ خدا و نبی یہ چاہتے تھے
 یہ سستی تھی اس کیلئے ایک قابل تھے
 ہمیشہ مرضی سولی سمجھتے ہیں اذ لے
 نہ اوس عزیز سے رکھے عزیز اپنے عزیز
 سہین جفا میں ہمیشہ مصیبتیں جھیلین
 رہے یہ ظاہری ورثہ سے یہاں تک محروم
 سلم اونکے لئے بس ہے جاوہر تسلیم
 ہزار حیف او شے جب یہاں فانی سے
 سنا فقو کا ہوا دور اور لعینوں نے
 جگر حسن کا ہوا اور سودہ الماس
 حسن کی لاش تھی اور تیر ظلم کی بارش
 بساؤنما سے لیا ساتھ فاطمہ کو فقط
 جسے کہتے ہیں محبوبہ رسول خدا
 جناب فاطمہ بن بیضہ رسول خدا
 کینہ حق وہو سیر کی بنت نیک اختر
 وہ فخر مریم و سارا جناب خیر نسلا
 فضیلتوں میں فضیلت یہہ اونکو کافی
 نبی کے بعد رہیں حزن و آہ و زاری میں
 جو لفظ انفسنا سے علی کو ساتھ لیا
 نہیں مراد کہ ذات علی ہے عین نبی

پس جو کچھ تھے تھے ہاں کو سب یہی اظہار
 کہ انکی خاطر عا طریہ ہو نہ بار غبار
 کہ دل سے تھے یہ خدا و نبی کے عاشق زار
 نہ اونکو مال سے مطلب نہ جانے سروکار
 رہہ رضا میں خوشی سے لٹا دیا گہر بار
 نہ لاسے حرف شکایت زبان پر نہ بہار
 کسب کو پہلو جد میں ملی نہ جائے مزار
 ہوئے کمال بشارت سے راہ جزین شہار
 نبی و فاطمہ زہرا و حیدر کرار
 بہرے سینوں میں کینہ نکالے سب کبار
 گلہ حسین کا افسوس اور شیخ کی دمار
 حسین کا تن بیدفن اور رسم بہوار
 نکوئی زوجہ یہاں تک کہ وہ شہر اسوار
 وہ طائشہ و شقیہ وہ دشمن اطہار
 ستانا جنگا ہے ایذا کے احمد مختار
 علی کی زوجہ وہ اتم ائمہ اطہار
 شفیعہ روز قیامت کی مالک و مختار
 کہ اونکو دیتے تھے تظیم احمد مختار
 کہی ہو میں مقسم نہ مرتے دم نہ بہار
 تو اونکو نفس محمد دیا خدا نے قسار
 کہ یہ مجال ہے مانین گے کیا اولوالابصار

غرض یہی ہے کہ جملہ صفات ذاتی میں
شرافتوں میں شرافت یہ کہتی اعلیٰ
نبی میں جتنے کمالات تھے وہ بیغایات
مگر ہے فرق نبوت کا اور امامت کا
علی کا وصف یہ کیا کرے گوئی انسان
یہہ سب میں نوح و عیساں امید ہے اسے
بیجا کہہ کرے ہو مگر یہ جب مہا بلہ کے
لگی نہ دیر کہ فوٹا میان ارض و سما
جو تہا بزرگ نصاری وہ صاف بول اڑھا
اگر دعا یہہ کرین بارگاہ باری میں
سہا بلہ کیا اور مصالحہ یہا
کہا نہیں نے معلق ہوا تہا انہ عذاب
یہہ جسکے سبب ابھی سیمون و خوک ہو جاتی
یہہ آگ شہر نکات انکے پہیل جاتی تھی
تہو تا سال کہ رو سے زمین کے نصاری
و عالمی احمد عاصی یہہ ہے کہ ہو مقبول

نعمتوں سے مالا مال ہو کر عذاب سے محفوظ رہا

نبی کے مثل یہہ ہے شہرہ حیدر کرار
کسوی یہہ بزرگی سے ملا یہہ وقار
سب اوں کما لون کا مجمع تھے حیدر کرار
جہان کے چہرہ ہی ہیں سردار وہ ہی ہیں
جب اسطر سے تٹا خوان ہے از غفار
کرین کے حشر کے طوفان سب کا بیڑا بار
اور اونسے ساتھ ہے چارون وہ زندہ اخیار
ہوئے نمودنزل عذاب کے آثار
میں سیر و سلسلے وہ چہرہ ہا سے پر انوار
بلکہ سے اپنے او کہڑ جائے دفعتا کبھی
قبول جز یہہ کیا اور کیا گوارا عسار
اگر مہا بلہ ہوتا تو اسے اولوالابصار
ابھی یہہ داوی پر نور انہہ ہوتا نہا
جلا کے کرتی وہ ان سب کو خاک سے ہوار
شدہ شدہ وہ رواں ہوتے سو کردار نوار
سہا بلہ میں جو کھنڈے ہیں اونسے کچھ اشعار

قصیدہ در بیان عیسیٰ علیہ السلام

یہہ روز کیا ہے کہ مسرور شاہین و زندا
یہہ وی ہر صلوٰۃ و زکوٰۃ و وفون کو
علی نے جسوی وہ انگشتری رکوع میں آج
کہا ہے اوسکی بخش تھی خصلت ملک میں

ہو کرین باطل اعمال خیر سب اخبار
عمل میں لائے ہیں اک وقت حیدر کرار
کہ جسکو لیتے تھی سائل ہوا سلیمان دار
سخاوت ایسی تو ہے کار حیدر کرار

علی کا فعل یہ ایسا ہوا خدا کو پسند
پہنچا پھر آیہ قرآن اسی سے ہے کشف
جو اتنا سے ہے آغاز را کون پر ختم
ولی تمہارا فقط ہے خدا اور او بیکار رسول
نماز پڑھتے ہیں اور زکوٰۃ دیتے ہیں
نہیں اس آیہ کا مصداق کوئی غیر علی
علی کا رتبہ اعلیٰ جو اس سے روشن ہے
ولی میں لوگوں کے جس طور پر خدا و رسول
ولی میں سب کے اسطرح سے خدا و رسول
جو جان و مال میں چاہیں تصرفات کریں
مگر ہے فرق الوہیت و نبوت کا
تو اب یہ سب سچ لازم اس آیہ کر کے
پہر اب علی کے بلافاصلہ خلافت پر
ولوں پر مقرر ہے جسکے اور انگوٹھوں پر پردہ
عرسے ہے یہ روایت کہ خود وہ کتب و ریز
کہ اک انگوٹھی اوہوں نے رکوع میں دیکھ
ہوئے خدا و نبی کی طرح دوسرے ولی
کیا شروع ہی کام میں نے وقت رکوع
تو میں رکوع میں اک اک انگوٹھی دینے لگا
اسی خیال میں چالیس انگوٹھیاں دیدیں
نہ آیہ آیا نہ کچھ اور نہ آئہ پایا
مخلص سے جو عمل ہو قبول ہو تا ہے

اسی عمل یہ امامت کا اوکے رکبانہ ار
وہ آیہ جس سے کہ آگاہ ہیں اولوالالبصار
خطاب کرتا ہے بندوں سے اسطرح غفار
اور ایسے شخص جو مومن ہیں جسکا ہے شہید
رکوع کر نہیں شغول جب ہوں وہ وندار
مخالفوں کو ہی اس امر سے نہیں انکار
وہ یا تو بدر ہے یا آفتاب نصف نہار
اوسی طرح سے ولی شہرے حیدر کرار
کہ ہیں وہ کل بہر حال مالک و مختار
نہیں مجال کیسی جو کر کے انکار
لیا ظ اسکا ہے لازم نہ ترک ہو نہ ہار
یو میں علی کے ولی ہونے کا کریں اقرار
تر یا وہ اس سے جلی نص ہے کو سنی درکار
وہ ایسے امر یہی سے کرتے ہیں انکار
سنا جو میں نے یہ احوال حیدر کرار
وہ پایہ پایا کہ ممکن نہیں ہے جسکا شمار
وہ آیہ آیا یہ ہے حسین مختص انصار
کہ ہاتھ آئے یہ رتبہ ملے یہ عز و وقار
نزد دل آیہ کار ہوتا تھا منتظر ہر بار
کہ میرے حق میں ہی قرآن کا یو میں ہو گا اقرار
گوئی انگوٹھیاں ہی مفت ہاتھ سے بیکار
اوسیکو ملتی ہے باریکی بارگاہ میں بار

خدا تو متقیوں سے قبول کرتا ہے
 قبول فعل کی تقویٰ تو شرط ہے انوی
 امام اہل تسنن جو غصہ رازی ہے
 جب اوسنے دیکھا یہم آیہ علی کی شان
 کہ یہ نام جو قفسیرا سکی ہے مشہور
 حضور قلب خضوع و خشوع و استغراق
 یہاں تک کہ چادرون میں نیر کے پیکان
 نماز پڑھتے ہیں او سکون کمال لیتے تھے
 یہوے سوال سے سائل کے کس طرح وقف
 یہم دونوں امر منافی ہیں ایک دوسرے کے
 یہیں محال تعجب ہے اس تعصب سے
 اوسی پر کرتا ہے یہم اعتراض صدافسوس
 جواب اسکا سنیں سامعین تو جہ سے
 جواب ایک تو یہم عار فونکی طور پر ہے
 دعا فقیر کی یہونچی جو حضرت حق تک
 صدا کو اوسکی سنا بارگاہ باری میں
 عقول جو متوسلین اوسکے طور پر ہے
 کہ تھے علی ولی محمد یا خلق میں
 اگر خدا کی طرف سے ہوا و نیز الہام
 زکوٰۃ آپنے تب حالت صلوة میں دی
 نبی یہ جب کہی ہوتا تھا وحی تھکا نزل

بنص آیہ قرآن ہے شک نہیں نہ ہمار
 جو ہے ضرر عبادت کے واسطے درکار
 نہیں ہے راضی کہ ہو حج حیدر کرار
 جگر میں اوسکے پر کرنے لگی عناد کی نار
 لکھی ہے اوسین تعصب سے اوسنے پختہ
 نماز پڑھنے میں تھے حال حیدر کرار
 جو اونکو جسم میں رہ جاتے تھے دم پیکار
 زاد اس سے ہوتے تھے آگاہ حیدر کرار
 حضور قلب کی حالت میں سید ابرار
 ہے اسین حج کا ضمین کی صریح اقرار
 کہ جو عمل ہوا مقبول حضرت غفار
 اور اسکے بعد سمجھنا ہے آپکو دیندار
 یہم یہم سست ہے جیسے کہ عنایت کا تار
 سمجھنا جسکا ہے آسان نہیں ہے کچھ دشوار
 اوس آن حضرت حیدر تھے حاضر دربار
 عطا سے خوش کیا تا خوش ہوا نیز و جبار
 جواب دوسرا اسکو ہی اسنیں دیندار
 نہما سوا سے تعلق تھا مطلقاً نہ ہمار
 کہ جسے پاگئے مقصود سائل ناچار
 کہ ہو نور محمد علی نور طاعت غفار
 نماز پڑھنے میں ظاہر ہے دیکھو اخبار

چنانچہ قبلہ کی تحویل کی جودھی ہوئی
 اوسے نماز میں کعبہ کی سمت مومنہ پہلا
 اور اومین سے جو منافق ہو یا کہ احمق ہے
 جواب تیسرا ہے کہ جس سے واقف ہیں
 کہ تھا جو سائل مسجد وہ اک فرشتہ تھا
 کہا علی ولی سے سلام ہو تم پر
 خدا سے احب لو مسکین کو تصدق دو
 علی جو یاد خدا میں تھے خود مستغرق
 انگور پٹی اپنے دی تب خدا نے بھی اونکو
 جواب چوتھا بھی ہے کہ جس سے ہر آگاہ
 کہ بادیہ وجود خضوع و خشوع و استغراق
 کہ جس سے نیت و تمیز اور قیام و قعود
 قرات اور قنوت اور تشهد و تسلیم
 علاوہ اسکے پہر اک اور امر لازم ہے
 جب اتنے امردری میں بس تو کیا ہر
 عمر کا قول بخاری میں صاف لکھا ہے
 عمر کے قول سے ہر کو کمال حیرت ہے
 پہلا نماز کے پڑھنے میں فوج کا کیا کام
 مگر جہاد میں کیا حال تھا یہ ہے شہرہ
 یہ آپ کہتا ہے میں پہا لگتا تھا بڑ کی طرح
 الہی احمد عاصی پہ کیجیو آسان

نماز پڑھتے تھے اوس وقت احمد مختار
 پہرے صحابہ میں سے وہ خاص تھے دیندار
 نفاق و حق جتانے لگے پکار پکار
 جو لوگ جانتے ہیں اہلبیت کے اخبار
 کہ اوسکے سچا تھا حق نے برائے استخبار
 ولی خدا کے اور ایمان کے پوچھ مختار
 خدا کی راہ کا سودا ہے گرم ہے بازار
 خدا کے پیچھے کے اونپہ کھل گئے اسرار
 کیا نبی کی طرح مومنین کا سہ دار
 ہر ایک شخص مسلمان جو ہے نماز گزار
 ہے اتنا ہوش نمازی کیواسلے درکار
 رکوع اور سجود اور اونکے سب اذکار
 کرے نماز کے اعمال ادا وہ سلسلہ دار
 رکھو وہ اچھی طرح یاد رکھتو نکاح شمار
 صدای سائل مسکین ہوا ونگو گوش گزار
 کہ میں نماز میں کرتا ہوں فوج کو تیار
 کہ وہ نماز میں کرتا تھا فوج کو تیار
 وہ ہے عبادت معبود پاک ہے پیکار
 کہ بے فرار نہوتا تھا اونکے دل کو قہار
 احد کے معرکہ سے جب کیا تھا میں بے فرار
 تو اپنے فضل سے عقبے کی منزل دشوار

قصیدہ منقبت جناب امیر

علی کو پہلا لوگ کیا جانتے ہیں
علی کو شبہ اولیاء جانتے ہیں
جو احمد شہاد لیا جانتے ہیں
وصی شہاد انبیاء جانتے ہیں
جو کچھ حالت ہل اتی جانتے ہیں
علی کو شہاد و سراج جانتے ہیں
ادب میں سرور اتقیا جانتے ہیں
ادب میں مادی از کیا جانتے ہیں
علی میں تو بندہ مگر ایسے کامل
علی نوح است میں ہم ہی علیکو
وہ کہ کر تیز دو جو ہر فرد کو جو
وہی جانتے ہیں علی کے مدارج
کلام خدا تھا علی کی زبان تھی
علی کا تقرب یہاں تک تو پہنچا
کہ کرتے رہے ہر نبی کی حمایت
جو کعبہ پہ مولد تو مشہد پہ سجد
وہ آئے کہاں سے گئے پہ کہاں کو
ہم آدم سے اسم تک دوسرا کی
نہایت تقرب تو رب کے وہ بیشک
قدر قدر حیدر جو برتر ہو برتر

خدا یا رسول خدا جانتے ہیں
ادب میں انسداد صیبا جانتے ہیں
تو عیسیٰ ادب میں ایلیا جانتے ہیں
گفتو زنج خیر النساء جانتے ہیں
علی کو وہ عین عطا جانتے ہیں
نہ ادب کو ہی دوسرا جانتے ہیں
ادب میں سید اصفا جانتے ہیں
ادب میں حامی از کیا جانتے ہیں
نصیری ادب میں کو خدا جانتے ہیں
خدا تو نہیں نا خدا جانتے ہیں
علی کو نبی سے جدا جانتے ہیں
جو سراج کا ماجرا جانتے ہیں
تو پہ کیوں خدا سے جدا جانتے ہیں
کہ لوگ اونکو دست خدا جانتے ہیں
ادب میں حامی انبیاء جانتے ہیں
وہ پیدا تو یہہ شہید جانتے ہیں
یہہ اسرار اہل صفا جانتے ہیں
نہ یہہ ابتدا انتہا جانتے ہیں
ہم اسکے سوا اور کیا جانتے ہیں
قصا مرقعہ کی رضا جانتے ہیں

غبار در حضرت بو تراب
جوین خاکسار در تو تراب
مرضی ظاہری خواہ ہو باطنی
کہیں سیکرہ دن خترہ ز سے بہتر
شجاعت ہر اظہار من الشمس اوپر
نہیں مشکو کا اد نہیں انجو عریض
نظر انکی صورت پہ ہے عین عباد
علی کو سمجھتے ہیں قرآن کے ساتھ
علی ساتھ جتنے توحق ساتھ آئے
رسانی ہوئی جنگی حیدر در تک
ہر دادمی سلام او نگوار السلام
نہیں او کو غلہ برین کی ہوس
جو ہے آصفی نہ جاری خف میں
ہیں سایہ فگن او نہ طائر خف کے
علی موبینوں کے ہیں پہلے امام
علی کو بلا فضل بعد سے
خدا ونبی نے بنائے اسام
وہ مخصوص منصوب ہیں داعی
ہم آیات و اخبار سے الاکلام
ولی ہونیکے او نگے روشن دلیل
وہ مولیٰ ہیں من کنت مولاه سے

بہر جوین تو تیا جانتے ہیں
وہ خاک سیکہ کیا جانتے ہیں
خف مہ کا دار الشفا جانتے ہیں
ہم اک خترہ خاک شفا جانتے ہیں
جو کچھ بدر کا ماجرا جانتے ہیں
علی کو جو شکل کشا جانتے ہیں
تو ذکر انکا ذکر خدا جانتے ہیں
نہ قرآن ان سے جدا جانتے ہیں
یہ ہر شاد و غیر الوری جانتے ہیں
وہ قسمت کو اپنی رسا جانتے ہیں
خف کی فضا جانتے ہیں
یہہ دلکش خف کی ہوا جانتے ہیں
او سیکو وہ آب بقا جانتے ہیں
او سیکو وہ لعل ہما جانتے ہیں
لقب جکا سب مر فضا جانتے ہیں
خلیفہ وصی پیشوا جانتے ہیں
نہ بند و نکا دخل اک ذرا جانتے ہیں
تکچہ اسمین چون و چرا جانتے ہیں
صراحت سے یہہ مدعا جانتے ہیں
سہی آیہ ائم جانتے ہیں
جو خم میں ہوا ماجرا جانتے ہیں

امامت پر حیدر کی عقلی و عقلی
 بہت خندہ و گریہ آتا ہے اور نیز
 بناتے ہیں جو آپ اپنا اسم
 خدا و نبی کا جو ہے خاص کام
 جو انکا ہو پر داختہ ساختہ
 اور سے چاہیے انکی طاعت کر
 امام و پیغمبر کا منصب ہے ایک
 امامت شری کے جو ہیں مدعی
 بنائیں نبی اور سکی است بنے
 یہ کفار کے کو چک ابدال ہیں
 بناتے ہیں بت پر اور سے پوچھتے ہیں
 امامت شری میں جو ہیں مفسدی
 جو بند و کی راہوں میں اختلاف
 جو مشا امیر و منکم امیر
 جو انکے بنائے ہوئے ہیں امام
 بنانا خطا وار کا پیشوا
 تعصب کا لیکن نہیں ہے علاج
 کر ذکر اظہار سے تر زبان
 پیغمبر کی وہ دختر نیک اختر
 بیگم بارہ خاتم الانبیاء
 جب آتی تھیں تعلیم کو اور پوچھتے تھے

و بیٹوں کو بے انتہا جانتے ہیں
 تامل جو اس میں روا جانتے ہیں
 نہیں ہم سمجھتے وہ کیا جانتے ہیں
 وہ بندوں کے تقصیر پر روا جانتے ہیں
 اور سے کس طرح پیشوا جانتے ہیں
 یہ برعکس کیوں ماجر جانتے ہیں
 نیابت کا فرق اک ذرا جانتے ہیں
 نبی ہی بنانا پہلا جانتے ہیں
 محال اسکو کیوں بر ملا جانتے ہیں
 کہ مشرک خدا ہی بنا جانتے ہیں
 او سیکو وہ اپنا خدا جانتے ہیں
 وہ احمق ہی سب بر ملا جانتے ہیں
 کسی پر نہیں وہ چہ جانتے ہیں
 مقولہ ہے انصار کا جانتے ہیں
 یہ خود اپنے جائز خطا جانتے ہیں
 خطا ہے خطا ہے خطا جانتے ہیں
 سب اس درد کو لا دیا جانتے ہیں
 کہ جنت ہی اسکا صلہ جانتے ہیں
 لقب جنکا خیر النساء جانتے ہیں
 سرور دل مصطفیٰ جانتے ہیں
 نبی اشرف الانبیاء جانتے ہیں

وہ ہمہ امین تابع وحی تھیں	قوت تباہیہ ہی حکم خدا جانتے تھیں
نہیں تھے کوئی باور اسے بول	جگر بند غیر الوری جانتے تھیں
ملک کی سیادوں کی پیاس کئے	اونہیں مخمرا کیا جانتے تھیں
سیدیشہ برادرہ و طاعت سرکام	خدا پر تہیں دل سے فدا جانتے تھیں
وہ معصومہ مظلومہ محروم تھیں	نہ ورثہ پدر کا ملا جانتے تھیں
امام حسن زیب خلق حسن	لقب جنگا سب مجتہد جانتے تھیں
بو جہ حسن بعد حضرت ابراہیم	امام اونکو ہم دوسرا جانتے تھیں
شہید و کما فیہ الامام حسین	جنہیں سب شہدہ کر بلا جانتے تھیں
سبح آل و اصحاب و اسوال کے	ہوئے دین حق پر فدا جانتے تھیں
نہ ایسا ہوا ہے نہ ہو گا کوئی	امام اونکو ہم تیسرا جانتے تھیں
علی زین عباد ابن الحسین	امام اونکو چوتھا سدا جانتے تھیں
محمد کہ باقر ہے جنگا لقب	اونہیں پانچواں پیشوا جانتے تھیں
وہ جعفر کہ صادق ہے جنگا لقب	امام اپنا اونکو چھٹا جانتے تھیں
وہ موسیٰ کہ کاظم ہے جنگا لقب	اونہیں ساتواں مقتدا جانتے تھیں
علی بن موسیٰ رضا ہے لقب	اونہیں آٹھواں رہنما جانتے تھیں
محمد کو جنگا لقب ہے تقی	نواں پیشوا بر ملا جانتے تھیں
علی کو ہوئے جعفری سے لقب	سودھواں امام ہی جاننے تھیں
جناب حسن جسکری ہے لقب	اونہیں گیارہواں پیشوا جانتے تھیں
محمد وہ مہدی ہے جنگا لقب	اونہیں بارہواں رہنما جانتے تھیں
وہ زین حجت قائم و منتظہ	اونہیں سے جہانکا بقا جانتے تھیں
نہو تا قدم اونکا جو در میان	جہان ہوتا نقش فنا جانتے تھیں

ہمارے یہ ہیں دین و دنیا کو چاہی	اسہیں کا وسیلہ بنا جاتے ہیں
وہ سمجھیں غلاموں کا اپنے غلام	ہم اسکو بڑا مرتبا جاتے ہیں
الہی ہمارا ہوسا ہند انکے حشر	یہ اپنا دلی مدعا جاتے ہیں
گہرا ہم ہی احمد ہیں حیدر کے در کے	کہ شاہوں کو دیاں کا گدا جاتے ہیں
جو بند و نکاشاکر خدا کا وہ شاکر	سپہاں شاد خضر الوری جاتے ہیں
ایسوا سٹے ہم ہی محسن کی اپنے	مناسب یہاں کچھ بنا جاتے ہیں
رئیس زمان راجہ اعظم علی خان	اے کی جواقتدی جاتے ہیں
مروت فتوت عنایت حمایت	وہ مجمع ہیں ایک ایک کا جاتے ہیں
جو ہیں نیک اعمال میں باقیات	مقدم وہ لانا بجا جاتے ہیں
بنائے کنوین ہی بہت چاہے	جنہیں لوگ آب بقا جاتے ہیں
بنائیں بہت مسجدیں ہی سدا	اذا انوکا جنہیں صدا جاتے ہیں
گہراے ہیں تالاب ہی جا بجا	بنائی ہے اک کر بلا جاتے ہیں
دیاں کا گیا باغ ہی وقف عام	کہ جنت وہ اسکی جزا جاتے ہیں
زیارات سے خود مشرف ہو کر	لیا سا ہند اک قافلہ جاتے ہیں
ہے اوکو تواریخ میں خوب خل	مفصل ہر اک ماجرا جاتے ہیں
مسائل جو ہیں نہ ہی بحث کے	دل ہر اک مسئلہ جاتے ہیں
ہنسر پر در و نکتہ رس قدر دان	ہر اک شخص کا مرتبا جاتے ہیں
یہ نوبت ہے جواد کی شہرت کا کو	بجا جا بجا سب بجا جاتے ہیں
دعا اوکو دیتے ہیں صبح و سدا	ہم اسکے سوا اور کیا جاتے ہیں
خدا خوش رکھے دجہانین اوہیں	ہی مختصر سی دعا جاتے ہیں

کیا اثر در کو دو غفلتی میں حیدر ایسی ہوئے ہیں
 ہوئے پیدا خدا کے گہر خوش اختیار ایسی ہوئے ہیں
 ہوئے میں شیعہ حیدر مقدر ایسے ہوتے ہیں
 علی پیدا ہوئے مکہ میں اہل بدر عین کعبہ کے
 علی ہوئے بچہ جو خبیہ میں اوگھاڑا در بنایا پل
 گئے ساحل سے ساحل تک علی بن کشف کا
 علی جاننا زبان کرتے رہے حفظ محمد میں
 جو داعی شہادت کو قائم نہ کو صائم جمعی کو لایم ہوں
 علی نے ہر ہی کی کی مدد آدم سے تا خاتم
 محمد اور علی میں ایک حکم نص قرآن سے
 اوچاڑ میں بیت اہلبیت جو کوئی مسلمان تھے
 لڑے لاکھوں جوانوں سے بہت مار کئے ماری
 عروس و بہر کو دی تھیں طلاقیں شاہ دراز
 لٹائے زر شاہ شہر گرا کر سار ڈھائے پر
 بچا یا فوج کی کشتی کو جسے صد مہجن سے
 بہت سے خطبے فرماتے ہیں جو بیچ ابلاغ پر
 خدا نے آیہ تطہیر جنکے حق میں نازل کی
 بلا یا شیر و شربت اپنے قاتل کو یہی حیدر نے
 دکھائیں راہ حق دنیا میں عقیقی میں رہ جنت
 سنگوئی خود کہیں جو پونچھو او سکونوب تہلا میں
 نکالے پانوں سے پیکان نہ کچھہ اگر ہو حیدر

کئے سر معرکے سارے دلا در ایسی ہوئے ہیں
 سجد ہوا نجد میں سر مخرج سرور ایسی ہوئے ہیں
 ہوا دماغ روشن نام اختیار ایسی ہوتے ہیں
 جو ہوں بھر و صدف ایسے تو گوہر ایسی ہوئے ہیں
 یہ اقتدار باز و مژ پیر ایسے ہوتے ہیں
 غرہ و بھر عرفان کے کشناور ایسے ہوتے ہیں
 جو ہر موقع پہ کام آئیں برادر ایسی ہوئے ہیں
 غلامان علی کمر سے کمر ایسے ہوتے ہیں
 خدا کے خانہ زاد امتد اکبر ایسے ہوتے ہیں
 وطن و جانشین بعد سیمبر ایسے ہوتے ہیں
 نہ لمحہ ایسے ہوتے ہیں نہ کافر ایسے ہوئے ہیں
 جو نان حسینی کل سہتر ایسے ہوتے ہیں
 رسول حق جنہیں دین اپنی دین ایسی ہوئے ہیں
 ید اللہ آسمانی تیغ جو ہر ایسے ہوتے ہیں
 چہا ز عالم امکان کے ننگر ایسے ہوتے ہیں
 یقینی زیب مسجد زین منبر ایسے ہوئے ہیں
 مشرہ اور مقدس اور مطہر ایسے ہوئے ہیں
 خدا کے سمت سے مختار کوثر ایسے ہوئے ہیں
 نبی کے جانشین امت کے رہبر ایسے ہوئے ہیں
 بیہ ظاہر ہے کہ شہر علم کے در ایسے ہوئے ہیں
 ولی وقت نماز اللہ اکبر ایسے ہوتے ہیں

احمد بدروجنین و خندق و خیر حمل صفین
غلامی میں علی کی چاہیئے احمد تو ایسا ہو
خدا رکھو سلامت راجہ اعظم علی خان کو
سخی فیاض خوش اخلاق و ریاض علیہ حسن
سروت میں قنوت میں تواضع میں سخاوت
جو مطلوب دلی ہوا دے یار سب وہ برائین

صفوی کی صفائی سب میں صفدر ایسی ہو
کہیں سب دیکھ سہتا فیض ایسی ہو تو میں
بہت کم اس زمانہ میں تو گرا ایسے ہوئے ہیں
اگر دنیا میں ہوتے ہیں تو کتر ایسے ہوئے ہیں
اگر دیکھو کہو بہتر سے بہتر ایسے ہوئے ہیں
سری رحمت کے کام انجام اکثر ایسی ہوئے ہیں

قصیدہ منقبت جناب امیر و بیان عید غدیر

علی عنوان ایمان ہے علی عمان عرفان
علی انسان انسان کے علی جوان جوان
علی است کامولی ہے خلافت جسکی دلی ہے
علی قرآن کا جامع ہے علی خیر کافل ہے
علی سے جسکو کہتے ہیں وہ فی الواقع کہتے ہیں
علی کو جس نے مانا ہے خدا کو اس نے جانا ہے
علی اعظم ہے افضل ہے علی اکرم ہر اکمل ہے
علی قلعہ کفاح ہے علی خورشید طلوع ہے
علی اعلیٰ ہے ارفع ہے علی اسجد ہر رکع ہے
علی شاہ مدینہ ہے منور او سکا سینہ ہے
علی ازہر ہے اعبد ہے علی اسعد ہر ارشد ہے
وہ ہر عالی سے اعلیٰ ہے وہ ہر والی سے والا ہے
عجب یہ نام نامی ہے عجب یہ اسم سامی ہے
علی کی وہ عظمت ہے عیان ہر سبقت

علی بریان افغان ہے علی بنیان اقبال ہے
علی جان بنی جان ہے علی قربان قربان ہے
عمر کا ورد لولا ہے کتب سے یہ نمایاں ہے
علی وہ شمس لیل ہے جہاں جس کو نشان ہے
نہ دانا ہو نہ بینا ہے ہر اسے نام انسان ہے
حقیقت میں وہ دانا ہے کہ سچا او سکا ایمان ہے
علی اعلم ہے اعدل ہے خلافت او سکو شایان ہے
علی فرخندہ طلوع ہے امام جن دانسان ہے
علی اقویٰ ہے اشجع ہے شجاعت جسے زبان ہے
وہ علم و حکما خرمینہ ہے نہ حد جسکی نہ پایاں ہے
وہ اوحد نفس احمد ہے یہ حکم نفس فرقان ہے
علی کابول بالا ہے کہ ہم مانند قرآن ہے
نہ شجر جو اعمیٰ ہے علی ہمام بزدان ہے
علی کی وہ محبت ہے کہ جو عنوان ایمان ہے

علیؑ بہتر سے بہتر ہے کہ دامادِ پیوستہ ہے
 علیؑ سب سے گرامی ہے علیؑ امت کا حامی ہے
 علیؑ رتبہ میں عالی ہے علیؑ امت کا دالی ہے
 علیؑ جو کہ پہلا ہے وہ ہے صورتِ پیوستہ ہے
 علیؑ مولا کا طالب ہے و حلالِ مطالب ہے
 علیؑ مولا ای امت ہے علیؑ لجامی عصمت ہے
 علیؑ صاحبِ منصب سپہرِ دین کا کوکب ہے
 علیؑ ہے زینتِ نبر علیؑ ہے حیدرِ صفدر
 علیؑ ہر فن میں کامل ہے وہ حکم حق پہ عامل ہے
 اوستہ ہر رتبہ حاصل ہے حق و باطل میں فاصل ہے
 علیؑ احمد کا پناہی ہے وہ نورِ کبریا ہی ہے
 علیؑ ہے ساتی کوثر علیؑ ہے شافعِ محشر
 علیؑ کا روضہ عالی وہ سب عینِ نورِ خالی
 وہ اوستہ روضہ کا ایوان ہے کہ کبر پستوان
 فضائل اوستہ ظاہر ہیں لانا ملک و سکر زائرین
 کہ جو گرامی درستی اختر تو دیکھوں روضہ انور
 علیؑ اطہر ہے علیؑ ایمان کا رہبر ہے
 علیؑ امجد ہے اشرف ہے علیؑ اقدس ہے الطہر ہے
 علیؑ ہے شہیدِ کیت ہے شامین جسکی سکتہ ہے
 کیا مسرور اپنا دل بتایا آپکو کا مل
 کیئے اک تافہ کے چار لکھنا ہو گیا دشوار
 یہ کیسی ہو شمندی ہے یہ کیا شکل پسندی ہے

اب شبیر و شبیر ہے کفو خیرِ شنوان ہے
 عدو کا حرامی ہے مطیع خاصِ شیلان ہے
 علیؑ کا حال حالی ہے نہ مخفی ہے نہ پنهان ہے
 وہ کس دعویٰ پہ پہلا ہے نہ شانِ برتر ہے
 وہ ہر غالب پر غالب ہے پیرِ اندیشہ شرف ہے
 علیؑ دریا کی رحمت ہے علیؑ داویا ایمان ہے
 علیؑ ہے قاتلِ مرتد جسے حق مرحبا نوان ہے
 علیؑ ہے سید و سرور علیؑ یکتا ہے دوران ہے
 علیؑ کا فیض شامل ہے چنان ممنونِ اسنان ہے
 خدا تک بھی وہ واصل ہے امیرِ اہل عرفان ہے
 جو تہضہ میں خدای ہے تو بیشک ستیزِ دان ہے
 علیؑ ہے خلیفہ خیر علیؑ ہے ہر دکہ کا دربان ہے
 سراپا نور سے حالی وہ رشکِ باغِ رضوان ہے
 دیان وہ اک جیوان ہے خضرِ بہی جسکا خواہان ہے
 مبارک وہانکے طائرین ایمان ہی بن پتہ زبان ہے
 لونِ اکھنوکو ادس در پریمی بس در لہان ہے
 شفیع روزِ محشر ہے قسیمِ خلد و نیران ہے
 علیؑ ارجم ہے الطف ہے کہ لطف خاصِ یزدان ہے
 شاکر کون سکتا ہے خدا او سکا ثنا خوان ہے
 کیا آسان کو مشکل ہے وقت کا سامان ہے
 زمین شعر ہے ہوا ر چلنا جمین آسان ہے
 یہ کیا الفاظ بند ہی ہے کہ مضمون جس کا لال ہے

گاہو کچھ شعر پڑھوئے مسما، ہر جو ہون سچو
 علی کو تعظیم ارشاد رسول جن و انسان ہے
 علی دین جسطرح حق اور سچ ہے اسلئے حق تو
 عیان ہے بطوریکہ وہ عام اطعام حیدر کا
 عیان آثار ایشارہ میں یوں شروع سے
 علی زجا کو بیجا عوض خوشنود می حق کے
 مخاطبات سنت سنہ کے جو قرآن میں محمد بن
 میر کے سنا جو کچھ نہ اوسین سے ذرا سہولے
 خدا و مصطفیٰ و مرتضیٰ باہم شائسان ہیں
 نبی موسیٰ علی مارون اور او کو غاصب و با
 علی بعد نبی مارون وقت غیبت موسیٰ
 فرادی جن کمالوں سے ہو ہی ہیں انبیا کامل
 صفی علم و نبی حکم کلیم اعجاز سے دم
 علی یوسف لقا ایوب جبر الیاس نعت ہے
 چچو واپس نہ چھوٹا نہ دنیا میں نہ عقبے میں
 مستکمال سے مثل کلام اللہ لازم ہے
 اولی الامر انکو حق نے فرمایا ہے قرآن میں
 یہ وہ صادق ہیں حق جنکی ہر اسی کو فرمایا
 مسائل پوچھو انکو اللہ حق حکم فرمایا
 یہ عرفان دینے میں یہ یا انکو دینے میں
 ازل سے ہیں عالی ہوتے ہیں تحفہ سے اعلیٰ
 یہ کیا و زول افروز آج ہر اے شیعہ حیدر

مطلع

صدافت سی ہی ہون مقرون اسید کا و خواہان
 علی ہر ساتھ قرآن کو علی کے ساتھ قرآن ہے
 بحکم جنتا دار علی کے ساتھ گردان ہے
 کہ مسکین پیر قید می ہر اک مشمول حسان ہے
 خصا اور یہ خاصیت تو کار شاہ مردان ہے
 جو ہر قرآن میں شری وہ اس دعویٰ ہر بیان ہے
 تو اس اکل قوم ہونے شک شاہ مردان ہے
 کہ اذن واعیہ قرآن میں گوش شہر مردان ہے
 اگر سبھو سی سے مرتبہ ہر اک نمایان ہے
 کوئی فرعون کا کارون ہر کوئی ہامان ہے
 تو اول عجل ثانی سامری مستویان ہے
 سلیمان و صفو کا مجمع دہا پاک شاہ مردان ہے
 سلیمان جاہ مارون منزلت و او و الحان ہے
 جو شمشیر و ذوالقرنین تو حکمت میں وہ تقان ہے
 ہمارا ہاتھ کو تہ ہے فراخ آقا کا دامان ہے
 پیہرے جو چہوڑا ایک عتہ ایک قرآن ہے
 یہ ہیں معصوم فضل کی آفتاب پہ ہر آن ہے
 یہ جبل اللہ ہیں جنسے مقصم ہو نیکا فرمان ہے
 یہ اہل الذکر ہیں ہر ایک انیس سے ہر دان ہے
 یہ طوفان ہیں سفینے ہیں غلالت کا جو طوفان ہے
 ذرا تصفیہ سلمان کی کرو دیکھو سلیمان ہے
 کہ ہر ذرہ چمک کر مہر سے دست و گریبان ہے

بشما یا سپہ سالار یا پنا خوشی سے سارے عالم میں
 نہیں پہنچے تھے سہا قیہول جامین مسرت سے
 کہ جو غل غل صحت نگر گس بیار شب بزم سے
 کلف زائل ہوا اک لختیخ و ماہ تابان کے
 یہ ہے عین غدیر اسکی عجبت کت عجبتان ہے
 چمیر کا ہوا ہر جانشین اس روز وہ عادل
 ہو کر میرات دن تک ہی برابر راہ رشتی
 غدیر خم میں جب پہنچو چمیر آخری ج سے
 خلافت میں علی کی حکم جو آیا ہے پہنچا دو
 نہ جو ایسا کیا تو کچھ نہ تبلیغ رسالت کی
 پیوستہ یہ جب جانا کہ غدیر کی خلافت میں
 وہیں فی الفور ہر کچھ نظر اس پر نہائی
 اگلے منہ پر پالان شتر کے اور پڑا خطبہ
 علی کا ہاتھ پکڑا اور کہا میں کنت مولاہ
 دعا آغاز کی اور وال من دالہ فرمایا
 خدا یاد دست رکھا اور سکون کو دست جو رکھا
 اسی دن آجہ ایوم اکملت لکم آ یا
 ہمارا دین کامل اور اپنی نعمتیں پوری
 ابدا رکبا دوی سب علی سے سب بیعت کی
 ہو کر حضرت عمر ہی ترزبان کہو سے پہنچے
 کہ احمد ختم اسکو تذکرہ پر اپنے محسن کے
 رہے دولت خشی شوکت خوشترت عجبت

ہوا لید ادہات اکا ہر اک مسرور و شادان
 ہر اک چوچہ میں کھل کھلا کر خوشی ان کے
 نہ مطلق بید لرزان ہر نہ کچھ سنبھل پریشان
 تیب لرزہ سر صحت بر مزاج نہر رخشان ہے
 جو میں عیدین اس پر ایک صد ایک قربان ہے
 عدالت کا اثر جسکی ہر اک شی میں نمایان ہے
 عدالت کا ہر اک اس سے ہر کراور سامان ہے
 تو آیا آ یہ بلخ یہ ہر جکا صاف عنوان ہے
 یہی عجبت موقع یہ نہ اس کثرت کا امکان ہے
 خضر اور شتر سے لوگوں کے خطا ترا نگہبان ہے
 اب اس تاکید سے حکم خدا و جن و انسان ہے
 کہ ہر اس وقت گرمی سخت یہ پیر خا میدان ہے
 کتب میں جو بعینہ نقل یا لفظ و آفتان ہے
 کہ میں مولی ہوں جسکا از سکا مولی شاہ مردان ہے
 کہما یہ عا و من عا دہ جو میں جسکا شایان ہے
 عد و اور شخص کا ہو جو عدوی شیر مردان ہے
 اسی کے ساتھ اتمت علیکم قول رحمان ہے
 خلافت و علی کی کین خدا کا شکر و احسان ہے
 کہ جو چون و چرا کوئی پہلا کیا تا ب امکان ہے
 کیا یہ بعد کو جو کچھ نہ مخفی ہے نہ پنهان ہے
 کہ تو جسکے بد و ملت مطہرین یہاں منقبت خوان ہے
 کہ خاص و عام پر جسکا ہمیشہ عام احسان ہے

یہ وہ ابر سخاوت ہے کہ ہر موسم میں باران سخاوت اور عطیہ میں زندہ امثال و افراد کہ اسم با سبسی راجعہ اعظم علی خان ہے وہ موسیٰ کے سہارے ہیں کہ ہر اک مرتبہ آں اگر اک ماہ تابان ہر خواجہ نور شید رخشان سعادت کا ستارہ او سکی پیشانی میں تابان امارت کی امارت او سکی صورت سے نمایان زمین کی گرد جب تک گردش گردون گردان ہے مرادین دل کی سب پائین تر سے نزدیک آسان	یہ چشمہ فیض کا ایسا ہے جو ہر وقت جاری کا وہ اختر برج حشمت کا وہ گوہر درج ہمت کا وہ اکرم ہیں وہ دارحم ہیں و افخم ہیں وہ اعظم ہیں جو دو فرزند پیار سے ہیں وہ دو انگہ و نگہ تاریں قرآن سعدین کا ہر واقعہ ہرج ریاست میں ہے اک فرزند کا فرزند نور عین نور عین فطانت اور طانت او سکی چہرہ سے برستی ہے رہن یہ گردش ایام سے محفوظ سب یارب جو انکی ہون مثلین الہی سب وہ برائین
---	---

قصیدہ در منقبت جناب خیر النساء فاطمہ زہرا صلوات اللہ علیہا

شفق سے ڈالہ چہرے پہ آفتاب نقاب ہے آسمان کے ہی سجدہ و سر طواف سب اپنی آنکھوں پہ ڈالے ہیں اک حلیہ پر کی این قوم پر کی پر ہی یہ کیا ہے حجاب یہ سب اور نہیں ولادت کو میں قرینہ و دوا علی کی زوجہ وہ ام المائد اطمیناب علی ہوتے تو یہ کوئی تہانہ اونکا جواب مقابل اونکے ہو کب آفتاب کی میتہ تاب قیام کرتے تھے فوراً رسول عرش خباب ذرا ہی عقل سے لین کام اگر اولوالالباب کہ باب بیٹھو نکا سطر سے گرین آداب سبب جہان کا کہے خود سبب الاسباب	یہ آج کیا ہے کہ ہر سو ہے غلغلہ ادب صواعق نکوتی کے آج بند ہیں باب ستار کی سار ثوابت ہیں خواہ سیتا ہے یہ کون ہیں کی جا نکہ بونے پر پوش ظہور نور نے زہرا کے آج سر مایا وہی رسول کی ہے دختر بلند اختر جناب فاطمہ میں اشرف زنان جہان نہیں ہے زہرا زہرا تقابل زہرا جناب فاطمہ جب آتی ہیں تو تعظیماً ہے اتنا کلمہ ہی کافی شرف کو زہرا کے نہیں یہ رسم کسی قوم اور ملت کی خصوص افضل پیروزان پدر جن کو
---	---

۱۰ اس میں داخل ہے کچھ رشتہ و قرابت کو
خدا سے دور ہیں دور ان سے گھر چھ ہونے قریب
یہاں قریب خالق برہمی قرابت سے
یہی سبب ہے کہ سلمان فارسی کا ہوا
خدا سے نوح سے فرمایا لیس من الہک
نبی ہر امر میں پابند حکم خالق تھے
یہاں سے ہو گیا ظاہر کہ فاطمہ کی بیہ تھی
خدا کے حکم سے عظیم تھی بیہ زہرا کی
یہ نام کی برکت دیکھو حدیث میں ہے
خدا نے عقد کیا اپنے خانہ زاد کو ساتھ
بہار حیف لب نہر مہر داویلا
نثار تھے کئے روز عقد طوبے نے
جو ایک دوسرے کو تحفہ تھے تھے کہی
نماز پڑھتی تھیں جب گھر میں حضرت زہرا علیہا
یہ نور دیکھنے اہل محلہ جانتے تھے
یہ حال تھا کہ نہ موند نہ سکھتی تھی آواز
انسا و نا جو یہ ہے آیت سب اہل میں
و لیل او کی طہارت پر آیت تطہیر
خوش نصیب نبی باب اور ولی شوہر
عقیقہ بیٹیاں و ولون و وزیر کا نوم
کیا کلام جو زہرا نے بطن مادر میں
کہا نبی نے یہ دفتر ہے کو بشارت ہو

۲۰ کہ صرف قریب قرابت یہاں نہیں ہے حساب
جو بن مقرب رب ہیں وہ اقربا احباب
زہرا پاتے ہیں اس بارگاہ میں انساب
محمد عربی کے جو خاندان میں حساب
جب اپنی خلف کو نسبت کیا انہوں نے خطاب
نہ دخل نفس کی خواہش کو دیتی ہو وہ جہا
بزرگی و عظمت پیش آئے وہ باب
و جو بخواہ اسے سمجھو خواہ استحباب
بہت نماز و نیکان تیج فاطمہ میں ثواب
تو بحر مہر میں بخشے کہ خلق ہو سیراب
انہیں کے دارنوں کے تشنہ مطلق و تیج کی آب
او ہمارے حور و ن نے کس شوق پر شتاب
وہ تحفہ ہو تو ہر طے ہی جو بن نایاب
تو نور چہرہ سے ہوتے تھے بام و در زہرا
ہوئی میں فاطمہ اس وقت داخل محراب
خدا کے خوف سے ہوتی تھیں اس قدر متباب
مراد اس سے بن زہرا بقول کل اصحاب
عیان ہے حال عطا ہائی سے جو نہ تھا
حسن میں سے فرزند گو ہر نایاب
کہ جنسہ مریم و سارا بی سیکہ لین آداب
ہو اخذ یکہ کبری کو سخت استجاب
یہ خود ہی ملیہ میں اسکی منسل بین الطیاب

۱۰ اس میں داخل ہے کچھ رشتہ و قرابت کو
خدا سے دور ہیں دور ان سے گھر چھ ہونے قریب
یہاں قریب خالق برہمی قرابت سے
یہی سبب ہے کہ سلمان فارسی کا ہوا
خدا سے نوح سے فرمایا لیس من الہک
نبی ہر امر میں پابند حکم خالق تھے
یہاں سے ہو گیا ظاہر کہ فاطمہ کی بیہ تھی
خدا کے حکم سے عظیم تھی بیہ زہرا کی
یہ نام کی برکت دیکھو حدیث میں ہے
خدا نے عقد کیا اپنے خانہ زاد کو ساتھ
بہار حیف لب نہر مہر داویلا
نثار تھے کئے روز عقد طوبے نے
جو ایک دوسرے کو تحفہ تھے تھے کہی
نماز پڑھتی تھیں جب گھر میں حضرت زہرا علیہا
یہ نور دیکھنے اہل محلہ جانتے تھے
یہ حال تھا کہ نہ موند نہ سکھتی تھی آواز
انسا و نا جو یہ ہے آیت سب اہل میں
و لیل او کی طہارت پر آیت تطہیر
خوش نصیب نبی باب اور ولی شوہر
عقیقہ بیٹیاں و ولون و وزیر کا نوم
کیا کلام جو زہرا نے بطن مادر میں
کہا نبی نے یہ دفتر ہے کو بشارت ہو

در پہ پہنچنا او پر نماز میں تو ہر فرض
محب جو گوشہ چادر کو اذکی پکڑیں گے
وہ خیر آسیدہ کی سی آپ مستی تہین
سحریاں جو فاقہ پر فاقہ کرتی تہین
فرشتے کام کو انجام انکے دیتے تھے
وہ بیکسی تہی تہی چھوٹے کو ہلاتے تھے
تہا ایک پوست شتر جیہ وانا کہتا تھا
ہے انکے فیض کا چشمہ ہر اک طرف جاری
رستہ ماناؤ کا خدا و نبی کی ایذا سے
کری جو دست تطاؤل دراز او کی طرف
پہاڑ حیف کہ بعد وفات پیغمبر
کیا سلوک او ہونے وہ ساتھ زہرا
جو آستانہ تھا واقع میں فیض کا شانہ
در آئے اوس در دولت میں مای در آنہ
عجبکے فرش زمین کیون نہ پارہ پارہ ہو
نبی کے بعد وہ زندہ رہیں پچہتر دن
مٹھا او نہ وہ گذر کر کہ روز حشر تلک
شتر سوارہ کو سمجھو جو ہمسر زہرا
ہے اوسکو بضعہ خیر الوری سے کیا نسبت
یہہ راز دار پیہ تہین اور منظر ہر
ہے انکے و دستوں کو واسطے ثواب عظیم
مناقب و نوری ہن اتنے کہ بتنے چاہو کہو

سواناؤ کے پڑنے میں ہی بہت ہو ثواب
نجات پائیں گے دوزخ سے سب ہر حساب
تہو جسمیں ہمال کے پوند ایسی ہی جلیباب
طعام خلد ہنہین بخشے تھا ایڑ و باب
کہیں جو غر طعبادت سے تہکساکر تہی تہو
کہ فاطمہ ہنون اسکے خیال سے بد خواب
وہی تھا حضرت زہرا کا شکوہ بستر خواب
ہے بحر فیض کا زہرا کے آسمان ہی جباب
دل و جگر کا ہے ٹکڑا رسول کے وہ جناب
ہے اوسکے واسطے سرخچہ عقاب عقاب
جو واقعی تہی منافق کہا تھے اصحاب
کہ جسکے سنے سی ہو کا فرون کو استعجاب
بغیر اذن کے آئینکے ہی ملک کو نہ تاب
کیا یہ خانہ خراب ایسے تہو وہ خانہ خراب
کیسے قلیع ہوئی اس خیمہ فلک کی طباب
او نہیں کے غم میں وہ رہتی تہین رات دن
ہر جہت سے چشم تویر آب اور جگر ہے کباب
نہیں تیر کہ کیسا ہن کیا کلاب و کلاب
کہان یہہ بحر فضا نمل بھلا کہان وہ صرا
کہان خطا وہ اقبال خدا کہان یہہ صواب
اور انکے دشمنوں کے واسطے شدید عذاب
وہ سب ہن داخل ہجارت یہہ ہن طباب

تمام اس ملک جن جو عمر پہر کہیں ہو جس سے آنکھ کو نور اور قلب کو ہوسر فضائل راوی بیان کیا کرے کوئی احمد	ہو مناقب زہرا کاتب بھی استیعاب ہے گشت انکی فضائل کا اسقدر شاداب لبالب او کی مناقب سے ہے حدیث و کتاب
---	---

قصیدہ در منقبت حضرت امام حسین

زرد و سرخ آج ہے کیوں چہرہ اور نویسے سکے ہو آج زمانہ روششن آج عالم میں ہوا کس کا ظہور چہ نور کسے بخشا ہے شرف عالم ایجا دکو آج باغین گل میں شگفتہ تبسم غنچے اسود و ابيض و احمر جو ہوا ہے مشرق آج ہی گونج رہا ہے گنبد گردان فلک باغ باغ آج ہے گلزار تو ہر میوہ نہال بار کے بار نے ڈالی ہے زمین پر ڈالی بار انبار ہوں اکبار جو بلجائے درخت سے سراسر جو ہوا باند ہے نسیم سحر دیکھ کر یہ سروسامان مرا ذہن رسا اتنے میں ساسد افزون ہوئی یہ آواز متولد ہوئی میں آج وہ سبط اصغر باغ احمد کے گل تر دل حیدر کے مثر جھکے نانائے اشارہ سے کیا شوق فخر سیوہ باغ نبی شہر بہستان علی	اسمیں کیوں خوف و خجالت کا نایاب اثر چاند ہے ماند تو ہے حالت اختر اختر مثل آئینہ بنی نور کا ہر شے منظر خمر ہوا ہے بے قسطیم چہرہ اخضر اپنے لہنون میں لوانج میں مرغان بحر اک عجب الطف کا دکھلا رہی ہنجر سحر واقعہ ہے یہ کیو تر کی صداؤں کا اثر غنچے گلگل جو شگفتہ ہیں تو ہر بر سر بر پول پہلے ہیں کہ میں جامہ سے اپنر باہر اسقدر کثرت انار یہ کس کا ہے عشر سرسری یہی نہیں چل سکتی ہے باد صحر گاہ جاتا تھا او دہرا در کہی آتا تھا او ہر اسقدر بخیری واہ نہیں تجکو خبر روبرو جگے ہوا تیر اکبر اصغر درج عصمت گہر برج شرف کے اختر پہر ابا کے لیے غریب سے مہر خاور بار ہا چکے لیے آتے تھے جنت سر مفر
--	--

خوشہ چین الکا جو خاقان ہو تو بیج تابع
کل نہ شبنم سے ہے سب غم رخ شہ کا گے
ہے حسین اسم تو کنیت ہے ابو عبد اللہ
جامع شوکت و فقر قانع نقصان ضرر
جمع علم و ہنر دین مبین کے رہبر
مالک فتح و ظفر زینت و زیب منبر
ہتی مدح کی جو ہر اد تو ہی فتح قریب
ہی خدا ساز جو وہ پنج سو اتری ہوئی تیغ
شب معراج کی باتوں سے عیاں گویا
علم دین ملک نہ بغیر ان کے رسائی ہوگی
ہے وہ ماوریا خطا جو در حیدر سے پہرا
لوگ فرار کو کر اسے بہت سچے
انکے ہی تخت جگر نور بصیرت پہ حسین
انہیں کی شان معلیٰ میں حسین مٹی
پہلا فقر ہے بہت صاف حسین مٹی
دوسرا فقر خبر کا جو آٹا منہ ہے
اسکی دطر جسے ہو سکتی ہو توجیہ و تہیہ
رہا ہوتا ہے جو شوخ و عین باہم حید
کہ وہ مجھے ہے میں اوس ہونے کی مطلب
یعنی وہ مجھے چہارون میں ہونا ہے
ہر جو قرآن میں مذکور ہو افسح عظیم

وہاں تک کہ ہندو کی طرح ہے اور

کسر سری میں واقع ہے تو قاصر قیصر
ہو گیا ہے عرق شرم سے بس تر بستر
فاطمہ والدہ ہیں اور پر ہیں حیدر
دافع فتنہ و شر قانع باب خیر
سرور جن و بشر بنت نبی کے شوہر
قاسم غلہ و سقر ساقی حوض کوثر
چھپے یہ شوکت و فقر سے ظفر آئی فر فر
بس یا اللہ سے ہو عطا ہوا سکے جو ہر
تسے علی پردہ کے اندر تو عیسٰی باہر
علم کا شہر عیسٰی میں تو ہے در حیدر
پہرے دیکھا اوسے تکتے کی طرح پرورد
نہ ملی نجیرون کو کہیں خیر کی خبر
انکاماتی نہیں دنیا میں سوا شہر
و آٹا منہ ہے بے شک خبر پیغمبر
یعنی مجھے ہے حسین ہے مری و فقر کا لہر
یعنی میں اوس سے ہوں محتاج بیان کی مگر
غور سے اوسکی طرف دیکھیں مارا لفظ
روز مرہ میں کہا کرتے ہیں وہ بون اکثر
میرا تہز وہ ہرین جزا و سکا ہون باکدیکر
جان و دل ایک ہے ظاہر میں کو دو دیکر
چھپیں ابن علی کی ہے شہادت کی خبر

اس شہادت سے ہی محفوظ رہو اسماعیل
 اس طرح فرج سے بچتے نہ اگر اسماعیل
 یوں نواسہ کو ہوا دخل وجود جد میں
 باپ امام آپسہ امام اور برادر ہی امام
 والدہ خیر النساء بنت رسول دوسرا
 بیہ حسب اور نسب واہ ہو کر کسکو شیب
 و بنی حشر کے طوفان میں امت کا چار
 ڈو بکر بھر شہادتین بچایا اسکو
 معتبر قتل ہے یہہ روم کے شہر وغیرہ یزید
 روز عاشور جو ہوتا ہے تو وہ روتا ہے
 لوگ اطراف و جوانب سے وہاں آکر تیز
 اور اس اشکو کو پانی سے تبرک کی طرح
 جن مریضوں کو ملاستہ ہیں شفا پاتی ہیں
 ہے تعجب کی جگہ اور تاسف کا مقام
 غم کہاں نہ بچ سکا گریہ و زاری کیسی
 بعد مرنے کے یہ ہے اس شہید مظلوم پر
 کہتے ہیں ذکر شہادت کو حرامی جو حرام
 معتبر ہے یہہ روایت کہ کسی عرصہ میں
 قدرت قادر مطلق سے ہوا وہ گویا
 عقد زہر کی نیچا ور کا میں موتی ہوں
 خون ناحق نے حسین ابن علی کے یار و

جسکو اولاد میں ہیں ختم رسل پنجہ
 ہو کر کبر طر سے موجود ہے خیر بشر
 شکل اشکال نئی ہو گیا ظاہر سب پر
 اور پسری ہیں امام آپسہ پنجہ
 وصف جگاہ ہے احاطہ سے بیان کے باہر
 آپ ہیں اس صفت خاص میں شہید بہتر
 اگر کی ذات نہوتی اگر ادسا کف گہر
 واہ کیا است جد پر ہوئی حجت کی نظر
 شہید کی شکل سے تر شا ہوا ہے اک تہر
 اوسکی دو چشم وہ ہو جاتی ہیں دو چشمہ تر
 صبح سے شام تک کہتے ہیں ماتم میں جبر
 رغبت و شوق سے تیر کہتے ہیں جام و ساغر
 نام شہید نے اشکوں میں یہ شہید ہے انور
 غم شہید کی تاثیر سے رو میں بہر
 معصیت رو نکو کہتے ہیں وہ کیسی ہیں
 ہوگی اس جو سے مجروح وہ روح اطہر
 انکو اس قول کی دنیا میں سزا دی وادہ
 مسجد کوفہ میں پایا گیا اک مسخ گہر
 اپنی رو داد بیان کرنے لگا ستر اس
 برف سے ہی میں سفیدی میں تہا گہر
 نہ کہا حلات اصلی یہ کیا خون شہر

عید کو حلقہ خلد آیا تو یہ کہنے لگے
کہا جبریل نے منگوایے طشت و ابرلق
پانی میں لٹا لٹا دین بانیہ سے اپنے حضرت
میرا سامان جو مہیا تو اب اسے پوچھا
پانی جبریل نے ڈالا تو پیسے ملا
سرخ یا قوت کے مانند ہوا وہ ملبوس
احمد و حمید روز ہوا حسن شاد ہو کر
اسی اتنا میں کہ سب لوگ تہو شاد و خرم
دیکھا اوں کو کہ نہایت بین ملول و محزون
متروک ہو کر جبریل سے پوچھا
کہا جبریل نے کیا عرض کروں یا حضرت
ہو گیا پیش نظر سانحہ عاشورہ
ہو گا ملبوس و بدن خوشی سرا سر گلگون
غریب و غربت و فقر کے سوا پائیز
سکے یہ حالت غم ہو گیا بر بام اعظم
وارے شوق شہادت ہو کر سرور حضور
گرچہ اصحاب حسین بن علی تہوڑے تھے
نذر حق کر دیئے سب خرد و کلان ظاہر
روز عاشور جو تہی شدت و حدت کی پیش
شہ نے فرمایا کہ وقت نہیں سہا یہ کا
امتحان سخت تھا اس درجہ دیکھا نہ شفا

ہے یہ سادہ و سحر رنگین ہے منظور نظر
ہو گا رنگین یہ اپنی دیر ہو گی دم بہ
رنگ بتلا میں مگر ایک یہ تفت جسگر
کو لٹا رنگ ہے مطلوب یہ بولے احمر
ہو گئی جلوہ نما قدرت رب اکبر
دل شہید شکستہ ہوا شمل گل تر
انکے خوش ہوئے مسرور ہوا سارا گہر
کی پیچھے جو جبریل کے چہرہ پہ نظر
سر سبز نسوون سے تر ہے مزار انور
کیا سبک جو یہ حالت ہوئی طاری تپہ
سرخ رنگ کی رغبت نے کیا خون جگر
بتلا ہو گا جو آفات میں یہ نور بصیر
ہر طرف سے یورش نیر و تیغ و خنجر
کوئی مولش کوئی ہدم کوئی یار ویاور
عید کے روز بپا ہو گیا گہر میں محشر
کہا جبریل نے خدمت میں جو حاضر محضر
تہو مگر لاکھوں کروڑوں سے بہتر بہتر
خدیہ راہ خدا کر دیئے اصغر اکبر
ساہبان کر دیئے جبریل نے شہ پر شہیر
امتحان میرا ہے منظور خباب داور
کر سکے جسکا نال نہ کوئی فسر و لشہ

کام انہیں کا تھا کہ اوس میں بھی جو پورے کو اور
خدا جاگیر ملی اور شہادت خلعت
واہوی سبر و رضا ہے یہ رضینا بقضا
سبر سبر عمر کرین آپ کے ماتم میں بس
شہ سے فرمایا ہے خود کشتہ کہ یہ ہوں میں
یہاں سے ظاہر ہے کہ مومن کی علامت یہی
ایک دن دوش محمد پہ چڑھے تے شیر
تب کہا اوس سے پیرے نہیں کہتا کیوں
کتب معتبرہ میں یہ روایت ہے کہ
ایک دن دونوں نواسوں نے یہ نانا کہا
کشتی آپس میں لڑیں دونوں کہ معلوم کرین
پیار کر کر اوس میں ارشاد پیہرے کیا
کہ لکھو تم کو سی خط ماہیہ کی قوت دیکھلاؤ
لائے ارشاد بجاہ دونوں نے کچھ خط لکھا
ہئے لکھیں میں یہ خط آپ اب الگو دیکھیں
فاطمہ سوچیں بتائیں خوشی ایک سی ہے
اونے فرمایا کہ میں خوب نہیں ہوں ماہر
پاس بابا کے گئے دونوں خطوں کو لیکر
کہا بیٹوں سے کہ تم نانا سے اپنے پوچھو
پاس نانا کے گئے اونے سب احوال کہا
اونے فرمایا پیہرے کہ میں ہوں اُمی

جو ضروری تھوچہ اوس سے ہی بڑا ہو
اور خطاب اوکو ملا شافع روز محشر
ذکر معبود زبان پر تہہ پنجر خنجر
سرے کی تے سراسر مہم امت سر
بچ مومن جو کرے یاد کرے چشم ہی تر
ذکر شیر بہ صدقہ کہ وائیکون کے گہر
کیا ہی خوب کام رکب ہے لگا ہئے عمر
کیا سوار اچھا ہے شیر مرا لخت جگر
بلکہ ہے جزو اخیر اسکا نہایت اشہر
آپ کو اذن کو طالب ہیں ہم امر خیر بشر
کون ہم دونوں ہر دوسرے سے طاقتور
کشتی لڑا تو مناسب نہیں مان ہے بہتر
جسکا خط خوب ہو بس ہر دہی زور اور تر
لیکھے فاطمہ کے پاس کہا اسے ماہر
اور تیلان میں کہ ہر کونسا امین بہتر
ایک کی دل شکنی ہو یہ گوارا کیو نہ کر
خوب بیچانتے ہیں خط مری پیار وں پر
فاطمہ سوچیں بتیں جو بات وہ سوچو حیدر
جسکا ارشاد ہے ارشاد خدا ماکبر
اوسے خط لے کیا خاطر اقدس میں گذر
حامل وحی جو آدین گے بتائیں گے مگر

بیان اوٹے کیا
 ہی جاتا ہوں
 جو واپس آئے
 میں یہ دونوں زندہ
 ن جو بزرگوں کی مظلوم
 میں وہ سچو بزرگین
 داد کہی نہ ہر اسے
 او میں متیار ہو کر یاں
 بارہاں موتیوں کو چنے میں
 ہوتی کیے میٹوں پر شمار
 اک اک نے چنے پر گیا ایک
 و فرمان خداوند حبیب
 وادوں نون لے آ دیا دیا
 ن کے برابر ہو سے اللہ
 یف کہ جنگی کریں خاطر داری
 ہے کہ جبریل امین سدرہ سے
 بر و زہرا و علی سسکین دل
 سے کو وطن آوارہ و بیکس کر کے
 ر سہ تشنہ او ہے سجد میں بہر فرج کریں
 اس قدر ظلم ہے یہی باز نہ آئیں ملک عالم
 جد کے روضہ میں ہونے دین حسن کو مدفون

حصہ دوم
 بولے جبریل پہلا میں کروں جرات کیونکر
 وہاں سے معلوم کروں مرضی رب واد
 لاکر یہہ علم خداوند حبیب
 ہر ہمارے ہی یوہین لطیف و عنایت کی نظر
 چنے یہ امر کہا فاطمہ کی مرضے پر
 مہربان مان میں وہ انکی یہ رشید او کو کہہ
 فاطمہ جنگی او سے ہو گئیں حیران مضطرب
 یہ لڑی موتیوں کی کرتی ہوں صد فرخندہ
 موتی جو زیادہ چنے خط ہے او سیکھا بہتر
 ہے یہ منقول کہ او اس سنگ میں تہ سنا کہ
 او کے چنے کو بر ہے دونوں وہ نہ ہر کو کہہ
 آ کے فی الفور کیا پر سے دو پارہ گوہر
 خوش ہو حضرت شبیر و جناب شبیر
 یہہ دراج یہہ مراتب میں بیان سے باہر
 خالق واحد و ہر او علی اسر حد یہہ
 آ کے فی الفور کریں پر سے دو پارہ گوہر
 پارہ پارہ کریں اک لال کا یہی ہے جگر
 زخم اونیس مونچاس لگا بین من چہ
 اور منصب کریں نیز سے ہ فرق النور
 وہ کریں جسکے تصور سے ہی ہڈتا ہے جگر
 اور منہ تیر و نگاہ سائین شے لاشے پر

لاش شبیر کو با مال کرین گہوڑوں سے
 آہ اس واقعہ سے کیوں یہ زمین شق ہوئی
 یوں پریشان ہوا مجموعہ آل احمد
 ہے کتابوں میں یہ منقول کہ جب جانشام
 ظلم کی راہ سے اوس راہ میں ملعونوں نے
 فرق انور سے بس اک خون کا قطرہ ٹپکا
 ہر برس ہوتا جو عاشور تو ہوتا تھا
 جمع ہوتے تھے مہمان حسینی ہر سال
 سا لہا سال یہی حال رہا اور ملال
 اوس سے ظاہر ہوئی حق پوشی و ناقص کوشی
 ایسا غائب کیا اوس سنگ کو حق پوشوں
 مومنوں نے وہاں تیار کیا اک گنبد
 خون ناقص ہی چھپانے سے کہیں چھپتا ہے
 ہے جو مشہور کتاب ایک صحیح مسلم
 اوسین مرقوم ہے تفسیر میں اک آیت کی
 سرخ ہونا ہے یہی جہنم برین کا رونا
 ہے صواعق میں یہ مسطور کہ روز عاشور
 خون تازہ ہی نظر آیا ہر اک کے پیچھے
 آسمان سے اوس دن خون کا سینہ بھی برسا
 خون اسے رنگین ہو گیا ہوا پیر زور
 سر شبیر کو جب لای سو ہو قصر نہ یاد

چو زمین میدفن و کفن گرم زمین کے اوپر
 کٹے کٹے ہوئے ہوا کیوں یہ سپہر اخضر
 ہو گیا کیوں نہ زمانہ کا یہہ دفتر
 سب شہیدوں کے لئے جلتے ہوئے سر باغ شہر
 ایک پتھر پر رکھا سید مظلوم کا سر
 اوسی پتھر پر نمایاں ہوا جس کا ہر اثر
 جوش زن سنگ سے وہ قطرہ خون سرور
 دیکھ کر لال اوس سے برساتے تھے اشکو گہر
 بعد مردان کے خلیفہ ہوا حبیب اوس کا
 حکم سے اوس کو اٹھایا گیا وہاں سے پتھر
 کیا ہو گیا ہوا کچھ نہ ملی اوسکی خسر
 مشہدہ نقطہ ہوا نام ہی اوس کا شہر
 بلکہ ہوتا ہے چھپانے سے وہاں شہر آشور
 کرتے ہیں جسکی روایات کو مستثنیٰ باور
 آسمان رو یا حسین ابن علی کے اوپر
 ثعلبی کی یہی روایت ہے یہی ستر تاسر
 یہہ اندیشہ ہوا دلوں کو نظر آئے اختر
 جو اٹھایا گیا دنیا میں کہیں سے پتھر
 جسمین آلودہ ہو کر لوگوں کے کپڑے اکثر
 کسی تدبیر سے زائل ہوا خون کا اثر
 اوسکی دیواروں سے جاری ہوا خون سر تاسر

ابن سیرین یہ کہتا ہے کہ سرخی شفق
بیخطا جب سے یہ مقبول ہو لے مقبول
ہوا سورج گہن اور دیکو ستارہ دیکو
اک روایت کا ہے مضمون ہوئی یونان
ایک ہفتہ تک اس درجہ رہا سرخ فلک
ہینے جو نقل کیا قول ہے یہ بعضوں کا
چہ ہینے رہے آفاق سما کا مل سرخ
سرخ جو کرتے ہیں روئے کو ہین دیکھ کر کیا
آسمان کو تو پہلا روئے سے یہ باز رہیں
ابن جوزی جو بڑے شیون کے عالم ہیں
ہے یہ معمول کہ جب غیظ و غضب تازہ
جسم اور او سکوازم سے بری ہو باری
قانون پر شہ نکیس کے جو عضو سے اس سے
تو یہ ظاہر ہو کہ اسے ہوا وہ سخت گناہ
حادث پہلے ہی خاصا خدا پر گذرے
جب خدا صبح و مسایاد دلائی یہ عزا
یہ یہ مقبول کہ جب اور سرور کو ہراہ
دیکھ کر او کو بہت شاد ہوا ابن زیاد
متحمل نہوا ہاتھ شقے کا کانپ
سر پر فور سے ایک خون کا قطرہ ٹپکا
ران کو تخت کو برخت کے کر کے سوراخ

قتل شبیر سے قبل اسکا نہ تھا کچھ ہی اثر
سرخ ہو جاتے ہیں اطراف سپہر اخضر
ہوا لوگوں کو گمان ہو گیا برپا محشر
خون سے لبریز تو خم اور سب بود وقت صحر
سرخ چادر سے نظر آتے تھے دیوار و در
سرخ چرخ کے بابت ہے یہ قول اکثر
پھر ہمیشہ کے لئے رہ گیا سرخی کا اثر
آسمان گر یہ کسان رہتا ہے ہر شام و صبح
ورنہ کیون کرتے ہیں یہ بانٹو شرمع بشر
لکھتے ہیں یون سب سرخی چرخ اخضر
سرخ ہو جاتا ہے تب چہرہ ہر فرد بشر
بلکہ ہے جگہ نقائص سے مسر اور
آسمان پر یہ نمودار کیا اسکا اثر
کہ زمانہ میں نہیں معصیت اس سے بڑھ کر
غضب حق نہ نمایان ہوا اس طرح کر
اہل ایمان عزا دار نہوں پہرہ کیونکر
لیکن کو فہم شبیر کا سر بائے شرم
ایلیا ہاتھ میں مردود لئے شبیر کا سر
رکھ لیا ران پہنے الفور وہ فرق انور
جس سے اعجاز نمایان یہ ہوا پیش نظر
ہوا غائب نظر آیا نہ زمین کے اوپر

یہ یہ طور پر ان میں اوسکے ناسور
باندھے رہتا تھا شقی ران پر ان کا شک
پس مالک اشتہر کیا اوسکو جو قتل
وہاں پہنچے اسی ناسور کے پایا اوسکو
ترندی میں یہ صحیح ایک روایت سنو
اوسکے سردار و کوسر اور سر ناپاک شقی
تھی خوشی فتح کی مختار کا دربار تھا عام
ناگیاں ایک بڑا سانپ ہوا وہاں ظاہر
سب سر و نہر وہ گذر کر تاجپلا آتا تھا
نہننے سے سرین گھسا اور وہاں کچھ ہل
پھر گھسا سو نہر تو وہ نہننے سے باہر نکلا
سانپ کا ہلا کے یہ سب واقعہ عبرت خیز
پاس سجاد کے مختار نے پھر مسجد یا
سے یہ منقول مدنیہ میں یہ اوسم ہونچو
جب کہ گئے سجدہ خالق میں جناب سجاد
باشمی عورتوں نے سوگ اوتا را اوسدن
آل احمد کا کئی سال میں کچھ سوگ اوتا را
پتے زہری سے روایت کہ جناب شہید
قتل میں اوسکے ہوا جو کوئی مرد و شریک
سب وہ عقبی کی عقوبت کو علاوہ بے شک
کوئی اندھا کوئی مقتول سیر و کوئی

جسکی بڑو کا تحمل کرے کوئی بشت
جس سے کہ ہوتا تھا کچھ اوسکی تحف کا اثر
کشت و کشت تو نہیں پہچان ہوئی لاش انفر
تب کیا تن سے جدا ظالم مقہور کا سر
اور مضمون پرا دسکو کر و عبرت سے نظر
کو ذکے دار امارہ میں رہے جب لا کر
مجمع عام تھا موجود تھے ہتھ کہتے
وکیہ کہ لک اوسے پہلے ادھر اور ادھر
رفتہ رفتہ کیا اس شخص کے سر پر جو گذر
سو نہر کے رستے وہ آخر نکل آیا باہر
تین بار لیسے ہی آیا گیا اندر باہر
ہوا اس طور سے غائب کہ پھر آیا نہ نظر
اس شقی کا سر غس اور لعینوں کے ہی سر
چاشت پر بیٹھے تہر جوقوت امام مضطر
سب و اتھے حضرت کے ہوی پیش نظر
ما تھی کپڑے ہی بدلے گئے پہنے زہر
گو کہ بر پارا ماتم شہدا کا کشتہ
فاطمہ کے دل و جان نور نگاہ چہرہ
اور راضی ہوا اس امر سے جو بانٹے شر
ہوے دنیا میں ہی انواع بلا سے مضطر
العطش کہتا کوئی کر گیا وینا سے سفر

اس روایت کا ہوا ذکر کسی صحبت میں
میں ہی اس واقعہ سے شاد ہوا تھا لیکن
کہہ کے یہ بات وہ کرنے لگا اصلاح چراغ
ساری داڑھی کو جلا کر وہ ہوا پھر ساری
حوض پر آب تھا مرد و داد میں کو دا
آب او سو وقت دیکھا تھا اثر رخسار کا
آٹھ لاکھ آدمی حوض میں جل جل کے ہوا
تر ندی ہے جو صبح اور سیرین نہ نقل لکھی
اتفاقا یہ وہاں ذکر ہوا لوگوں میں
اون میں سے کوئی شقی ہی نہیں محفوظ رہا
سیر مجلس سے یہ سن کر کہا میں تھا شریک
بات یہ مومنہ سے امی اونہ نکلی تھی تمام
اوس شرارہ سے اوس وقت یہ بت پہنچی
پھر روایت میں کہ لوگوں نے یہ دیکھا اگلے
پروہ کعبہ کا کچھ کر یہ لگا کرنے دعا
پر یقین ہے مجھ پر گزرتا نہ بخشے گا کہی
رحمت حق کے تجو یا اس کے کیا بکتا ہے
بولو وہ شخص مارجم اسی قابل ہے
بولو وہ شامت اعمال سے تہا میں و میں
تہا میں اوس فوج جو رکتے تو آب فراتا
مجھے اک واقعہ میں صاف پیر نے کہا

اک شقی کہنے لگا جھوٹ ہی بیشک یہ خبر
آج تک سالم و غانم ہوں نہیں کچھ ہی خطر
اگر ایش میں مرد و د کے فی الفور شر
مشتعل ہو گیا لبوس بدن ستر تاسر
پر اسی طور سے جلتا رہا اوس کے اندر
آتش قہر الہی تھی وہ جہستی کیونکر
یہیہ آتش دوزخ وہ لعین ابتر
بزم دعوت ہوئی تھی منعقد اک شخص گھر
قتل شہیر میں جو جو شر یک اہل سفر
کہ نہ دنیا میں بلا آئی ہو جس کو سر پر
مجھ کو پہنچا نہیں اس وقت تک کوئی
نکلا جو شمع سے فی الفور وہاں ایک شر
کو نہ جسم ہوا روح گئی سوے سفر
جس کے مومنہ پر تھی نقاب آیا جسم کو اندر
بخشندے میرے کبیرہ مرے رب اکبر
جس کے یہ لوگ لگے کہنے کہ اللہ سے ڈر
کفر آجایا لگا لازم تجھ کو کہ اس سے حذر
پوچھا اون لوگوں نے کیا جرم ہی بان کر تو کر
جو حسین ابن علی سے تھا مقابل لشکر
کہ رہیں تشریف جگر مالک حوض کو شر
دور ہو تجھ کو نہ بخشے کہی رب داور

ہے یقین نہ کہ حضرت کی دعا ہے مقبول
 ہو چنچا اور لوگوں نے کیوں چہرے پر
 اذکم اصرار سے مرد و زن اولیٰ جو نقاب
 دیکھ کر لوگ لگے کہنے کہ جاؤ ورنہ اب
 جو ہیں وہ چند قدم حد شرم سے نکلا
 ایسی تحریر ہے تحریر میں حالت او سکی
 اگے دھڑلے میں یہ ہوئی اور سکو حارت پیدا
 پیچھے دھڑلے میں یہ برودت تھی کہ او کو لپٹ
 کرتا رہتا تھا وہ ملعون سدا وادایلا
 خشک پر خشک وہ پائیگی پئے جاتا تھا
 تھا یہ حال ایک شقی کا کہ وہ پتا تھا کمال
 باندہ لیتا تھا کمر سے اسے پٹکے کی طرح
 معتبر بعض روایات میں یہ لکھا ہے
 کتب معتبرہ میں یہ روایت ہے کہ
 آسمان ہو کر جو منشق تو زمین شق ہوگی
 پیاس کس درجہ کی کس طور کی گری ہوگی
 سینہ تک ہوگا پسینہ میں کوئی ڈوبے یا
 تھے جو دنیا میں سدا فضل خدا کے عادی
 کثرت حیرت و تشویش ہراس و غم سے
 نفسی نفسی کی صدا چار طرف ہوگی بلند
 اک عجب حالت تشویش و تردد ہوگی

پہر مجھ پیاس بنو رہت تھیں کیوں نہ کر
 بولا وہ خشک مری ہو گئی ہے نوع و نکر
 شکل تھی خشک کی تھے دانت دہن باہر
 تیری شامت کا کہیں دوسروں میں ہوا اثر
 صاعقہ سے غضب حق کے گیا سو سقر
 تیرے جسکے چہرہ پیاس میں خلق ہضم
 برف سے بھی جو ہوتی تھی نہ تسکین نہ بہر
 مشتعل رہتا تھا ہر وقت تنور و مجسم
 گرمی و سردی سے پلاتا تھا وہ آٹھ پہر
 اسپہ ہی ہوتا تھا ملعون نہ سیلاب نہ گر
 اور یہ کہتا تھا اب پیاس سے جلتا ہے جگر
 ایک بی شرم کالا مٹا ہوا اس درجہ ذکر
 رسن آسا اسے گردن لپٹتا تھا وہ خند
 حکم سے حاکم اصلی کے جو ہوگا محشر
 اور میں جو کچھ دیا پسینے او سکو باہر
 ہوگا اک نیزہ پہ غور شیدا سو وقت مقرر
 اور ہو نیگا کوئی غرق عرق تا بکبر
 خوف سے عدل کو کاچیں گے سدا سندن
 آنکھیں او پر کہ او ٹھائے ہوئے ہر ایک بشر
 لے سیکانہ کوئی دوسرے کی کچھ بھی خبر
 او سن جگہ پر مقرر ہوگا جو ان کچھ نہ مقرر

ہو گی حالت فقر و امر او کی یکسان
 نہ لگے گی کہ یہ محتاج ہو یا صاحب تلج
 ہوں گے سب شاہ و کلا ایک طرح محض
 ہر بشر ہاتھ میں اک نامہ اعمال لئے
 ایک پل قعر جنم پہ کیا جائیگا نصب
 تیز تنوار سے اور بال سے زیادہ بار یکساں
 دُور سے جس دنگے میں بھی ہوں ترسان
 اسی آئینہ میں کہ سب ہونگے پریشان خاطر
 اک ملک بندہ مومن سے کہیگا یہ سخن
 لے خردار میں تھا آج ملک اسکا امین
 کہیگا یہ بات او سے دگر تسلی تکین
 وہ بہا اور وہ صفا اور وہ چمک اور وہ
 دیکھ کر ہوگا وہ مومن متعجب حیران
 میں نے یہ گوہر نایاب کہاں پایا ست
 وہ فرشتہ یہ کہیگا کہ نہر بخت تو کچھ
 جلد اسے لیکے تو جا حشر کا بازار ہے گرم
 میں جو خاص خدا ہونگے خریدار وہی
 انقرض بندہ مومن اوسی گوہر کو لئے
 اور ایک ایک کو دکھلائیگا اپنا موئی
 اور فرمائیں گے اک گوہر نایاب یہ
 نوبت ختم رسل آئیگی جب آخر کو

فقر و فاقہ ہے وہاں ساہمہ بچہ و ات زہر
 دلق ہے برین کپکے نہ ہے سریر انب
 فرق کچھ دلوں گرد ہوں میں نہ ایگا نظر
 اپنا ہر ایک ہر ونیک کیے پیش نظر
 جب ہر ایک مکلف کا ضروری ہے کد
 دکر سے اوسکے لرز جاتے بس قلب و جگر
 اوسکے احوال کے احوال بیان ہوں کیونکر
 اپنی حالت میں ہر اک شخص مشوش مضطر
 ہے امانت سرور پاس ایک تری اسی نیک یہ
 یہ تری کام بیان آئیگی اب فکر نہ کر
 دیگا پر تاب و خوش آب و سکو عجیب کہ
 جب ہر گز نہ ہر گز کسی بنیا کی نظر
 اور بچے گا یہ ہے میری امانت کیونکر
 عمر ہر میں نے تو دیکھا ہی نہیں ایسا کہ
 ابھی کہل جائیں گے گوہر میں جو جو ہر
 سچ کو وہاں اسکے خریدار ملین گے اکثر
 جو ہری جو ہو وہی جائے گا قدر جو ہر
 وہاں جائیگا جہاں جمع ہوں سب پیہر
 دیکھ کر اوسکی چمک ہونگے وہ حیران شہد
 ہے بڑا بیش بہا اسکو خسریدین کیونکر
 آپ فرمائیں گے ہاں ہر مارا شیر کہ ہر

جس کا مل سے پہلے پہلے اوس کے قابل
جائے گا مومن دلگیر حضور شہید
پہر پہر فرماؤں گے چنانچہ تجھ معلوم ہے
میرے غم میں جو تیری آنکھ سے آنسو نکلا
اہلیت اس کے دل و جان سے فریاد ہرز
انفرن اشک ہر ایک کے بہانہ سے فقط
وز شہوار کا ہے رشک غم شاہ کا اشک
یا ماری یہ نہیں دار کا دنیا کے مار
فقر کو فخر جب اپنا کہا پیغمبر نے
تغصب میں دیدہ و دانستہ کیا آنکھ کو بند
راجمہ صاحب جو یہاں تک میں رئیس اعظم
شیخ فیض و کرم مجمع اقبال و چشم
اجر دے اونکو خدا میں وہ ہمارے محسن
ہیں امیر ابن امیر ابن امیر ابن امیر
نہ ہی کا موعین رہتی ہے تو جہہ مصروف
ایک احسان یہہ کیا کہنے کہ اون کے ہمراہ
اب یہہ ہے حق سے دعا جلد او نہیں کے عہد
حج و عمرہ کی شرافت سے مشرف ہو کر
میرا سب و کہیں جلد وہ دن دیکھلا دی
نہیں دنیا میں مدینہ سا مدینہ کو ہی
پانچ معصوم و ایمان اور نبی زب زب

مشتہی اسکا ہے وہ برج امامت کا قمر
ایک ہی ہوگی عجب لطف و عنایت کی نظر
فی الحقیقہ ہے یہہ کیا چیز تراگو ہر تر
قدرت قادر مطلق سے ہوا صاف کہہ
اس گہر کی بچی قیمت کہ لے غلام میں گہ
مومنین پائین کے فرد و سر کے قصہ و منظر
قدر اس شکر کی میں جانتے ہیں اہل نظر
اسکے اندر نتو دار ارمانہ اسکندر
زر سے بنی رہتے سلمان تیرے زبور
فتح کے بعد جو مضموم ہوئی عین عمر
لطف اور خلق میں اونکا نہیں کوئی ہمسر
مصدر جو دو سخی لطف و عطا کا مظہر
شکر کا اونکے ادا کرنا ہے ملازم ہمیر
قدر دان فیض رسان اور وراحم گستر
میں وہ دنیا کے رئیس مین بڑی دین پرور
سات معصوم نگار اثر ہوا محسا احقر
مجھے اصغر کو ملے دولت حج اکبر
خیر کے ساتھ حکم سے مدینہ کا سفر
گرد اس ماہ کی آنکھوں کا بستے محل بصر
اشرف الخلق کا اوس جا ہے مزار انور
میتے جتے زمانہ میں میں اظہر اشہر

پیر خراسان کی زیارت کا شرف ہو حاصل ہو جو توفیق مددگار مقدر یا در

نبین احمد کو غلامی کا علی کی دعویٰ

ہاں متنا ہے کہ سمجھیں وہ غلام قنبر

قصیدہ ورنقبت حب العطر

اہل ایمان سب ہیں خرم و شاد
گرم ہنگامہ مبارک باد
آج پوری ہوئی دلوں کی مراد
ملک و جن تمام آدم زاد
ہشت گانہ بہشت و بیخ شاد
آتش و آب اور خاک و باد
گل شکفتہ بین شاد بین شمشاد
قید سے غم کے سرو ہے آزاد
نغمہ سنجی میں بے غم حیات
آج سب خوش ہیں ہر جہ باد
وجد میں خود ہے عالم ایجاد
کیون نہ روشن بہان حد نہ زیاد
آسمان و زمین کی بیاد
جیسے کامل تھے آپکے اجداد
نون ابرو ہے اور چشم ہے صاد
دیکھیں جسکو ہے پیہر نیک بناد
خاتم الانبیاء کے ہیں اولاد

آج امام زمان کا ہے میلاد
نہور ہے تمام شیعوں میں
جتنا سرور ہے بہت کچھ
کرسی و عرش اور لوح و قلم
حور و غلمان و کوش و تسنیم
کوہ و دشت و نجوم و شمس و قمر
کہلکھلاتے ہیں باغیں و غنچہ
ارغوان سرخ و سمن خندان
بین لگائے ہوئے عناد دل دل
الغرض جملہ کائنات جہان
صاحب الامر کے وجود ہے آج
نور تابخ ہے ولادت کی
ہیں وہ قائم او نہیں سے قائم
آپ ہیں مجمع صفات کمال
رخ ہے و الشمس و الف ہر و اللیل
کشف و نام اپنا خیر انام
خاتم الاولاد صیائون کیونکر

<p>ختم ان پر ہے منصب ارشاد کون ایسا ہوا میان عباد خضر کرتے ہیں اسے استر شاد جان لین جنکا ذہن ہے وقاد جانچ لین اس سے رتبہ اجداد فخر اجداد و مفتخر اولاد انبیاء میں وہ اکمل الافراد اذن حق سے شفیع روز عباد وَ عَلٰی الْاَنْبِیَاءِ قَافٍ وَ سَاد اِسْتَبَانَ سَبِيلَ كُلِّ رِشَاد فَرَّجَ الْكُفْرَ وَالْفَسَادَ فُسَاد جیسے سلمان و بوذر و مقاد تھو یہ مردار وہ غور مرداد سر عباد افسر زُتاد دافع الکفر مانع الالحاد حق کے محمود ہیں جو ہیں حماد ہیں محمد کے جانشین داماد اور حیدر الکمل قوم حاد جبرئیل امین کے استاد قائد الغر کجا کجا قواد کیسا کیسا رما در مساد</p>	<p>اس سے بڑھ کر کمال کیا ہوگا ہر نبی و وصی کے وارث ہیں ہونگے عیسیٰ مقتدی انکے افضلیت جو یہاں سطر ہے پھر اسو کر کے خوب ذہن نشین جد امجد ہیں حضرت احمد کل خدای کے علت غائی خاتم انبیاء و مہدی خلق اَحَدٌ حَيْثُ لَا يُظْفَرُ رَكْعَةٌ خاتم الانبیاء گان پر سَيِّدُ الْمُرْسَلِينَ وَ الْهَادِیْنَ ہوئے صحبت سے انکی نیک ولی اور جو بہ اصل تھے ہو کر بدتر جد اعلیٰ علی اعلیٰ ہیں قاتل الشریک قاصح الفتنہ مثل احمد علی محمد اللہ خانہ زاد خدا ولی خدا اِنَّمَا اَنْتَ مُنْذِرٌ اَحَد ہیں رسول خدا کے تو شاگرد نہیں نسبت علی کو غیر دیک ہوں بد و نیک کیونکہ ایک کہہ کر</p>
--	---

تیسرے ہیں گرچہ ہیں ہم شکل
لاکھ کہوئے کہہ سے لائے کوئی
لاکھ سجدے کیا کریں شرک
ہے یہی نسبت شیوخ و عیال
اتفاق شیوخ و حیدر کے
عالموں سے یہ ہے عجیب مقام
صالح المومنین علی ولی
وہ منافق یہ ہوں منوں امیر
ہیں وہ ناسخ یہ ہے ناطق
ہیں وہ مصنوع اور یہ منصوب
ہیں وہ فرار اور یہ گرفتار
یہ نہر سے نور وہ نہر سے ناری
مستغرق خدا کے حکم سے وہ
کافرون کے ہوں موس دست
کوئی عاقل کہی نہ مانتے گا
حق میں حضرت علی عالی کے
گر قلم ہوں جان کے سار دست
ساری خلقت کرے حساب کتاب
حسن مجتہد ہیں آپ کے جد
دوسرے جد ہیں سید الشہداء
چو تھی ہیں باقر العلوم جنین

دیکھتے ہیں قباد اور قباد
دیکھتے ہی پر کہتے ہیں نقاد
بت نہوں گویا خدا ہیں کے جواد
جس طرح بت خدا کے ہوں انداد
عربی ہیں تمام اہل کداد
کیا نہیں جانتے وجوہ تضاد
اور وہ راس و رئیس اہل فساد
ہر کتاب و حدیث کا یہ مفاد
ہیں سراپا یہ نور ہیں وہ رباد
ہے یہ فعل خدا وہ جعل عباد
جد سے انکے ہے بنائے جواد
دین کے وہ رواج اور یہ کساد
یہ دل و جان سے تابع و مشقود
خود خدا کا ہے صاف یہ ارشاد
نہیں ممکن کہ جمع ہوں اضداد
ہے رسول خدا کا یہ ارشاد
اور وہ یا بنین تمام مداد
نہ فضائل کی انکے ہو تعداد
نور البصار و راحت اکباد
تیسرے جد ہیں سید سجاد
اس لقب سے کیا رسول فریاد

صادق و کاظم و علی رضا	اور تقی و تقی پاک نژاد
میں یہ اجداد مہدی ہادی	عاشق دین شفیق ہم تناد
اپنے اپنے زمانہ میں سب تھے	مہر رخشان آسمان رخشا
حسن عسکری جوہن دالہ	جسکے اوصاف میں کیا نہ پایا
بیچو سب پر خدا درود و سلام	اس قدر ہو کہی نہ جسکا نقا
خاتم الاوصیاء کے باہر ہے	یہ رسالتا بکجا ادا
ہوگی جیب او کی عنایت گری	ہوگا ایمان خلق کا بر باد
ہا وہ ثابت زمین کے ایمان	جانب لے قلب جنگار بے آباد
بس وہ شیعہ ہیں جو پیر تہذیب	دل سے انکے ظہور کے اوراد
وہ اقل قلیل ہیں یا رب	روز افزون تو او کی کرات
ماسوا انکے جو مسلمان ہیں	اونکا مسلک ہے اس میں اتباع
کہی تو سو فہم سے اپنے	کرتے ہیں طول عمر یہ ایراد
فہم پر اونکے ہے ہنس کا مقام	نہیں کافی یہ اونکو استشہاد
ہیں بہت لوگ جو عمر ہیں	عزت اوتے جو کہیں میں زیاد
نیک نژاد ہیں عیسیٰ والیاں	بدیہی شیطان جو انکا ہر استاد
طول اللہ عمرہ الاشرف	جل سبحانہ اجاد و جبار
کہی یہ کہتے ہیں امام کا کام	ہے ہمیشہ ہدایت و ارشاد
جب وہ پوشیدہ ہیں پہلا پہر کیا	اونکے موجود ہونیکا ہے معاد
سخت افسوس ہے پیر اونکو	قول اپنے رسول کا نہیں مانے
خود نبی نے حدیث جابر میں	ہو کیا انصاف طور پر ارشاد
جیسے خورشید سے جب ابر میں آوے	نستفیع یوں ہی ان سے ہوا

<p>وہ تشبیہ کیا ہی کامل ہے وہ ان بصارت کی پیاہلی بصیرت ہے وہی خدا نے جنید بصیرت قلب مثل خورشید جب کرین کے ظہور اور غیبت میں بھی نہیں محروم ہوتی ہے راہ چارہ جب سدود ہے جو بحرین کے انار کی نقل تہا وہ ان اک وزیر بد تدبیر کیے قالب سے اک انار میں نقش پاس حاکم کے لیگیا او سکھو تہا جو حاکم ہی او سکھو مشب شیخو نکو پیر انار د کہا کر اور کہا تھے کیوں کیا جائز شیعہ بچارے رہ گئے حیران اغرض شیعہ لیکے کچھ مہلت اس غرض سے کہ ہو یہ عقدہ حل آخری شب ہوئی جو مہلت کی کہد یا قالب و انار کا حال شکر ادا کر کے جمع ہوتے ہی ساتھ او سے لیکے وزیر کے گھر اوسے حاکم سے پھر نکلو یا</p>	<p>ہے میرا شاد سرور انجا و چاہیے ان ضرور استعداد منتفع ان سے ہیں وہ اہل استعداد نفع پائیں گے خوب سب مراد ہو ضرورت میں ان سے استعداد وہی کرتے ہیں شیخو کی امداد کس سے ممکن تھی اوس گرو کی کشاد جسکو شیطان سے تہا کمال عناد نام و وصف ثلثہ او غناد سوی خالق او سے کیا استعداد دیکھ کر ہو گیا نہایت شاد کیا نہ عیب پہ اپنے استشہاد ایسے شخصوں کے ساتھ بغض عناد مجھو اب ہم ہیں اور ہے جلاد لگے پڑھنے و نالافت و اوراد اور بچے دین جان مال اولاد کی امام زمانہ نے اسد او اور چھاننے کی او کی سب رواد لگے حاکم کے پاس خرم و شاد بائیں کر تہا وہی کیست و وہی قالب وزیر کا ایجاد</p>
---	--

صاحب العصر کی اعانت سے
 بچ گئے شیعہ ایسی آفت سے
 جو بصیرت سے ہو گئے محروم
 کس طرح او کو فائدہ پہنچنے
 کہی کہتے ہیں کیوں ہیں پوشیدہ
 واہ کیا خوب اعتراض ہے یہ
 منظر میں وہ حکم خالق کے
 حکم جب آئیگا کہین گئے ظہور
 بان علامت ظہور کی ہر پہلک
 جب کہین گئے ظہور ہر دین گئے
 دین حق ہوگا شرق سے تا غرب
 ابن خدا و رسول سے مخصوص
 تم کو کیا دخل حکمت حق میں
 بات ہے یہ خدا سے کہنے کی
 یا امام زمان کرو اسداد
 بڑا بگیا ظالموں کے خون کا فساد
 قتل کے واسطے حسینوں کے
 ہے کہی تو اذان کا جھگڑہ
 ہند و نئے نگہ و ترسا سے
 ہے یہ ظاہر حیا نہیں پہلا ہے
 ہو رہا ہے یہاں تفاق نفاق

کھل گیا او سکا سارا کمر و فساد
 ورنہ ہو جاتے خانان برباد
 واقعی ہیں وہ کور مادر زاد
 آفتاب ہدایت و ارشاد
 کیوں نہیں کرتے کافر و نیک
 سینے اسکا جواب ہوئیے شاد
 نہیں سنتے سگوئی وہ فریاد
 ہوگا اک لخط اسین کم نہ زیاد
 پھیل جائے جہا نہیں ظلم و فساد
 عدل و انصاف سے تمام بلاد
 ہوگا معدوم اور الحاد
 کچھ سقیفہ کی یہ نہیں روداد
 کیا تمہارے صور میں کیا ہیں ہواد
 کیوں نہیں دیتا او کو حکم جہاد
 دوستوں پر ہے آپ کے بیداد
 انکے فساد اب بین جلا د
 سینکڑوں شمر لاکھوں ابن زیاد
 کہی کرتے ہیں تعزیر پہ فساد
 انکو شیعوں سے آپ کے ہے عناو
 کفر اشراک و مذقہ الحاد
 نقد ایمان کے آپ ہیں نقاد

مومنوں کے ستارے کے خاطر
ایسے اونہ سے گرین ہون بیدار
کون ہے آپ کے سوا حاسے
وہ ہم و سہرا اجل ہے قریب
جو نہ غافل تو ایک دم ایمل
نیک دوستی میرے سفر و پیش
راستہ سخت منزلیں دشوار
پہر قیامت تو بس قیامت ہے
اپنے اعمال کام آئیں گے
دوست کو دوست کچھ نہ بچو گا
بہائی مان باپ زوجہ بیٹوں سے
کچھ نہ کام آئے گا کسی کے کوئی
نہ بچے گا شب سبب باقی
باپ بیٹی کی اور نہ وہ او سکی
اتنا سونا زمین کو جو بہرے
افسہ نفسی نبی پکاریں گے
نہ شفاء ست ہی کر سکے گا کوئی
ہاں محمد اور اہلبیت اونکے
ہوئے ہم سب کا خاتمہ بالآخر
تحفیلے درودنا محمد و
یا رب انکے طفیل سے احمد

کوئی غرور ہے کسی شہاد
اپنے ایسی پڑی کوئی افتاد
کس سے جا کر پہلا کرین فریاد
عمر کی رنگینی ہے کہ میعاد
یاد رکھو رنگہا لبا المرقع
ہوں تہید ست راہت نہ زاد
جان کنی قبر ہر رخ اور معاد
وہ عجیب ہوں ناک ہے رو داد
مال کام آئے گا نہ وہاں اولاد
وہاں نہیں رسم دوستی و داد
بہاگ کر مرد ہوئے گا آزاد
لاکھ چلائے یا کرے فریاد
نہ کرے چلائے ہوگی قریب کی بنیاد
نہ کرے چلائے ہوگی قریب کی بنیاد
وہ جو فدیہ بین کچھ نہیں ہے مفاد
ہول کیا ہو گا اس سے بڑھ کر زیاد
ہاں مگر جب ہو اذن رب عباد
ان مراحل میں کہتے ہیں امداد
محمد و آلہ الامجد و
ہدیہ روح پاک ایشان باد
رہے دنیا و دین میں دل شاد

جو یہاں کے رئیس اعظم ہیں قدروان نکتہ رس ہنسیرور ذات او کی ہے مجمع حسنات بتواضع خلیق اور سلیم یا الہی تو جہلم پوری کر جیسے خوش کرتے ہیں اور کو جیسے دولت ملی زیارت کی جیسی دی او کو نعمت دنیا حق رکھے او کو سالم و غائم	جنگ دم سے جوار ہے آباد ریتے رہتے ہیں ہر کمال کی داد نیک خونیک دین نیک ہنار خندہ پیشانی اور سخی و جواد جو تمنا ہو ادنیٰ اور مراد یا الہی تو او کو رکھہ دل شاد ہو سعادت سچ کے استبعاد عیش عقیقی سے کجیو دل شاد مع اولاد اور مع احفاد
--	--

تضمین

کنز مخفی بر نمود آمد عالم غیب در شہود آمد	باب عرفان در کشود آمد اسد اللہ چور در وجود آمد
در پس پردہ ہر چہ بود آمد	
صاعدان را کہہ خود آمد شایدان را دم شہود آمد	داردان را رہہ ورود آمد اسد اللہ چور در وجود آمد
در پس پردہ ہر چہ بود آمد	
علویان را کہہ نمود آمد مخفیان را دم شہود آمد	سفلیان رہہ ورود آمد اسد اللہ چور در وجود آمد
در پس پردہ ہر چہ بود آمد	
بان بصیران چہ در نمود آمد شاہد غیب در شہود آمد	مطلق محض در قیود آمد اسد اللہ چور در وجود آمد

در پس پرده هر چه بود آمد	
کافران کفر در کند آمد	مشک از شرک خو و کند آمد
جاعد از جبهه در وجود آمد	اسد الله چو در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد	
حکمت و عدل در نمود آمد	طاعت از شکر در نمود آمد
دین اسلام در وجود آمد	اسد الله چو در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد	
جله اشکال در نمود آمد	هر یک اشکال در نمود آمد
همه اسرار در شهود آمد	اسد الله چو در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد	
فصاحت و فصاحت را نمود آمد	سقف ایجاد را نمود آمد
کنه عرفان بر از نفوذ آمد	اسد الله چو در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد	
ظلال و نور در نمود آمد	اختر عصر در نمود آمد
جمله آثار در شهود آمد	اسد الله چو در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد	
آتش کفر در نمود آمد	آب الحاد در وجود آمد
نور ایمان در نمود آمد	اسد الله چو در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد	
چهره های سود سود آمد	هر زیانی بزرگ سود آمد
هر کمالی جبین بسود آمد	اسد الله چو در وجود آمد

درپس پردہ ہرچہ بود آمد	
منہج فیض بھر جو آمد	رحمت کاملہ فرود آمد
انچہ نابو و بود بود آمد	اسد اللہ چو در وجود آمد
درپس پردہ ہرچہ بود آمد	
کلبہ با آن چنان نمود آمد	انبیاء ادران بھود آمد
سمران رتبہ در شہود آمد	فاطمہ در بہان دیو د آمد
اسد اللہ چو در وجود آمد	
درپس پردہ ہرچہ بود آمد	
بان در علم در کشود آمد	موسن خاص در کشود آمد
پس شہر شازان فرود آمد	چہ حقائق نہ در شہود آمد
اسد اللہ چو در وجود آمد	
درپس پردہ ہرچہ بود آمد	
تضمین	
خدا کے نام سے شوق ہو ہے اسم جناب	علی بن ابی جواعلے سے ایزد و ماب
فرد مصد رشتہ ق کا ایک ہے ادب	بہیہ لازمی ہے قرینہ ہی ہر لائق داب
ہزار بار بشویم زبان بھشک و گلاب	
ہنوز نام تو گفتن کمال ہے ادبی سبب	
ہے ساق مشعلی کے زیب اسم جناب	ہوئے بین بال ملائک ہی اس بہر داب
اسی سے بر سر رونق ہوا بہشت کا باب	یہی ہے داب ادب سے مقولہ آداب
ہزار بار بشویم زبان بھشک و گلاب	
ہنوز نام تو گفتن کمال ہے ادبی ست	

انضال آپ کے بین اس قدر کہ او کا حساب	خدا ہی جانتا ہے یا رسول عرش جناب
ہے آپ کے ہی مناقب سے پر حدیث و کتاب	مجھے تو اسم مقدس ہی لینے کی نہیں تاب
ہزار بار بشویم زبان بشک و گلاب	ہنوز نام تو گفتن کمال ہے ادبی ست
جو شہر علم نبی بین علی بین اسکے باب	ہن زبوج فاطمہ زہرا حسن حسین کے باب
وہ جانتے ہیں مارج جو بین اولوالالباب	ادب کے داب کا ہے یہ بھی ایک لٹ لباب
ہزار بار بشویم زبان بشک و گلاب	ہنوز نام تو گفتن کمال ہے ادبی ست
ہے اسم اعظم حق کیلئے اسم جناب	ہر ایک اس کا مرج ہر ایک ملک کا تاب
یہ نام لکھتے ہیں شکل میں گل شیخ و شاب	کہاں یہ اسم مقدس کہاں دہان خراب
ہزار بار بشویم زبان بشک و گلاب	ہنوز نام تو گفتن کمال ہے ادبی ست
یہ نام نامی و عوامی ہے اطیب الاطیاب	مری زبان تو انواع کوٹ سے ہے خراب
گلاب آب مصاف اور خون ہے شک و گلاب	مطہرات نہیں ہیں معطرات جناب
ہزار بار بشویم زبان بشک و گلاب	ہنوز نام تو گفتن کمال ہے ادبی ست
ہے ذات آب کی بے شبہہ اطیب الاطیاب	یہ نام پاک تقدس میں اوس سب سے بڑا باب
یہی پکار رہی ہے رعایت آداب	وضو کو چاہیئے تنیم و سبیل کا آب
ہزار بار بشویم زبان بشک و گلاب	ہنوز نام تو گفتن کمال ہے ادبی ست
تہمین نبی سے سکھانا ہزار علم کے باب	کچلے پھر آپ سے اوسے ہزار مالو اب

محال علم بڑا حاجب ہوا وہ وصف جناب	اسرائیل علم ہی کیلئے چوتھا ہے رکاب
ہزار بار بشویم زبان بیشک و گلاب	ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست
ہیں سب سے افضل وہ طے رسول عرش چاہے	خدا نے نفس نبی آیکودیا ہے خطاب
پس لفظ اَنْفِ ناصات صاف نص کرتا ہے	ہو دج کیا کہ پیہر میں نام پاک کے آداب
ہزار بار بشویم زبان بیشک و گلاب	ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست
خدا ذات تو فرمود جس ما از باب	نمود پاک کا شیغے ترا و حساب
تسول آیا یہ تطہیر شاہد این باب	ذرات پاک چہ یار اسی گفتن است جباب
ہزار بار بشویم زبان بیشک و گلاب	ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست
خدا کی راہ سے رکھتا تھا کام گام علی	خدا کا ذکر تہاذوق زبان و کام علی
را خدا کی رضائیں پیہر ایستقام علی	اک خاص سند احمد ہوا مقام علی
علی امام منست ومنم غلام علی	ہزار جان گرامی فدا سی نام علی
زیادہ حد بیان سے ہے احتشام علی	زمین فرش تو بین آسمان خیام علی
پس عرش اعظم اک دناسی سقف با م علی	میں سبکے سب ملک وجن وانس رام علی
علی امام منست ومنم غلام علی	ہزار جان گرامی فدا سی نام علی
سنائی ہے جو پردہ سے ہوتا کلام علی	ہمار روضہ اسلام ہے سلام علی

ہے قلب ملک و ملک میں مقام لام علی	بعینہ ہی ہے لام سنبے لام علی
علی امام منست و منعم غلام علی	ہزار جان گرامی فدائے نام علی
کئی عبادت خالق میں صبح و شام علی	پسند حضرت ایزد تھا انتظام علی
رسول جانتے تھے حسن انعام علی	تہ ہی مقام شے پر ہو قیام علی
علی امام منست و منعم غلام علی	ہزار جان گرامی فدائے نام علی
جو تہار رسول کا مقصد وہ تھا مرام علی	ہو اپنے نور محمد سے بس توام علی
تمام خلق کو لازم ہے احترام علی	خدا کے حکم سے واجب ہے اعتصام علی
علی امام منست و منعم غلام علی	ہزار جان گرامی فدائے نام علی
ہر اک غمناک رہے سرخرو و حسام علی	ہمیشہ آگے رہا سپہ نو سخرام علی
ہو اپنے دوش محمد پہ بھی قیام علی	ہے خاص و عام پہ بند و لافضرام علی
علی امام منست و منعم غلام علی	ہزار جان گرامی فدائے نام علی
امام خلق ہیں ذریت کرام علی	ما ہے ایک کو بعد ایک کے مقام علی
بقا ہے انکا قیامت ملک دوام علی	پہر اشکے ببہ تو کوثر ہے اور جام علی
یہاں کی طرح وہاں بھی جو انتظام علی	جو ہے نظام محمد وہ ہے نظام علی
علی امام منست و منعم غلام علی	ہزار جان گرامی فدائے نام علی
علی کا رتبہ اعلیٰ ہے سب جہانیں علی	ہر ایک سرکہ میں اونکی ذوالفقار علی

وہی مین ایسے جلی ہر بلا و نہین سے ملی	وہی مین بعد خدا و نہی ہر اک کے دلی
علی امام منست و منم غلام علی	ہزار جان گرامی فدائے نام علی
جو مین لڑکے مقابل ہے اوکا حال جلی	کسی جہاد مین اوکی کبھی نریخ چلی
احد مین بہاگے پیغمبر کی کچھ خبر پہنچی	کہان یہہ اور ملی اور کہان علی ولی
علی امام منست و منم غلام علی	ہزار جان گرامی فدائے نام علی
ہوئے حیات کے میرے تمام جنب ایام	تو لای بس ملک الموت موت کا پیغام
کیا شروع اوہوں نے جو قبض روح کا کام	عجیب کرب کی حالتیں تھا تمام اذام
زبان پہ لایا مین اوکے لکھن علی کا جو نام	رہی وہ سختی سے نرمی سے پہر کیا یہ کلام
تو جانتا ہے جو ہے اوکا منصب اور مقام	کیا تب اپنے عقیدہ سے مین یون اعلام
علی امام منست و منم غلام علی	ہزار جان گرامی فدائے نام علی
احد مین دہن کے مجھے حب چلے گئے احباب	تو اُسے قبر مین منکر نکیر پہر حساب
وہ قسم قسم کے کرتے لگے خطا و عتاب	کہا یہ مین نے کہ جب کو مین ہے طول کی تاب
ہر ایک وقت ہے لازم رعایت داب	ہے تلو کافی و شافے یہ نہ تھر سا جواب
علی امام منست و منم غلام علی	ہزار جان گرامی فدائے نام علی
گئے جو دہن مین جو کر کے سارہ خوشی و تہار	تو قبر ہو گئی فوراً فشار پر تیسار
بہت کی مین سے خوشاد سنی مذاک زہار	رکے شتاب جو مین نے کہا یہہ آنجر کار

<p>علی امام منست و منم غلام علی ہزار جان گرامی فدا سے نام علی</p>	<p>چو دیکھا نامہ اعمال اپنا حشر میں آہ خود او سکودیکہ کے کہنے لگا پناہ پناہ میں ڈھونڈ رہے لگا اوسمین کوئی بھانگی راہ لکھی تھی حسب ید اللہ سرور و بجاہ میں گو کہ قابل و وزخ ہوں اسقدر میں گناہ</p>
<p>تو ہٹا گناہ سے آخر تلک تمام سیاہ سپہ بجا جوش میں اب آیا بجز قہر الہ مرسی نگاہ جو عنودان پر پڑی ناگاہ قرار دلکو ہوا اور کہا کہ یار باہ گر بیان کی ضرورت نہیں تو ہے آگاہ</p>	<p>علی امام منست و منم غلام علی ہزار جان گرامی فدا سے نام علی</p>
<p>تو منقطع ہوئے افلاک منتشر کو کب وہ شعلہ خیز جہنم کی نار ذات لہب وہ دنگا طویل کلبداو کے پیر نہ آئے شب کبلے ہر ایک پر حالات مشرب و مذہب وہ پیاس اور وہ حرارت وہ کر بے روقہ تعب انکچہہ متعنتہا سیترو بان نکچہہ مہرب اگر جب افزن خدا پایا اور کہا اصوب دیکھا ہی دیتو ہے ابعہ جو لوگ ہو اقرب خرا خیال کرو صابو یہ حال ہو جب یہ سب کو فکر کہ دیکھیں ملے رہائی کب امید و بیم کی حالت میں تہ پریشان سب مجھے تھا عید کے مانند بلکہ عیش و طرب</p>	<p>ہوا جو روز قیامت بحسب وعدہ رب نمود چار طرف سے ہوا خدا کا غضب وہ اپنے نیش کے بہانے سب کو تہمت زمین میٹھے ہوئے زانوں پر سب بادب وہ ذرہ ذرہ کا ہر ایک سے حسا طلب وہ اہل حشر کا غوغا وہ اونکا شور و غیب وہ بان کی کو شفاعت کا بھی نہ تھا منصب سب کو پوچھتا تھا کوئی وہ بان کوئی سب فوار کرتا تھا اب ابن سے ادابن سے اب پہر اسکے بعد رہا اضطراب کو نساب زیادہ اس سے طوالت نہیں ہے اب سب اگر مجھے نہ تھا کچھ اضطراب سے مطلب</p>

یہ حال دیکھ کے کو کون فرمے پوچھ سب	کہا یہ پیش کہ یار و نہیں ہے جائے عجب
علی امام منست و منم غلام علی	ہزار جان گرامی فدا سے نام علی
پل صراط سے ہونے لگا جو سب کا گذر بس ایک چشم زدنیں گیا او ہرے او ہر یہ پوچھنے لگے تو کون ہے ملک کہ بشر	وہاں ہی آئی مرے کام الفت حیدر یہ حال دیکھ کے سب لوگ رہ گئے شمشیر کہا یہ میں نے کہ تھو نہیں ہے اتنی نہر
علی امام منست و منم غلام علی	ہزار جان گرامی فدا سے نام علی
ہوئی جو شہر کے دن پیش میری فرد صفا پلا میں جانب جنت جو وڑتا بیتاب میں آپ کون کہ آتھیں یوں شتاب شتاب	علی کا دست تھا چیر ہوا کچھ ہی عتاب کیا یہ خازن جنت نے تب ادب ہو خطاب تبا و سکو نہیں کے ویا میں نے اس طرح جواب
علی امام منست و منم غلام علی	ہزار جان گرامی فدا سے نام علی
ملا گئے جو دیکھے مرے برے اعمال قریب تھا کہ نہائیں سلاہیل و اغلال کہا تب اون سے کہ معلوم ہی ہے کچھ احوال	مجھ عذاب کے قابل کیا او نہوں نے خیال یہ حال دیکھ کے بس گیا بھیجی ہی جلال مجھ عذاب کر رہے بہلا کیسی مجال
علی امام منست و منم غلام علی	ہزار جان گرامی فدا سے نام علی
ادانہ مجھے ہدایت خدا کے رسوم عذاب کے جو ملائک ہیں آؤ کر کے نجوم	گناہ نامہ اعمال میں ہوئے مرقوم کہا یہ میں نے کہ شاید عین میں نہیں معلوم
علی امام منست و منم غلام علی	

ہزار جان گرامی خدا سے نام علی	
تمام عمر گنہگار بن رہی رہا ہوا تمام لہو و لب میں گزرتے دن رات جو ڈھونڈتا ہوں تو بس بڑی سیل نجات	تمام عمر گنہگار بن رہی رہا ہوا تمام لہو و لب میں گزرتے دن رات جو ڈھونڈتا ہوں تو بس بڑی سیل نجات
علی اسام مست و منم غلام علی	
ہزار جان گرامی خدا سے نام علی	
تمام عمر گنہگار بن رہی رہا ہوا تمام لہو و لب میں گزرتے دن رات جو ڈھونڈتا ہوں تو بس بڑی سیل نجات	تمام عمر گنہگار بن رہی رہا ہوا تمام لہو و لب میں گزرتے دن رات جو ڈھونڈتا ہوں تو بس بڑی سیل نجات
علی اسام مست و منم غلام علی	
ہزار جان گرامی خدا سے نام علی	
جو خاص لوگ ہیں رکھتے ہیں تجھ کو از دنیا مگر یقین ہے مجھ کو کہ تو ہے ذرہ نواز وہ جتنا چاہیں کریں اپنا ذیل خضر دراز اے نیاز اسی پر ہے اس فقیر کو ناز	جو خاص لوگ ہیں رکھتے ہیں تجھ کو از دنیا مگر یقین ہے مجھ کو کہ تو ہے ذرہ نواز وہ جتنا چاہیں کریں اپنا ذیل خضر دراز اے نیاز اسی پر ہے اس فقیر کو ناز
علی اسام مست و منم غلام علی	
ہزار جان گرامی خدا سے نام علی	
کیا لمحہ میں کبر بننے جو جسے کلام وہ پوچھنے لگے کیا ہے ترے نام کا نام سوال کرتے ہیں وہ تباہ بین جواب تمام کہانیہ میں ہے پس از تحفہ درود و سلام	کیا لمحہ میں کبر بننے جو جسے کلام وہ پوچھنے لگے کیا ہے ترے نام کا نام سوال کرتے ہیں وہ تباہ بین جواب تمام کہانیہ میں ہے پس از تحفہ درود و سلام
علی اسام مست و منم غلام علی	
ہزار جان گرامی خدا سے نام علی	
ہو اے خلد بدین بین ہوا ہوا گھوڑا بیان کی دولت و شہرت سے مست ہو نہ ہوا کہا یہ جس نے کہ یہ اک شرف ہی کیا ہوا	ہو اے خلد بدین بین ہوا ہوا گھوڑا بیان کی دولت و شہرت سے مست ہو نہ ہوا کہا یہ جس نے کہ یہ اک شرف ہی کیا ہوا
علی اسام مست و منم غلام علی	
ہزار جان گرامی خدا سے نام علی	

ہزار جان گرامی فدائے نام علی	
<p>عمر کی آنکھوں میں تب چھا گیا بس اندھیرا وہ اوس سے کہتے لگے کیا خیال ہو تیرا کہا یہ خُرنے کہ بس اب نہیں کو سی میل</p>	<p>حسین امام کی جانب جو خُرنے رخ پیرا دیا جو حکم تو غازی کو فوج نے گھیرا کہ اپنی فوج سے تو نے اوٹھا دیا ڈیرا</p>
<p>علی امام منست و غلام علی ہزار جان گرامی فدائے نام علی</p>	
<p>امام اپنے اذنوں سے قرار دیئے غیر بہر کتنے کتنے ہوا اوس کا خاتمہ بالآخر</p>	<p>جو واقعی ہے منافق علی سے کتنی تو بھر لکھی تھی جسکے مقدر میں یاغِ خلد کی سیر</p>
<p>علی امام منست و منم غلام علی ہزار جان گرامی فدائے نام علی</p>	
<p>وہ کعبہ چوڑ کے سید ہے چلیکے سو دیر اوس کا قول یہ ہے جسکی عاقبت ہو بخیر</p>	<p>سوا علی کے بنا ہے جنہوں پر یہ غیر کہاں ہما کی ہمایوں کہاں یہ دوسرے غیر</p>
<p>علی امام منست و منم غلام علی ہزار جان گرامی فدائے نام علی</p>	
<p>بیان میں جسکے ہے بے شک نشانِ ناطقہ لال عبادت ایسی کہ ہونا ہے دوسرے سے محال سخاوت ایسی عطا کرتے تھے وہ قبل سوال علوم ایسے سلونی تھا آپکا ہی مقال جلالت ایسی کرے خود جلال ہی احوال وہی جناب میں کل مشکلات کے حلال بے گناہی و انکسیت پا کہیں نہ ہلال</p>	<p>لے علی کو کمال ایسے سب تمام و کمال پہان ہے عاجز و قاصر قیاس و ہم خیال شجاعت ایسی کہ رستم ہے اونکے سامنے زال اور اتنا دیتے تو ہوتے تھے لوگ مالا مال عدالت ایسی کہ خود عدل جسکا شاہ حال خوش نصیب نہ ہو دولت و خیر اقبال کرے برابر ہی اونسے نہیں کسی محال</p>

زیادہ طول سے شاید ہوسامعین کو ملال	مستعین خلاصہ ہوا اس محال کا پیہ تامل
خدا ہی کہنے لگے اوکو بعض اہل ضلال	مگر جو صاحب ایمان ہیں ہر اک کا یہ قال
علیہ السلام منست ومنم سلام علی	
ابرار جان گرامی خدا سے نام علی	
تضمین	
کیا دو ماہ کے سن میں دو پارہ کام اذکار	او کہارا اوٹھکیوں سے پل بنایا باب خیر کا
بجایا جا بجایا جا بجایا ضرب دلاور کا	پیہ ڈنگا بج رہا ہے زور بازو سے پیر کا
جہان میں بچکانہ شور ہے اللہ اکبر کا	
ہے شاید ہر جگہ کا سر کہ ضرب دلاور کا	احد کا بدر کا صفین کا خندق کا خیر کا
یہاں تک پہنچی نہ بہت غافلہ ہے ضرب دلاور کا	پیہ ڈنگا بج رہا ہے زور بازو سے پیر کا
جہان میں بچکانہ شور ہے اللہ اکبر کا	
اڑایا پیتھ سرور سے رشک کے افسر کا	کہی تو مرصوب و حارث کا گاہے عمر و غنم کا
ہوا ہے سکر راج چار سو ضرب دلاور کا	پیہ ڈنگا بج رہا ہے زور بازو سے پیر کا
جہان میں بچکانہ شور ہے اللہ اکبر کا	
ہلال آسا ہے شہر و خلق میں تیغ دو پیکر کا	فرشتوں سے کوئی پوچھ کر ذرا حال او کے جوہر کا
اڑانا و فتنہ مرصوب کا سر جہیل کے پیر کا	پیہ ڈنگا بج رہا ہے زور بازو سے پیر کا
جہان میں بچکانہ شور ہے اللہ اکبر کا	
بیان کیا کر سکے کوئی پہلا اوٹنا صفد کا	بتایا راستہ اصنام کو کعبہ سے باہر کا
اذان دیکر بتایا ہے پتہ اللہ کے گھر کا	پیہ ڈنگا بج رہا ہے زور بازو سے پیر کا
جہان میں بچکانہ شور ہے اللہ اکبر کا	
پہلا کیا ذکر ہے ضرب دلاور کا	اڑایا کوہ شل کا ہا بند ہر پیر کا

یہ دنیا کا کج رہا ہے زور بازو سے پیغمبر کا	اک آواز ہوا ہے شش جہت میں حضرت کا
جہان میں بیچگانہ شور ہے اللہ اکبر کا	
دو عالم میں عیان او سوقت اک عالم تھا	در آیا جب و خیر میں پنجہ شیر داور کا
یہ دنیا کا کج رہا ہے زور بازو سے پیغمبر کا	مستقونین ہوا چار و نظرت شہرہ دلاور کا
جہان میں بیچگانہ شور ہے اللہ اکبر کا	
نتہا و کوزین پر بانوں ہی او شیر داور کا	در علم نبی نے جب او کہاڑا باب خیر کا
یہ دنیا کا کج رہا ہے زور بازو سے پیغمبر کا	یہم ہوا عجاز در اعجاز حرب و ضرب صدر کا
جہان میں بیچگانہ شور ہے اللہ اکبر کا	
توہم بیچا غیظ میں یہاں ہوا وہ شیر داور کا	ملا دست خدا کو بعد میں رایت جوش کر کا
یہ دنیا کا کج رہا ہے زور بازو سے پیغمبر کا	کل کی می جب او کہاڑا او گلیوئے باب خیر کا
جہان میں بیچگانہ شور ہے اللہ اکبر کا	
وہی ہے جانشین خیر البشر محبوب داور کا	خدا کا ہے ولی ساتی وہی ہے حوض کوثر کا
وہی ہے مقتدا مثال سلمان و ابوذر کا	وہی ہے نفس پاکیزہ شفیع روز محشر کا
وہی ہے باب سبطین نبی شہید و شہیر کا	وہی زوج کنوہ ہے فاطمہ احمد کی دختر کا
بیان کیا کر کے کوئی سہلا اس شوکت و فر کا	بڑا او سکی ولادت سے شرف ابتدا گر کا
یہ دنیا کا کج رہا ہے زور بازو سے پیغمبر کا	
جہان میں بیچگانہ شور ہے اللہ اکبر کا	
تاریخ بنی کر بلا تعمیر کروہ جناب راجہ اعظم علی خاں انصا و اہم اقبالہ	
راہ دیوگانوں کے زمر مش وصف ذاتیش اجد و اکرم حاسدین فی قلوبہم مرض	افتخار اب وجد و عم شہ بلکہ جو دو سخا مجسم شہ حال بدیشان کمال مدہم شہ

چهره صفراء باغ سودای
 بین که گردید مال را چه مال
 تار حسرت قناد در دینار
 بیکات سحاب فیض نگر
 قدر اعلی علم معلومش
 احدا حقیر و بیچ سیر
 ذکر خاص انصاف پیر
 وقف جائز نداشته مطلق
 حاسدش راز اختلاف مزاج
 شد عیان نام نامی بیامی
 گرچه و اصف به سالفه کرد
 لوح چشمش دواند چو چشم
 لائق و فائق و سعید و رشید
 آن کی ذکر سین و دوح
 آن چو گردید با سبب بنام
 الغرض آنجناب فیض تاب
 ساخته نقل روضه شبیر
 ای زبیه شوکت و غنی نعمت
 در بنا کام یافت استحکام
 متقلب گشت بد به یک رخبا
 جنت خلد هست نیز کینر

دل فقط خون گشت بلغم شد
 بخشش سیم و زر چو سیم شد
 سال در سیم محال در سیم شد
 گر نمی یافته گشته بیک شد
 علم او علم بعالم شد
 هم با کرام خاص مکرر شد
 هم با غلام خاص شمر شد
 کسر از فتح او همه ضم شد
 هیچ خطی گشت بلغم شد
 اعظم و خان چو با علی ضم شد
 واقعی و صف او بیسالم شد
 هر یک اسعدا شد انجم شد
 خلق شمان نزد کل مسلم شد
 عاشق آن امام عالم شد
 این سیم و صی اقدم شد
 کاندک از وصف او مقدم شد
 کمان چو اصل خودش محظوم شد
 به تسلیم او ملک خرم شد
 به احکام حکم حکم شد
 سیم س و مار رام می شد
 خانه زادش چو عرش اعظم شد

<p>بانی مجلس عزائم شد ابن ہریراز و فراہم شد</p>	<p>اولین پختہ ہر سہ درو کو نش خدا کند باجو</p>	
<p>سال تاریخ این جہت بنا ہو زہ کر بلا ی اعظم شد</p>	<p>ایضا اردو</p>	
<p>ارواح طینہ کا یہاں از دو نام ہے یہاں رو قدسیوں کا درود و سلام ہے بحرائی اسکے در کا تو دار السلام ہے اسلام کا یہیہ واجب ایمان کا کام ہے لو کہین تو کیا جلال ہے کیا اقتسام ہے یاغ بہشت اسکا اک ادنی غلام ہے ایسی حرارت اور یہہ سودا سی نام ہے دروازہ انکو فیض کا واضح و بیکام ہے ہر خاص و عام کے لئے انعام عام ہے ہر ایک فضل حق ہو یہاں ہر نام ہے اسم شریف او کا عیان لا کلام ہے مان آدمی و بہائے کا دام دام ہے رواق میں اسکی او کو بڑا اہتمام ہے کیا نہ انتظام ہو کیا انصرام ہے مشمول عطف خاص مع الاحترام ہے ہو جائز قبول تو کیا خوب کام ہے</p>	<p>یہہ بارگاہ سبط رسول نام ہے تعلیم کی جگہ ہے ادب کا مقام ہے ختم ہو ہو سلام یہہ جا سلام ہے لازم ہر احترام ادب لا کلام ہے مان مومنین چشم بصیرت کو واکرام ہے روضہ گل ریاض نبی و علی کا ہے شمسہ اسکے شمس کو عوامی ہر کام ہے بانی بین اسکو جو وہ امیر کبیرین تخصیص کنہ قوم نہ نہ بہت ملکین زیادہ بزرگی اور بلندی و سوری اعظم کے اور علی کے ملائیس خاکی ستار زیر تحبیب سے کر لئے آزاد ہی غلام رضیت کا اس مقام مقدس کے شوق دنیا و آخرت میں خدا جہ درازین ناکارہ ہیج کار دینہ احمد ہیج عہد ایکا رخص ہی ہین کر تا ہے یہہ دعا</p>	

یہہ بارگاہ سبط رسول نام ہے
تعلیم کی جگہ ہے ادب کا مقام ہے
ختم ہو ہو سلام یہہ جا سلام ہے
لازم ہر احترام ادب لا کلام ہے
مان مومنین چشم بصیرت کو واکرام ہے
روضہ گل ریاض نبی و علی کا ہے
شمسہ اسکے شمس کو عوامی ہر کام ہے
بانی بین اسکو جو وہ امیر کبیرین
تخصیص کنہ قوم نہ نہ بہت ملکین
زیادہ بزرگی اور بلندی و سوری
اعظم کے اور علی کے ملائیس خاکی ستار
زیر تحبیب سے کر لئے آزاد ہی غلام
رضیت کا اس مقام مقدس کے شوق
دنیا و آخرت میں خدا جہ درازین
ناکارہ ہیج کار دینہ احمد ہیج عہد
ایکا رخص ہی ہین کر تا ہے یہہ دعا

تاریخ کی جو فکر کی بات تھی
کہہ کر نقل روضہ پاک امام ہے

ایضاً

خلق پاتی ہے جنگ خلق ہے چین
واہ کس شان کے ہیں سبک نشین
روضہ سبط سید کو نین
کیا بنایا جس نژاد نے الدارین
دیکھ لو کیا پرزید و زینت و زین
کرے ہیں مومنین شیعون و شین
ایک مدت سے کمر رہا ہے چین
شکر ادا کیا ہے ہمہ فرض میں

راجہ دیو گافون دام علا
جز نام اعظم و علی و خان
جب کیا اوس جناب نے تعمیر
فضل حق سے کمال جس مقام
کیا عیان کو بیان کی جت ہے
ہوئی ہے مجلس عزت اسی بجا
لطف سے اذکر احمد اعظم
وہ ہمارے رئیس اعظم ہیں

ابن احمد نے اس طرح تاریخ
کے عجب روضہ امام حسین

تاریخ عید گاہ

بنائے شد چون تجلیل فرادان
بنامی عید گاہ آمد ہر مضان

بحکم راجہ صاحب ابن صلی
نوشت احمد بدین سال تاریخ

تاریخ چاہ

میان عید گاہ و کمر بلا چاہ
بنامی چاہ شیرین بر سر راہ

بحکم راجہ صاحب بن بنائے شد
نوشت احمد بدین سال تاریخ

ایضاً تاریخ چاہ دیگر

بلند خوب واسلو بنیاد بہر خوشتر

سرہ شد بنائے چاہ بہر نفع خلق اللہ

تاریخ عید گاہ

برای سال احمد سبیب فکر چون بر دم صد از بافت غیبی بگو مرچشمه کوثر	
ایضا	
جو مخلوق نهاد اکی منفعت کو اکی احمد نے یہ تاریخ فی القوی	کنوان یہ بن گیانند فی اللہ بنام یہ چاہ شیر بن بر سر راه
تاریخ عسرا خانہ جناب راجہ محمد علی خان رئیس حسن پور	
تسبے ہذا البیت قال احمد فی التاریخ	مقترا با لوف الذین ہذا قصر علی بن حسین
غزل بطرز لطیف	
از بخت تیر و خیر و سر حالنا احوی لنا و تر فکر مال و جاہ زر شام و سحرین شور و شہر از فعل مطلق بنجیہ بر محض قول بے شہر مار اعطا شد این صور زیبا و نیکو سر سہر بار گہنہ بالائے سر و ز حرص فم گشد مکر از حرص شد قطع نظر گشتیم راضی برفقہ بخشد خدا اولاد اگر باشند دختر یا پسر از قول رب بجز و بر و زلف سلطان شہر شد در جہاد اہل شر از منفعت غضب	وز بخت نفس جلد گر افغاننا افغی لنا وز آخرت غضب بصرا عملنا اعمی لنا سرور و خوشدل ہر بشر اقبالنا اقوی لنا شد از گناہ باستر اشکانا افشکی لنا حق رحم فرما باید اگر احوالنا احمی لنا کتر بود یا بیشتر اکف لنا اکلے لنا بخت جگر نور نظر اعلانا لطف لنا ہم از وجوہات دیگر ابد الہی ابدی لنا گر باشد این مد نظر افغاننا افغی لنا
این روز عشرہ کحذر اقیم احمد از خطر گاہے برو گاہے بسراہو اننا اہوی لنا	
بر خاطر خاطر ہر یار شاطر ظاہر و باہر یاد کہ درین روزگار فریزین کردار کج رفتار کہ نہر مطلق بچتر	

در شش در انداخته و پیاده را از سوار شناخته اسپ جفا ناخته و نرود غا باخته طبع
 نواخته و بر بسط بساط انبساط بر شطرنج پرداخته حیات را بدتر از ملمات ساخته این بیچندان
 عمر بازی باخته اسپ ذهن را در عرصه منقبت کفیل صغیر و کبیر و زیر شاه بشیر و ذریه
 جناب امیر گرم جولان ساخته مهرهای الفاظ چیده بحسب پیوست شطرنج بر بساط
 کاغذ چیده و بیتیه چند در سلک نظم کشیده الحمد لله که حسب دلخواه شاید مقصود نقاب
 از رخ کشود و درین میدان از حرفان گوی سبقت رب و نقش مراد بر کرسی نشست
 و بچند روش مدعا بحصول پیوست - اول آنکه از مطالع هر ششت خانه از خانه های
 شصت و چهار گانه شمس مطالع با هم بیکانه در قافیه بیکانه طلوع می نماید و تعداد این
 مطالع که بصدد مایه سد تباعل صادق و تفکر فائق بر می آید - دوم آنکه از میان مایه
 و فوق و تحت مطالع و اشعار متخذه القوافی بطور زیگیراید و سوا می خانه های اطراف
 چهار گانه از جمله خانه های سیانه از هر چهار خانه مع چهار خانه ماقبل یا مابعد از فوق مطالع
 متخذه القافیه و از تحت سه مطالع دیگر متخذه القافیه جدا گانه پیدا می شود و از جمله خانه های
 نصف فوقانی از هر چهار خانه مع چهار خانه ماقبل یا مابعد از فوق چهار مطالع و از تحت
 چهار هر ششت مطالع سابق و از نصف تحتانی از فوق چهار مطالع مطابق سابقه و از
 تحت از خانه های سیانه سه مطالع متخذه القافیه جدا گانه و از خانه های طرفین یک مطالع موافق
 سابق می یوید می شود و اگر در هر دو مصلع هر بیت میینی و بسیاری از همچنین بیت مافوق یا
 ماتحت بطور منع خلوه لفظ یک خانه یاد و خانه یا سه خانه افزوده شود بعد از آنکه خود از آنان بیت
 مقدار کم نموده شود سه مطالع متخذه القافیه نموداری شود و از مجموع این مطالع که بسیار می شود
 مطالع بیت اول و چهارم و هشتم مطابق سابق و باقی جدا گانه آشکار می شود و بسبب آنکه
 از فوق دو مطالع و از تحت دو شعر دیگر هر چهار در قافیه مطابق سابق واضح می گردد
 و تعداد جمله اشعار ظاهره و خفیه و دیگر محاسن لفظیه و معنویه باندک غور فی الفور لایح می گردد

و قسم ثالث درین سیم میانی و سعانی مثل ثانی است و من کل الوجوه موافق مگر در قافیه
 غیر مطابقی پس اگر بعد استثنای مطلع جدا گانه چیده ابیات باقیه بخدۀ القافیه سدیده
 حاصل از اقسام عدیده لجاظ اکثرت مطلع جدید و دیگر اشعار حمید بچند قصیده نامیده
 آید چندان بعید نمی نماید

الشوخی الاول

یا مقفی	یا مرتجی	یا منتجی	یا متجی	یا متدی	یا متدی	یا متقی	یا منتقی
صاحب لوا	ایل دلا	حرز بلا	رفز قضا	شیر و غا	نور و کا	بحر زکا	جای رجا
آدم صفا	شیخ صفا	نوح استجا	یوسف لقفا	موسی صفا	هارون کجا	عیسی شفا	یحیی حیا
هود استدا	خضر لقضا	لوط اجدها	یونس رضا	شعون ضیا	صالح نقفا	یوشع ونا	احمد بدی
مشکل کشا	مشکل کشا	عزت فزا	عزت فزا	رحمت غا	رحمت غا	رحمت غا	رحمت زوا
زمین سما	بیضا ضیا	ماه اشجلا	انجم هدی	کیوان سنا	کوکب سنا	عشرا عتلا	کرسی علا
کان سنخا	عین عطا	شان برضا	عین عننا	جان وفا	دعا ونا	قلب صفا	روح لقفا
صدر حیا	عصمت بد	عفت عینا	شمس قبا	صل علی	سولای	آقای ما	لجای ما

الشع الثانی

شمس الضحی	برالدجی	نجم الہدی	قطب العلا	غوث الوری	صدر التقی	کہف النہی	کنز المنی
شیر خدا	ضرغام	ہندام حق	مصالحم	مقام حق	منام حق	طعام حق	حق راہبا
زمین سما	مہر بہین	بروشن جبین	ماہ زمین	دور زمین	عزیز گبین	کر نشین	زیب شری
روض رضا	سرتضا	نور ضیا	چشم حیا	کنز سخا	بحر عطا	نہر صفا	ابروفا
شاہ ہدی	سلطانین	برہادین	بنیانین	عنواؤین	علمانین	قرمانین	بردین خدا
دست خدا	نفس نبی	برحق وحی	بیشک لی	بجد نخی	بیعد قوی	سوال علی	شکلاک
مالک قضا	صاحب قدر	صائب	مناقب فکر	مالی گہر	والا قدر	فرج سیر	رشدک ہما
غنجوار ما	سردار ما	سرکار ما	درکار ما	مختار ما	زہدار ما	دلدار ما	سالار ما

النوع الثالث

شاه شهبان	جاده جهان	ماه مهان	فخر زمان	جان جهان	روح جهان	حر زمان
عذاب لیسان	شیرین سخن	خیبر شکن	رحب نگر	نوری من	دین پیر من	نختر من
خشت نشا	کیوان علم	لهم حکم	علمان خد	زیرین علم	مشکین قم	پروین چشم
رخ ارغوان	ابر و کمان	مرگان بنام	غنچه بان	شیرین بان	گوهر نشین	بحر نشین
روح روان	محبوب حق	مطلوب حق	مغوب حق	منسوب حق	منصوب حق	صحب حق
عالی مکان	اعلی غنی	اقدس غنی	اسمعی غنی	اتقی غنی	ازکی غنی	اقوی غنی
شورستان	ارشاد علی	ازاد علی	اعبد علی	اسعد علی	اجود علی	اوصد علی
هر پاسان	مهر آشیان	کیوان نشین	جوزاعیان	عزیزان	شاکر سی	مکان

تاریخ مکانیکہ در کر بلا تعمیر شدہ	
جناب راجہ اعظم علی خان	کہ تکی ذات اک عین عطا ہے
قوجہ باقیات صالحہ پر	مہشہ دل سے باصدق و صفا ہے
کنوین کس چاہ سے بنوای کشر	جو ہر اک چشم آب بقا ہے
بنائین سجدین آباد ہی کین	سلاخین اذانوں کی صدا ہے
انہیں کاموشہ راؤ کا کوس نہت	بجا جو جا بجا بیشک بجا ہے
بنایا ایک احاطہ جسکی وسعت	شال بہت اہل سخا ہے
اوس میں ہے سراج ایسا تاب	ہے اک سجد ہی اور اک کر بلا ہے
چون کہ او کے اندر ایک کشر	فضا جسکی نہایت جانفزا ہے
غرض ہر وجہ سے یہ جا مغرور	عجب لکش نہایت دلکش ار
ہیں اک عالم علاء الدین صاحب	طہارت کا ہی شوق او کو ہزار
جو دیکھا اس جگہ کو ہو کر خوش	لگے کہنے کہ یہ رہنے کی جا ہے
جو ہے خلوت پسند و فی طبیعت	عبادت کا ہی خلوت میں فراہ
بنایا یہ مکان رہنے کو اوسے	جو اونکے واسطے بیشک بجا ہے
جو کی احمد نے فکر سال تاریخ	صدائے فانی خلوت میں ہے
تاریخ توسیع عید گاہ قدیم	تعمیر راجہ صاحب
عید گاہ قدیم از سر نو بنا گشت	چون حکم جدید زینت امضا یافت
گفت احمد بسال تاریخ تجدید	عید گاہ قدیم وسعت زیبا یافت
قطعہ	
وصف ادور و بان چون کند اہل کلام	بہت نصرت ایشان بدل و جان دارد
مہر اثبات خط جو ہری و جو ہر فرد	از دہان و کمر خویش دو بریان دارد

تاریخ سوم ماہ شعبان ۱۰۶۱ ہجری در شہر کنوین مطبع اثنا عشری طبع گردید

علاء بن رزق طاب

عليه السلام

اِنْ فِتْرَةَ الْاَزْفَةِ لَيْسَ لَهَا مِنْ دُونِ اللَّهِ كَاشِفَةٌ

يَا عَظِيمُ الْعَظِيمُ قَدْ قَمْنَى أَمْرٌ عَظِيمٌ وَكُلُّهُمْ يَحْتَمِي

يَوْمَ بَأْمِرِكِ يَا عَظِيمُ صَدْرَتَهُ خَوَّلَ

اعلان

واضح ہو کہ کتاب مستطاب مناقب الابرار کے چھاپنے

کی اجازت جناب مستطاب قبلہ و کعبہ مولوی سید

احمد حسین صاحب امر ہے نے کمترین کو عطا فرمائی

ہے لہذا بخرات اہالیان^{مطالع} و تاجران وغیرہ کے عرض

ہے کہ کوئی حضرات بدون اجازت راقم قصد طبع

نفرامین بجائے نفع کے نقصان نہ اوٹھائیں۔

راقم کمترین دعا گوئی مومنین

عابد علی رضوی مالک مطبع و تاجر کتب لکھنؤ ویرگنج



ACC. No.

AUTHOR

TITLE

Δ914ΔΔ1.1

15100

احمد حسن

1. The first

1919551.1

15100

171

منافسة الامم

[illegible]

SECTION



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

